



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>سعادتمند و توفیق بخشنده مردمان خوشبخت و عالم را بیاوردی دلم را تازه گردان ببخش که دلم را شاد فرخ شاد گردان منج نامه دلهاش خوانند چو شادمان و شیرین کن جان</p>	<p>انگامی را در عشق بجای چو ابرار از ناپسندم دست کوتاه ز بوم را منت به آوازه گردان ز شک افتادش خلع شود جان یکسره خجسته کلماتش خوانند که خود بر نام شیشه است جان</p>	<p>بالی ده تو نصیب بشی دروغم را بنویس خود بپذیرد عروسی را که پروردوم بخش سوادش فیده را پروردار دارد معانی را بدوده سر بسنجی نسیبی از غایت یار او کن</p>	<p>زبان کافر نیست را سرور ز باغ رانهای خود در آموز مبارک سوی گردان بخش دشمن مغرور را محمور دارد سعادت را با تو کن بخشندی ز هیئت قطره در کار او کن</p>
<p>در توحید باری سبحانه و تقابل</p>			
<p>تعالی الهی بی مثل و نه خواجه بخش حکمتی با یکسا نگهدارنده بالاکستی کو اکب بقدرت کار تو کا</p>	<p>گو ای طلق آمد بر وجودش خرو را بی میانجی حکمت آموز شب روز آفرین باه و خیزد نشانش بر زمینند ظاهر</p>	<p>تعالی الهی بی مثل و نه خواجه بخش حکمتی با یکسا نگهدارنده بالاکستی کو اکب بقدرت کار تو کا</p>	<p>تعالی الهی بی مثل و نه خواجه بخش حکمتی با یکسا نگهدارنده بالاکستی کو اکب بقدرت کار تو کا</p>

مراد دیا به بار یک فیک  
 بخت جوئی و بر بام ملک  
 بسا کش از دوری و دری  
 چو گل بند باره کرخ و لایق  
 قیاس عقلی آنجاست بر کا  
 شناسا پیش کن نیست شوکا  
 مده اندیشه را زین پیشه  
 خرد بخشید تا ورا نشاءیم  
 جهت رانش گریان فکرا  
 که از خاک چو گل گنجی بر آرد  
 چنانش در نور دوو میخاک  
 چو بخشاینده و بخشیده  
 نه بخشند خبر دار و زوان  
 خدا را ملک با کس شتر نیست  
 بسنجید خاک و موی بر ناز  
 خرداری که لیسایان فلک  
 دین محرابه محبوب و نشان  
 چرا این شایسته آنقلب  
 را حیرت بر آن آورده صد  
 مشو فقه برین تنها که هستند  
 نظر برت نمی صورت پر

امس خاطر خلوت نشینان  
 دریده و هم نعلین ادرک  
 منزه و آتش از بالا و زری  
 که توان تندرست آید برین  
 که صانع را بپس آید پیک  
 ولیکن هم بحیرت میکشاک  
 که مایه آیت پریش پاچه  
 بصارت و لایزاله وی تیک  
 زمین اچار گوهر در بر فلک  
 که از آبی چو با نقشه بر آرد  
 که تواند زدن حرکت و آن گاک  
 تخمین مایه را که موجود  
 نه انکو میسازد از ستارون  
 به حال فرمانده شکست  
 بیار و یا و بوی بر نازد  
 اندر استلال و طسیر توفیق  
 وزین آمد شد مقتضایان  
 گفت آنرا محاسب این ایام  
 که بندم چنین تجا زنا  
 که این تبهانه خود را می پرند  
 قدم برت نمی فتنی رتی

ورای هر چه دگیتی قیاستی  
 خرد و تیشش شیر بر جوت  
 حروف کایا ساز با زجوت  
 تو را بجا آمدی بجا و دی  
 نظر و تیش چو نقش خورشید  
 ز هر شمع که جوی روشن  
 چو دستی که مجبوری بر آ  
 فکند از مایهات چو فلک  
 نبات روح را آب انجود  
 چنان کرد آفرینش را با ناک  
 بهر مایه نشانی داد از اخلاص  
 یکی را دای بخشش رساند  
 نه آتش ز هر که مست سوزان  
 که از هر که عالان بر آ  
 ز هر می قدرت که در عیرت فرو  
 اندر استلال و طسیر توفیق  
 چه می بیند این محک کشیدن  
 قبا و شایع گل نماز در  
 ولی چون کرد حیرت تیراک  
 چو ابر هم بخت عشق میانه  
 نحوه ای که از مایهات

بدون از هر چه در گذشت قیاست  
 چو آید ویدش بنید از جوت  
 مهر در دست تو در لوح اوق  
 از اینجا در گداز نجا رسدی  
 پس آنکاسی که خوشنشین  
 بود حدیثش با به گوان  
 بهار از چند و چون و حسرت  
 ز قوم بند به بر تخته خاک  
 چراغ دیده را به از بهر و آ  
 که بی بردن اندکسین  
 که او را در جمل کاری بود ص  
 یکی را که در مسکت تاشا  
 تا آب که بست با جوف و آ  
 که تخلیط کند و باره گاش  
 چنین تر قیباد اند نه خود  
 چه اگر دگر تو دانه خاک  
 چه چو بنده زین منزل برید  
 پریش که بست بر کوی  
 عنایت تا آب بزر و کای  
 دلی تجا ز از بت چو آ  
 طلسمی سحر گوی آن



<p>طلسم بسته را بارنج یابی  سین نقش گرد و کان چیتا  اگر نسی نبوی خود این را  درست است کاین کس و نیکار  از آن چرخه گردانند زین  چو گردانده را دست بخرد  اگر تور و نمودار خدائی  بد و خوبی سیاهی در پیش خود  یکی ده و ده خود را آب کرده  گویند از کان پیدا کنند مردم  اگر کوبین آلت شد حیات  همی از و خطا فرمان نیاید  نه خود بر گشتن است از دگر  خدا را چون گل مارا شستی</p>	<p>چو بشکستی بر پیش گنج پای  کش و نج بد این کل است  یکی نه نقشش دارد و او می آید  درین گردنگی هم اختیار است  قیاس چرخ گردنده از آن  در آن گردش مانند ساعت  در مصطلاب فکرت روشنائی  نه جوی چون زوایای نرنگ  یکی سنگی و مصطلاب کرده  چو چنان کا حال بر سیر نم  چو آلت بود در تو کون آلت  بشخص هیچ سیکر جان نیاید  نماید در روز داشت ششستی</p>	<p>طباع را یکایک میل کش  هر بر ستر گردون نیست  ازین گردنده گنبد هاست  بلی در طبع هر دانسته است  اگر چه از خلایق در شش  همیشه دو گردون برقی است  نه زابر حستن آمد نامه تو  بر نقش که نمود او جمالی  از گردشهای این چرخ بسکود  که قدرت باحوالت کرده باشد  اگر چه خاک باد و آب و آتش  نه هر که این در پرست از پرست  خلا را عایدان آن راگزید</p>	<p>بدین خوبی خرد و میل کش  چنان اتم که آن به شری  بجز گردش با بدین از و  که با گردنده گرداننده  نگرد و ناگردانی نخستش  خاسد نه گرد و گوشه شش  نه از آن را ناخن جامه تو  گر قند از آن نقش نمای  همان آید کز آن سنگی از آن  چو آلت را آلت کرده باشد  بکند آمدش می باید که شش  چو خود را قبله سازد خود سپید  که در راه خدا خود را نمید  و شقت نامه مارا شستی</p>
<p>بما بر خدست خود فرض کردی  تو یا چندین خبایه که داری  و گرنه ما که این خاک باشیم  زما خود خدستی شایسته باید  بهر سوئی که گفت رم رفت  و اگر گردی شنی خاک شود  بیا مر از عطای خوشش را</p>	<p>بخرا می آن بما بر فرض کردی  ضعیفار کجا ضایع کردی  که از دیار تو گردی تراشید  که شاد و ان خرت را شید  تقدم در کش کرین بسیارم  ترا نمود زیان را بود سوس  اگر است کن لقا خوشش را</p>	<p>چو ما ضعف خود در بندیم  بدین امید با شایخ و شاخ  خلاصی که روا خود تیم  ولیکن بند گمان گوش گیت  اگر خواهی ما در خط کشیدن  در آن حالت که مانیم و مونی  من آن خاکم که منفرم و است</p>	<p>که بگذاریم خدمت تا تویم  که عیاضی تو مارا اگر گیت  خدمت کردنت توفیق نیام  ز خدمت بندگازا اگر گیت  ز فرمانت که آرد کشیدن  ز بخشایش فرزد و گدازیدن  بدین شعی لم پروا نیست</p>

توئی کادل ز خاکم آفریدی  
 بختی خبر ده تا بای دارم  
 ترا جویم به نقشه که دادم  
 بکعبه نیت آورده است جانم  
 یکی زایای شکستی و خوبی  
 ز فضل خویش فضل کن مرا  
 توئی که ظاهر فضل تو نیست  
 عقیدم را بدزد و کشد پای  
 بتقصیری که از جیش کردم  
 شناسا کن بجای منتهای خجاست  
 و لکن در قیامت نندد دل را  
 بخدمت خاص کن خوشنیدم  
 چنان دارم که در نابود و در  
 فراغم ده ز کار این جهان  
 چراغم را ز فیض خویش ده  
 دماغ دردمندم را در کن  
 محمد کا فریش هست خاست  
 چراغ افروز چشم این پیش  
 مرقع برکش ز ماده چند  
 یتیمان از آتش تو پیش  
 بر سر آتش را چون چار بست

بفضل ز آفرینش گزیدی  
 در آسانی کن فرو شکرم  
 تو مقصودی نه هر حرفی  
 اگر در بادیه سیرم دادم  
 یکی را بال پر دادمی را  
 بفصل من کن با جان من کا  
 اگر رحمت کنی به جان من  
 که هست آن راه را شکرم  
 خجالت را شفیق خویشم  
 بر آنکس برقع خجالت پرستم  
 مرا جرم را بطاعت محکم  
 بکس نکند از حاجتمندم  
 چنان باشم که رو باشی تو نشود  
 چو اقدما تو کار آنکه تودنی

چو روان فروختی جانم بر فرو  
 ز سرگردانم دان ایچک پو  
 بغرم خدمت بر دهم بای  
 بهرنیک بدی کان بر سیاه  
 ندانم تا من سکین که نام  
 نذر دکار من آن نور و با  
 ره می ارم بهفتاد و دو خجاست  
 اگر دین دارم و گریه پرستم  
 هدایت را من پر دازم ستا  
 دل مست بر شیار گردان  
 چنان خجاست که خواهد وقت خجاست  
 ز بانم را چنان این شهادت  
 چو حکمی باخواهی با قضای  
 من پیش از کنشی تیار من

در نعت حضرت سید کاینات  
 علیها افضل الصلوات  
 و سلام

چو نعت ز او نیم شکو و در  
 بهزما دل ایلی در زخم دست  
 چو از ره باوه کردم راه کجاست  
 گرم نیت آن دیگر به است  
 ز مقبولان و محرومان گم  
 که با عدل تو باشد هم ترانه  
 از ان بکره کل و هفتاد و یک  
 بیایندم بهر نوعی که هستم  
 چو اول ناد آفرینستان  
 ز خوا نعتم بیدار گردان  
 که گریزد دگلم مانده گلام  
 که باشد ختم کارم بهشت  
 تسلیم سربین بر من خجاست  
 بقدر قوتم نه بار بر من  
 سرم را ز آستان غم کن ده  
 در دوش از خاک پای مصطفی  
 هزاران آفرین جان بخش  
 سپیدار خضریل انبیا را  
 یکله محسن گنج الهی  
 بصورت تو تیا چشمم دم  
 خردار دنیا هوش پیروی

چشم  
 دهم  
 طالع  
 تو از من باز

اساس شمع غم جفاست  
ایمان خاص از خاصان گزین  
بمغز دگمان از محفل کرده  
فلک را دوده سرش سبز  
ز جانی برده ممدیرانم  
بر سجده و حش در کوه عاصی  
لب و زلفش آن سنگ چنگ  
بصورت خواب دل در شفا  
بخدمت کرده ام بسیار  
بر آرمی ست از آن بر دیا  
دلش در غم آن آسایش آور  
پای بر نشاندن آن آمیزش  
چو طالع موکب دولت بود

شیرین قباله و منوچ از دست  
ز مسعودی مجسمه و سیر  
جهانی سنگدل با تنگدل کرد  
عمادش باد راغب فروشی  
ز خاک کرده ویوی رمل  
حرم خاری و حرم سوسمار  
که دار و دلس که چرخ در  
زبانش آتی گو تا قیامت  
چه تدبیری نبی شد چه تدبیر  
نیالی دست بر دانه تو دانی  
برای بخشودن نجاشش آور

جو از دور جسم و تند چو شبنم  
خدایش تیغ نصرت و آیه  
چو گل بر آبروی وستان شاد  
سیر عرش فیصلین او تاج  
خیل از خیل داران سپاس  
کسی ندان بیت سنگ ماه  
سروندان کفش را بریز چنبر  
من آن تشنه لب غمناک ایام  
کنم در خواستی این وضعا  
کاهی نظامی کار بجای  
اگر چه جرم من که هر گز نیست

زبانش که کلبه دو گامشیر  
گر آهش نقش و اند بستان  
چو سرو از خواب و خود عالم آزار  
ایمن می صاحب سحر صرا  
سیح از چاوشان بارش  
کلیب بر سر سنگی نهاد  
فلک و ندان کنان آورده  
که آو آب من و من خاک ایام  
که کیمش کنی در کار خاک  
ز نفس کاوشن نارنجی  
ترا دیای رحمت بیگانه  
خدا را را بجان آمیزی آخر  
سعادت روی و روی جان

در ساقه سلم این کتاب فرماید

جنسیت دار نور و صبحی  
در آوردند در خان و دل سان  
بدو تخت خاقان و قفقو  
بدین شیر بر کارم کرد  
بدین لکر که امین در درگاه  
درآمد دولت از دوشا بر  
چنین سرودش با شاه عالم  
فلک را از خیر خبر زانی

جهان بند سفیدی و سیاه  
سحر گنج نوبت را با قاف  
سخن با آله تر و زنده منشور  
قلم شمشیر شد و شمشیر قلم کرد  
که امین گنج را در بر شایم  
هزارم بوسه خوش آورد  
که عشق و بر آزار راه عالم  
ترا شنیدنی سر سودی معانی

فلک با چتر سلطان بستان  
برین تخت روان با جام  
طغانشاه من و بدک شمشیر  
من از اخلاص شربت شایم  
چه طرز آرام که تر و در دانا  
که کار آمد بروان قاتلنگ  
که صاحب تانای کجای نه  
بخطار در قلم سمار کردی

که الحق چندی سلطان بستان  
سلطانی بر آید نام خورشید  
قراخان قلم از آد شمشیر  
چو شمشیر قلم در دست نام  
چه بر گیرم که در گیر دجانه  
کلیت گشت و تانای  
ز بی سوزی هر چون غم  
پند زهره بر تن فلک کردی

چو عیسی روح را در سی دره برون	چو موسی عشق را شمع برافروزد	نخواهی کردن آخر ناپسای	از تو پیروزه در خاتم نهادن	ز باد دست سلیمان کی کشان
گرت خواهیم کردن چو شمشیر	نخانی را توانی سرکشان	ز دولت کرد باد دولت بخت	سوگر چه مقلان دولت پستی	چو فردوسی نزدت بگیریم
دلم چون دید دولت را بزم	بیاروی ملک این فعل مقتد	کفایت جوی را توشه کرد	چو ماری بر سر گنجی نشسته	طبع مهیلا در کش بازیستی
زمین فر بتران که چرخ گشتند	با سباب میاست میاست	گرم دل تنگ شد روزی فرا	چو زنبور کی دارد قنک	درین خون خواریم عمارت کن
منم راز جهان در گوشه کرد	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	نشد بخت که چرخ با لک
سخنهای زر فعت بر زبان	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	ز شب تا شب بخت دی بخت
بفرشته که روزی ناچو خشت	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	در آن خانه بود حلوای خند
ازین دولت که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	ز زمین شکار شد و ماهی پر
گر از دنیا و جوی نیست	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	بخت خاصه سمیت سمیت
چو سلطان جهان شاه جوان	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	قاعت را سعادت با لک
بسلطانی تاج و تخت پیوست	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	که بر خور دار با او تاج و تخت
پناه ملک شاه طغرل	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	ولایت گیر ملک نندگ
من این گنجینه را در گشت	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	سپهر دولت و درای خود
قبول نیکو را سازد	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	بشکل بنده القادر و مشکو
ازین پیکر که معشوق دل	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	فلک گشتا بارک با بخت
چو نقش از طالع سلطان	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	مرا چو نقش خود نیکو کند
جشن رازلف در طعاج بند	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	که تا از شرفا فارغ شود
بباز می چه خفا بگیرد	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	سپهر چرخ با او چرخ آورد
گش خاقان خراج چین	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	سندش کرد و برگردان
من از شفقت پسند ماور	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	کالی در نیامد جز به بخت
	بسیار است که با او دشمنی	بسیار است که با او دشمنی	چو زنبور کی دارد قنک	نهد بر نام غیر فیضی

بخت

نزدت

بدان لفظ بزرگوار افشان	که جان عالمست و عالم جان	اتاکب را گوید کامی جهان گیر	نظامی و انگلی صد گوی قصیر
چنین گویند در گوشه کی	سخن گوی چنین بی گوشه کی	نیاید وقت آن کور انواریم	ز کار افتاد و در کارا رسایم
پشتمی چشم این غمگین گشت ایم	برابر ویش زابر و چرخ گشایم	ستی و مستی از رخ گشایش	شی صد گنج بخشیم بر ششایش
گرا و را خبر منی از ماکشاید	ز ما و اندک که بگویم نیاید	ز ملک ما که دولت سپید نیاید	چه باشد گر خرابی گرد آید
لزان شد خانه خوشید معبود	ز تاریخان دنیا را و دود	سحالی از ازان آمد جاگیر	که در طفلی گیاهی را و دیشیر
کنون غم نیست کاین رخ نواخت	بشکر نعمت ما میر در رخ	شخوره جامی از میخانه ما	کنند در شکر با شکرانه ما
شفیعی همچو من چون می عدلی	چو تو بخسروی بخشیده کامی	بدان سرگز سر عرش شست	گر که بنوارش بر جامی گشت
نظامی چیست این گستاخ رو	که با دولت کنی گستاخ گوی	خداوندی که چون قاف غفور	بصد حاجت من بوشیدار
چه عذر آری قاضی خاک ترا خاک	چه گویائی درین خط خطا	بی عذر نیست کین درگاه گستا	صفت دارد بدرگاه الهی
بدین در هر که بالائر فرو تر	کسی کاکنده ترکستار گوتر	ز بنی برق کاهن را بسوز	چراغ بیوه زن را بر فرو
همان دریا که خوشن بگراست	گل را باغ و باغی را بهار	سیلماست شده با و درین راه	گهی ای سخن گوید گه راه
بیر بر آتش گاه سبک	گهی در حساب آید گهی خاک	خدایا تا جبار از آب و رنگست	فلک باد و در کیتی درنگست
جهاز خاص این جعفر کن	فلک ایارا این گیتی شان کن	ممتنع و ایش از جان و جوار	ز هر چیز قرون کن زندگان
مبادا دولت از بدلیل بود	سباده اماج را بی فرق بود	فراخی از اقبالش جهان	ز هر شس سربندی آید
مقیم جاودانی باد جانش	حریم زندگانی آستانش	بفرج خالی و فیروز مندی	سخن را و او هم از دولت بندگی

در د عایش الدین محمد لیکر

که انکند از جهان آواز جو	جها لیکر قناب عالم افروز	که شمس الدین رحمت عالم	یکم عجم را تا ابد ما
خراسان گیر خواهد شد محجوب	دلیل آن کاف قناب غایب و غا	در ان بخش که رحمت عالم	یکی سراج عرب را تا ابد ما
دهد ما اسعادت چشم بدو	یکی ختم مالک در حیاتش	یکی سراج عرب را تا ابد ما	یکی سراج عرب را تا ابد ما

خط

ویر

یکی دین را ز طلم آزا کرده	یکی دنیا بعد آبا کرده	ز بی باکی که کرد از چشمت	دو عالم را از پیش علقه در گزیده
ز رشک نام و عالم دو سیم	که عالم را یکی او را دو سیم	پرگار قلمی نسخ و تاریخ	یکی پیش که بخشد یکی تیغ
بنور تلخ بخش چون درخش آ	بدین تانید شتاب بخش آ	فلک با او که گوید که بر خیز	که هست این قلم فلک قلم آید
میخاطب شرم جودش ز لاله	جبین داری عرق شد بر خاک	چو دریا در دبدبی تلخ روی	که بخشد چو کان بی نیکی
نثار تیغ او چون آینه من	کلید مفت کشور نام آن تیغ	چو طوفانی سوی خود آورده و جود	ز جودی که ز دوطوفان جود
جهت شش طاق او بر دو	فلک آن حلقه هم در گوش داد	جهان چون مار در آن گشته پیش	بنام عدل و زاده بر پیش
خبر بانی که بیرون آید	بکشت خاطر او را در ضمیر	که این علم کو در دل نازد	که نام قبال او صحن نازد
بسیار چه شیران آید	بدین شیر افکنی یارب چو شیر	نه با شیر کسی را رنج دارد	نه از شیران کسی هم نبرد دارد
سنانش از موی باریکی سر	ز چشم موی میان موی بر	ز هر تقاضه که چون صبح نازد	عد و چون تیغ در مقرر نازد
ز شمشیر که چون بر تیغ	مهاجعت حق در خوش	صلیب سنگ را ز تارک	بند از ظفر خائده چون
گلوی خشم و سنگین در آ	چو قضا طیس از آن آید	زمین بر رخانش گاو و گاو	اگر چه سپهر کاب و گاو
سمندش در شتاب اینگی	فلک را هفت میدان دید	سپاه روم را که ترک پیش	بندی تیغ کرده نه توکی
کله بر چرخ دارد فرق بر ما	کله دار چینی باشد ز شای	همه عالم گرفت از نیک را	چنین باشد بی ظل الهی
سیاهی سفیدی هر چه	گذشت از کردگار و راز	ز ره پوشان در راهی کج	بفرق شمان پند چون
طرفه اوان که آینه خنک	بفرق حاشدن در شنگ	نشد غافل ز خشم گاهی	خشد شرط شافش آینه
آتابک ایلد کر شاه جگر	که ز در برفت کشور چار کج	دو عالم را بدین یک جهان	که جانش هست و گاه نیست
جهان نده بدین صاحب	درین شک نیست که جان	بخر این کسیر ز در و شخص عالم	بسا و اگر سرش موی شود کم
کس از مادر بدین دولت نازد	حش تا چنین بدلت در شاد	فکده در عراق و باد	فاده پیش در روم در شام
شکارستان او را بجا دارند	بشجو نش نماز زم و هر قدر	ز گنج خست خورستان که گزید	ز عمان تا با صفا همان که خورد
سرا برین فروغ از روی	میقتادین کلاه از فرق این	هران چینی که او نیست	تا تش بوخته که هست چو عی
هر آنکس که جهان باورند	بر افتاده به او گرسب گزید	هران خاک کلاه و راز و غما	بایدش که اگر خود نو بهار



مران خاطر که هست از ازان	بر رخا که با دست خویش	آری می داند که از دست شاهی	حواله گاه تا سید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت	ز شجاعت تا عدم سولی است	فریدون دوم همیشه نانی	غلط گفتم که خسرو است ازین
فریدون بود طفل کا و برادر	تو بالغ دولتی هم شیر و هم	سید جمشید را جان با صفا	ترا جان بخشید از درگاه آفتاب
گر ایشان شش بندی تخت نام	تو تاج و تخت می بخشی چنان	کند بر پهلوان خسرو کشتن	تو خود هم خسرو و هم پهلوان
سیلماز آگین بود و تران	سکندر داشت کینه تو این	نزدند از چرخ می سینی زان	سکندر زانیه کجاست و از جام
چو در عهد تو دید اهل جهان	ولی عهد زمین کرد آسمان	تو بی شاه ولی عهدین گاه	ولی عهد تو هم شاه و شین
تو سر سبز یاد این گلشن	بخسرو زادگان چشم از تو روشن	چو بر تخت شاهی کی گه بار	سلیمانیت باید نوبتی داه
زاد اکثر عطار و خوشین	مگر خود ام جایش خوشین	همیشه کاروان با عیبت	تو امار از دارائی چیست
زهی ملک جوانی خرم از تو	اساس زندگانی محکم تو	به تیغ آهین عالم گرفت	بزرگ جام جام هم گرفت
جهان فانی شده است از تو	مهل باقی و پستی تو دانی	بدستوری حدیث چند کوبان	نخواهم گفت اگر فرمان بدان
من شخیر که پیکان از اسب	چو رخ چنان بار و نان با هم	خستین مرغ من بودم در آن	اگر کم نیستی بی ملل در مرغ
بموضع نبی که پیرام می	در دم دریام شیر آدم شیر	چو خوش گفت این سخن بر جهان	که دیدار درست آیی از هر
نبودم تنه چپال و فخر	که پیش آرم زمین با هم زور	درین اندیش بودم من	که ز می سازم از بهر خاور
بدین شتی خیال فکر نگین	بساط بوسه را در دم کزین	اگر چه مورق قرمان انشا	طرح نزل سلیمان را نشا
نبود آبی جز باین در زعفران	و گریه بودی جانی غم	بزره آفتابی را که گیرد	بکجاست عجبایی را که گیرد
چو سودا و خوس من که خد	جز این بوی ندارم در کس	حدیث آنکه چون درگاه بنگاه	بلازم نیستیم در خدمت شاه
نیاشد بر کس پوشید از تو	که من جز باد کا با کس ناساز	نظامی از جهان خلوت نیست	که نمی نمر که نمی نگیرد
ز طبع تر کشاده چشمه ترش	بزره شکسته بار و بارش	دهان هم در چه خشک جان	لسان الرطوب آب زده است
چو می کشد از ناف از هر دور	بستانای چو عصف خور گفتم	کل زرم ز من جاری نیاید	ز من بشیر از دعا کار نیاید
ندانم کرد خدمت ساسی شمس	اگر نمی دعا می بجا می	رعونت در دماغ ز او دم	طبع در دل کار خام تر
طبع را خرقه در خواهم کشید	رعونت را قضا خواهم دید	من عشق مجرب باشم آنجا	سیاسیم چو منور باشم آنجا

<p>سر خود را بفرست گشت سپاسم          بیک خنده گری تا به یوم چو متاسم          چو چشم صبح در بر کس که روی          ز رخسار من بهر پای چو پند          جهان بیرون با از حکم است          بهر جانب که رو آری بتقدیر          سبک باش ای نسیم صبحگاه          جان بخش آفتاب بخت کوش          شه مغرب که مشرق آینه است          چو مهدی که چه مغرب و شام          بگینش گشاید بختش بر موم          ز بیم ای که جز از دور بر دست          بخشد دست او صبح که گریه          زمین بخت است اگر بختگاه          اگر دشمنی سازد سرب را خاک          اگر صد کوه در بندد ببار          وزان طلعت که اقبالش نیست          ز کال از خود خویش خود گرد          ز تیغی کا پنهان گردان کرد          ز درویش ختن تا منعم بود          یکی بویست از کین تا به پیش</p>	<p>ز قراکت چو دولت سربازم          شبانه روزی که چون کیم شب است          پلاس خلعت از روی دردی          چو تیغ حسن چانت سینه است          زمین خالی بسا از خاک است          رکابت باد چون دران چاه          نقد کن بر صورت که خوا          در مدح پادشاه قزل ارسلان          فرمایند          که شست از بهر مشرق پیش          خراج از چین بستاند جزیره از          چو برق از فتنه زاد است بر دست          زنجش هم نگرده با خشن تر          اگر خاکش نبود ی باد بودی          درین در که چه پوشد بر کف          نباشد سنگ باو هم ترازو          به بخت احمق که داری سید          چه میز غار زنب سحر و گرد          چه ساز و خشم اگر گردن بخار          کس از دریا خندان نیست محرم          بر مویست از سر تا کپش</p>	<p>اگرم دور فکینی و بر لاسم زود          چو دولت هر که لادای بخود          بر کشور که چون خورشید را          سرت زیر کلاه خسروی با          به منزل که مشک افشان کنی را          لایت بر همه آفاق منصور          زمین با لوسه در در زنگ          اگر خواهد باب تیغ گلزنگ          گرش باید یک فتح لک          سخای بر چون بگشاید زبند          بخورشید سریش بر دست          زحل گزینی مندی روی این نام          اگر چه چشمه را هم چو ش شد          ازین منسوخ که را دور در دست          وزان آتش که لالاش فرو          چو دیوار از آتشش شوم گزید          بهر حاجت که خلق آغا کرد          زان تخت تماش شکستیزد          اگر کین آورد همچون شکست</p>	<p>وگر نوازیم نور علی نور          نوشی بر سرش زلفش          زمین با بدره بدره زرش          ز خسرو زاد کالشت قوی با          منورش چون خورشید و چون          سپاست قاهره اعدا شوم          که دارد بر ثریا بارگاه          که دین دولت از وی منطف          قزل شه کافرش بالا است          بر آرد و نسل از چو ننگ          زبندشان فرو شود یسار          بصد تری فشانده قطره خند          بهر برگه مهر خویش معرب          بین پیری در افتادی این نام          چو در دیار رسد خاموش شد          بچارار کان که بندی فدا          عدو که آهین باشد بسوز          که بر شخص افتد برنجینه          روی دارد چو دریا باز کرده          چو سنبل خورده آهوشک          ز سبکی چو مسکین پیش او</p>
--	---	--	---



بر آن مودی که یار در ویش  
گراز غلش لال اندازد  
باب رنگش بر ده قفس  
بجس گرمی مساتی نماند  
اگر طوفان بادی سهم است  
بر این وزگار از هر خزان  
قرانی را که با این داد باشد  
بر آن اوج از چو مرغ زین  
کز اینسان تنه عقلی بسازد  
قبول بندگی را ساز فادام  
که گریه دم ز خدمت دیگر  
چو شد پرداخته در کاف  
اگر یک برگ گل بنید وین  
شنید شتم که دولت بشود  
چنان که کاران دل از دل  
چنان در دل نشاندین  
چو دوزخی گل از دست یار  
مرا شد که مقصود جهانت  
جالش بود ایم عالم فروز  
همه ترکان چمن باندند  
تعمیم جاودانی باد جانش

سیلانیش بایه نوبتی دار  
فلک را حلقه در درواز  
چو نیل و همراز دجله نیل  
چو باقی ماند او باقی نماند  
سیلانی چنین داری چو  
نیایی بی استمکاری ز  
چو فال و مبارکباد باشد  
که ابر انجاسه کش بریزد  
که عقل از تنش گردن فرزد  
میلاست با نوح و خطا زدم  
بنو دم فارغ از لشکر خلد  
موجب شد بنام شاه آفاق  
بنام شاه آفاقش که داغ

هر آن پشه که بر خیزد ز گوش  
جانش با مسیحا هم ز کاس  
چو بر دریا زنده تیغ بارک  
از آن عهده که در دروازه  
اگر خود را ز خاک زینش  
ز حیف این قران زناچه  
فلک از دگرش طاقی کینست  
بدان رگه چو فرصت یابی  
که بستم نظم این فسانه  
زمین بوسی کن از راه غلام  
بحکم آنکه از درگاه محصور  
چو دستم که آن جشدانی  
مرا این همی نوبتی نخت نمود

حکایت

گرش صد باغ بخشید ناز  
بحکم آنکه تالوار چو جان بود  
سواد این درج دولت ناز  
بقدر آنکه با دوازده مشکین  
خسروش بسته بند جهان با  
چنین نزل که یابی ز تنها

که با حاکم ساسل کرد  
رخ از شاه شد چو نه بهار  
بعینه بار آورده است  
شش صراج باد و روز  
سواد چینیان چو در بار  
حریم زندگانی آستانش

سفر و در سیه بارگاه  
صیوخش اقامت در سنا  
بماهی که یک کف خاک  
بدین عهدی توان ستر این عهد  
چو در خیل فرید و نیش  
که با و رود کرد و در و جیم  
بر آن طاق آسمان جاگیم  
بیاد و خواجه تاش خلیش را یاد  
قدم در تنش کردم روان  
چنین گو کاخینین گو نطای  
که بر شغلم هویدا کرد نشو  
که باوش اقامت زندگانی  
که تاشه باشد از این بنده  
که با یوسف جانش اندیشه بود  
که از تیار کار خورشیدین هست  
نبردنی هست یخ شنه انگور  
مدام از شاد و می و شادمان بود  
منیقا و اندر بر نیش که می  
گهی بند وستان سباز گیتی  
چو گرد و دو و سبزش نیایان  
مبارکباد و بر جان خوشای

سبب کتاب و حیند کلمه  
از عشق فسر ماید

مرا چون با قفس گل گشت  
که بشتاب ای نظامی زنده بجز  
بهاری نور آرزو چشمه نشو  
بکین سازند اگر بوقت رفتی  
سخن پولاد کن چون سکه زر  
سخن کان از سر انداخته شد  
سخن بسیار داری ایندی گوئی  
چو خون در تن عادت کشیدی  
ترا بسیار گفتن گر سلیم است  
ز گوشت سفتن استخوان هر  
اگر بشیاد و کز خمور بشی  
بهرارت شرف چای کا سست  
وز آن خلوت که دل در پیان  
چو شد نقاش این تجا بدستم  
چو میتوان راستی را در کز  
ز کج گوئی سخن با قدر گشت  
مرا چون خشن را بر رخسار  
هوس خیم بشیرین مستی  
نه در شاخ آدم چون گران  
اگر چه درستان دل پند است  
بیا خمش در گذار خوش شمشیر

فلک با دست بانی باز درو  
سر اندازند اگر بوقت رفتی  
بدین سکه درم را سکه می  
نوشتن را و گفتن را نشاید  
بکی با صد گد صد را کی گوئی  
سزای گوشمال نمیش گزد  
گو بسیار و سخا غنیمت  
که قیمت مندی گوشت پشیمان  
چنان زی که تعرض دورا  
بصد حجت کشیدی سوی دوست  
بهر چشمه پیداست اینجا  
جز آرایش بر نقشش لیتم  
دروغی را چه باید خرج کرد  
کسی چه گوشت خشم گفت  
چه باید در هوس پیروی  
هر سنا کان غم را انگساری  
بجو روی جز طبع پیروان  
مروسی و زخای خویش است  
که حد بر روح سوادش است

آورد و از رواق صفت آواز  
هکس کیمیر و عالم زود سیر است  
درین پرده بوقت آواز برور  
گرنین که دند سوسن را زبان بند  
پس آنکه صیقلی را کا کاف  
نباید یکب نظم ایستادن  
ز سیاهی بفرق آید سیر انجام  
که در سیاه بسیار کیند  
بختی در کف آید گوشت خاص  
بشاکر دان به در خطر ناک  
مسند برو در میان یک کس را  
چو با قفس روی در خلوت کشیدم  
بیا هم بکیمر گاه بخت ناک  
بود جایز بر اینج از کمکات است  
ندید اندر خشن را بر رخسار  
چو آن جز در زرقش خشم دور  
که اوراد هوس نامد به نیست  
که عقل از خواندش گزد به هوش  
وزو شیتیر الحق درستان  
مرا این گیم نامه گفت معلوم  
مرا به شقایق شغل بستم

یار دور قبولش عقل سستی هفت کار می آید فاسد خود رخصت افتادش در کار نگه تمام بر عهد و امان گفت زلف مگر عشق بز مایه شماری فلک بجز عشق مهر الهی ندارد	که پیش عاقلان هر دوری نشان جوی شیرین قصه شیرین خندگ افتادش از شخصیت که فروخت گشت گفتن گفته را بشک و آزاریم بجز عشق کاری	بسیار بی شون و شکل شیر همان شهر رود و آب خشکوارش بهری کوشت آمد پیش دران جزوی که ماند عشق باری یکی کین بکین شریح کرد است
--	---	---

چند کلمه از عشق فرماید

علاّم عشق شوکانه نیست اگر بی عشق بودی جانم زین عشق بهتر در جهان شو چون گنجی خورده اگر عشق افتد در سینه شنیدم عاشقی را بوی مبین در دل او سلطان بقضا طیس گر عاشق نبوی بسی سنگ بسی جوهر بخت اگر آتش بر زمین می افتد نیاید طایع جز کشش کردنی ندارد اگر از عشق آسمان آلود بودی ز عشق آفاق را پرورد کردی مباد ابرو مندا و جوی زمن یکسا مد ایشان بدو	بهر صاحب دارا نیست که بودی نده در دران عالم که بی او گل نهند بزرگ است اگر خود گریه باشد دل برود بعشوقی زند در جوهر خجسته از انجا خواست از این بستی قدم عشق که جان بجا بدان شوق آبی الی بودی نه آهمن بانه که رامی رانید از من بشکاف و آشتی چنان این کشش را عشق خوانند کجا هرگز زمین آباد بودی خرد را چشم خواب آلود کردی مگر خوش خوانی و زیبا بوی	جهان عشق دیگر رزق سانی کسی که عشق غالی شد فاسد اگر خود عشق بیج افنون بند بعشق گر بگرید خود شیرا شای نزدید تخم کس بیدانه عشق همان گلی که بر آتش نشستند هم از قبله سخن گوید هم از آت اگر عشق بودی ای گدازگار همان جگر که ستمند از عهد و اگر آبی بماند در هوای گر اندیشه کنی از راهش چون بی عشق خود را جان نیم مگر ستم بعشق این دستا را مباد این مرج دولت را
---	--	--

عذر نگین در نظم کتب

در عشق از این جهان چنانست

فرمایند

در این مدت که من بسته بودم

سخن با آسمان پیوسته بودم

گوی سحر که یک جی بریم  
تغصب با کمر بسته چون  
شبی در هم شده چون حلقه  
که احسنت ای جهان از معانی  
درین موضوعه که بنی های برجا  
سی از بر بلند و درین چرخ  
چو چون گنج قار و جان کج  
ز شورش گردن آن گنج  
در آن دیا که من بستم طراش  
بد و گفتم ز خاموشی چو بوی  
چو بشنیدم ز شیرین و آفتاب  
اگر خورشیدم ز بارش شکر  
بپایان بر چو این به بر کشاد  
چو گشتی درین بیغ که بیا  
فرس برین گلشن میدان قمار  
همای کن بر فلک سایه بر کار  
و در منزل از شهر نمود  
نهادی چو فتوح عالی پای پیش  
ببندگی گفتم ای تخت بلند  
بجسوی چو آتش میفرود

یکانه دوستی بودم خدائی  
در دنیا بدانش بند کرد  
در آمد سرگرفته سرگرفته  
پس از نیچا و حلقه و چل سها  
نکرد کار ز و هرگز ترا بند  
چو داری درستان نوک غا  
سخن دامن لب آمده و دان  
ز شیرین کمر می شیرین پسند  
چو صبا ننگ دید نقش از رخ  
بصد خن گفت ای من غلام  
مگر شیرین بدان کردی نام  
چنین خبری تو دانی ساکن  
درین گفتن ز دولت یاریت  
رکاب از شهر بند گنج کشای  
ز ما ز نظر گرفتاری ندارد  
چو از خندان و سپهر و آتش  
تو آن خورشید نوالی قمار  
هم آفاق از هنر مایه جفا  
مده دم تا چرخ من نرسد  
من آن شیشه ام که برین کج

بصد دل کرده با جان آشت  
ز دنیا دل بدین خورسند کرده  
عقابی سخت با من در گرفته  
فرخ چو برین حرف برق مال  
که دنیا را بنوی آرزو مند  
کله قفل چندین گنج  
اگر چه زبده خوانان زنده خوا  
فرو خواندم گوشش کج  
فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ  
دیانم وقف بر پیچ ممت  
که در کام شکر گردن با نم  
بوی کعبه انبار کردن  
بر مندی بر خور دایت  
عنان شیرداری پنجه نهای  
و گوهر دار و حو یاری ندارد  
پدیدار آمده در خانه نوش  
که مشرق تا مغرب روشن  
هم آسبم سخن بیت سواد  
که در موسیقی دم عسی بکشد  
ز نام و کنیت گرد جهان تنگ

مسیحی نری روی کشید فلک در عالم شیری کشید نظامی پیش ازین بود چو عمر از ده گشت نیاخت پس از پنج نباشد ندر بهشتا دو نود چون در پیک اگر صد سالانی در کی بود بوقت خورشید چو شمع تاب چو بگریه نشاید بود خندان بیاموزم ترا اگر کار بندی چو گفتن سخن چو سخن آید که چون سده کسری در پیک	برواری کتابی در وید ولیکن شیر شقیم چه سود غوری که جوانی بود نیشاید ترا چون غلطان بهر کنیدی پی در پایستی بسیاحتی که از دوران کشیدی بیاید رفت ازین کاخ و لغو و من پرخنده دار دیده ترا وزان خنده ناپسندید که با گر زمان خوش بخجری	نه می خرم خرمای خویش تو کم نه آن شرم که با دشمن بر هم حدیث گوئی و خود نیتی نشاط عمر باشد تا بسالی چو شست آتش است آید وزا جاگر بعد نزل سالی پس آن بهتر که خود را شاد چو صبح آن نشان آید چو خندان گردی از فرخنده نه می آفتاب آسمان را	خجربادی نیایی در بروم در آن که من با من بر هم را که بجان خاری بود چو لاله فروز بر پروا چو پنهان در افتاد و آلت او بود مرگی بصورت ننگ در آن شادی خدارا و آرد که برق خنده را در لب کشید نخنده ننگستان را از آن خنده که خندان جان که بدوش داستانهای کین بهر مرد و نخت باو شای
--	---	--	---

### آغاز داستان و صفت خسرو

جهان افروز سپهر را می کرد نسب را در جهان پر می کرد گرامی در می از در می شکا پدر در خسروی دیده شکا از آن شد نام آن شه زاده چو پیل شکرش بر شیرین به بزم شاهنش آرد و نه پیوست چو سال آید شین چون پیوست چنان شد تا اگر می گفت	باز خود جهان آبا می کرد بفرمان از خدا فرزند می کرد چراغ روشن از نور الهی نهاد خسرو پرویزش که بودی دل گوهر لایق بشیر و شکرش می پرورید بسان منته محل دست برد رسو شمشیر جبهت می آید ز شک افکنده بر گل خندان	همان نیم در بر جای شید ز نیمه داد فرزندی چو فرزند سبارک طلای فرخ سر می رخ از آفتاب اندوخته گرفته در دریش می چون چو کار از عهد پادشاه چو سالش پنج شد از پادشاهی بهر سالی که دولت میفرود چنان شهرت در خور	خجربادی نیایی در بروم در آن که من با من بر هم را که بجان خاری بود چو لاله فروز بر پروا چو پنهان در افتاد و آلت او بود مرگی بصورت ننگ در آن شادی خدارا و آرد که برق خنده را در لب کشید نخنده ننگستان را از آن خنده که خندان جان که بدوش داستانهای کین بهر مرد و نخت باو شای
---	--	---	---

پدر تریب کرد آموزدگار  
 چنان ایشا و شد در بر معانی  
 چو از بار یک پنی موی می  
 بسیر نخبه شد یانچیشیر  
 در آن آماج کردی کان سنا  
 زده دشمن کندش خام بود  
 چو برق نیزه را بر سنگ رانی  
 نظر در جستنهای نهان کرد  
 زمین چون چیده در نیل  
 طلب کردش خلوت شانزده  
 دل شین تعلیمش را فروخت  
 باندک عیش و سرور  
 چو شد پیلان کاسول  
 همانا از جانانش دستا  
 زنادی دانش فرمود  
 و گر کس و نی محرم بیند  
 بدین سوگند مانی خرد و  
 خرابی هشتاد کار جهان  
 چو نوشه وان ساسان  
 قضا را از قضا بگرداند  
 بگرداند آن دهر نو

که تا ضایع نگردد روزگار  
 که بحری بود روزگار  
 بسیار یکی سخن چون سبک  
 ستونی را سبک کردی شیر  
 ز طلس نه بر کردی طلس  
 زنده قبضه خدگش نام تر بود  
 نشان در سینه خارا نشاند  
 حساب نیک بد با جلی کرد  
 خاک را جو بچو پیو و دریش  
 زبان چون تیغ هندی کشا  
 وز و بسیا حکمت در آموخت  
 بهر فن در که گفتی و وفونی  
 نهانیهای این گردنه برکا  
 جهان پیو در جانش دستا  
 که وانی انکر که او بر کس  
 و گر در خانه با جور نشیند  
 سیاست را ازین گردن او

بدین گفتار بگذشت بخت  
 فیضی کو سخن آن آب گفتی  
 چو برده سالکی اکلند نیا  
 بر تیر از سوی بکشدی گریه  
 کسی کو ده کمان جالی کشیدی  
 اگر خصمش بی دیو سپیدی  
 چو عمر آمد بحد چار دیو سال  
 بزرگ امید با بودنا  
 بدست آورده از راز نهانی  
 جواهر حبت از این یاسی فر  
 زیر کار دخل تا در کف خاک  
 دل از غفلت با گای سپیدی  
 ز خدمت خوشترش ناچار  
 ز بهر خان و زاریش از جهان  
 اگر اسی چو در کشت زاری  
 و گر جوی رود بر مستندی  
 چو شد در عدل خیر چو دوستی

که شد در هر ستر خسرو  
 سخن او با ستر لای گفتی  
 سر سنی سالکان پیدا و پیر  
 بر ستر خفته بر بودی زره  
 کمالش را بجا کی کشیدی  
 به پیشین پید برکش برگ پیدی  
 بر آمد مرغ دلش پاید  
 بزرگ امید از عقل تو را  
 بکلیه گنجهای آسمانی  
 بچنگ آورد و زد بر چوین  
 فرو خواند فرنیهای فلک  
 قدم بر پایه تیشای سپیدی  
 نبود ی فارغ از خدمت  
 ز بهر دستی دلازی کرد و گناه  
 و گر غصبی و دود میوه دار  
 و یا ظلمی رسد بر ناپسندی  
 پدید آمد جهان را تندستی  
 جهان از دست کار ظالم  
 جهان اسود گشت از جور پید  
 دی خرم زده و بد پدید  
 چنین بخت نمود بدین

سیاست کردن بر فرزندان خود خسرو را

بصورت خسرو آمد آن  
 بدان سبزه بساط افکند

تلاش کرد و صید افکند  
 می لعل از نشاط بسبزه بخیزد

چو خورشید از چهار لاجو  
عاز ایک رکاب زیرینو  
ملکه داده در آن ده خاز خواست  
سماح از غوغای گوش میکرد  
ملک با سلطان بهر دست گشته  
از شکاک آن سماح خوشتر بود  
مگر که نونانش بد گشته  
سحر که کاغذ عالم فرو  
شکست سیاه انشیت بر داشت  
که خسرو دوش بهیمی بود  
سهندش کشت زار سرور را  
گر این بجایان کردی نه فرزند  
ملک فسر بود ناخوش  
در آن خانه که بود آن خوش  
بجا آن دل آبی انصاف ساری  
کنون گزیند سبک برین  
مسلمانیم ما و گزیناست  
چو خسرو دید کاخ خاری  
در تنش کرد هر چه کرد  
بسر زد بدست خویش  
مگر شاه آن شفاعت نبرد

علم زد بر سر دیوار درو  
دو دستی با ملک شمشیر  
ز سرستی در آنجا مجلس آرا  
شراب از غوغای نوش میکرد  
ز تاب آتش می مست گشته  
ز گردون بد فدا می بود  
درین گشته ز صبح حامی  
بر شب را جدا کرد از تن  
ز حرف یکمان گشت بر داشت  
ز شاه نشسته بد چو بود  
غلاش غوره و بهقان تیر  
پس روی خانانش را خداند  
تجارت در رکش را پی برید  
به صاحب خاد بخشید  
که یا فرزند اینان فتی  
زند یک قاضی بر بخیزد  
گران گری سلمانان که آ

چو سلطان به غوغای خوش  
چو خاز گشت ازین خاک جلا  
لشت آنشب نوشا نوش  
بدست شده می چون ناردانه  
صراحتی از می پر خنده میشد  
منفی در خوشی آورد و نه  
وزین غوره غلامی نیز چون  
نهاد از خوصله زاع سپید  
تنی چند از گران جانان کنی  
ملک گفتانید بر گشت  
شبهان در پیش بستن جامی  
ز نذر هر رگی فضا دقت  
غلاش را به صاحب غور داد  
پس آنکه ناخجای شکستند  
سیاستین که میکردند  
جهان آتش پرستی چنان  
نظامی برافسانه شویا

تفصیح نغماتین خسرو بن و پدر

وز آن غم ساعتی از ناپستی  
گناه رفته را بر روی گیرد  
تفصیح نغمات پیران کن را  
پسوزش پیش سپهر قند سیرا

علم امید دید و چرخید و  
چونید فر سپر فکند به آب  
صبوحی کرده شب زنده دلا  
فرهش کرده اعدا است زمانه  
همی جان جهان از زنده میشد  
غزلهای در می آغاز کرده  
ز عود کرده غارت خویش  
بزر تر طلوع طبعه زرد  
خبر دهند سوی شده نهانی  
بگفتند آنکه بیدار میشد  
بنام محرم رسید و از بخشش  
ولی دستش بلرز در بر گشت  
گلایش را باب شور و آواز  
ز روی بخشش بر شکستند  
تدبیر بجایان یا در دانه بخشش  
که با دازین طمانی تر شرم  
که مرغ چند را تنگ آمد آواز  
بجای خوشن خلقی فرود رفت  
پدر پادشاه بر جای خود  
که نزدش بر نذر آن  
پس اندیش از او چنان

کفن پوشیده تیغ تیز و است  
 که شاه پیش از نیم رنج است  
 هنوزم بوی شیر آید ز دهنش  
 اگر جریم است اینک تیغ و گزند  
 بگفت این دگر بر سر خاک  
 و زان گریه که گریه بر باد  
 بفرزند می که دولت بخدا  
 بنیک بد شود در بند فرزند  
 بد گفت این سر فرزند است  
 سرش بوسید و گفت بشیر

جهان فریاد است از خیزد  
 بزرگی که بخورد می خفتی  
 مشو چون من چون شیر خدا  
 ز تو کشتن ز من سلیم کرد  
 بگریه سر نهاد آن گوهر  
 بگریه ای ای در شده افتاد  
 جز اقبال پدر با خود بخور  
 نیابت خود کند فرزند فرزند  
 بدانش انداز فرزند است  
 ولیعهد سپاه خویش کرد

چو پیش تخت شد نالید عجب  
 بدین بوسه رسید که گوشت  
 غایت کن که این گوشت فرزند  
 که برگ غریبی دارم بدین  
 چو دیدن این گروگان بدین  
 که طفلی خورد با این نازنی  
 چو سازد با تو فرزندت بنید  
 چو هر فردیکان فرزند  
 بخشیدش گناه و کردش از  
 از ان حضرت چو بیرون رفت

برسم مهران غلطی و نراک  
 که بس برست اگر برش نراک  
 نذر و طاق خشم خداوند  
 ندارم برگ ناخوش و شوی  
 هر بگریستند الحی نزاری  
 کند در کار زینسان خود  
 همان بی تو فرزندان پس خود  
 گرامی چون وان میوه دل  
 مرا عالتش فرود و نخواستی  
 جهان ملک داد و آواز  
 جهان داری ز دین تو میداد  
 بتاریکی فرو شد و رفت  
 ستایش کرد در ذرات  
 که گفت ای تازه شود جهان  
 ز خور که آن شمر دگر  
 دزدان بر خاطر گردید  
 دزدان نمی نشد شور و خیزش  
 در آن ده که سطر گشت  
 بجای چار مهر و چهار مهر  
 نمودار نیار گوش شد  
 که خواهد بود جای نشانی

خواب دیدن خسرو نیای خود  
 نوشیر و انرا

رخسایا عمل از دین  
 چو آمد زلف شب عطر  
 بر دهن آید زده عطری  
 سحر که در بودش خواب  
 اگر شد چار مولای عزیز  
 دلارامی تر از در بر نشاند  
 بشیرگی بری شد بر لب  
 بدست آری چنان شاه تختی  
 نو سازی و بندت باز  
 ملک آید گشت از خواب  
 هر شب با خود من و نختی

شش انداز بی جای مهر  
 که بر ناخورده بود از خواب  
 بشارت میدهم بر چای  
 که و شیرینی و دانه  
 که مصر در نیاید در کاش  
 که باشد دست چن بین  
 که بر او شکار روز مهر  
 پریش کرد و دزدان و گربا  
 حکایت باز رسیدی و

بطاعتی ز شد خسرو که  
 نیای خلیفتن را دید در خواب  
 یکی چون ترشی آن خورده خور  
 دوم چون مرکب را ری  
 سوم چون شمعان داد  
 چهارم چون مهر کردی  
 بجای ننگ خایافت  
 ز بازو و شپ و خاموش شد  
 دلش میداد گوی این گوی

استایش کرد در ذرات  
 که گفت ای تازه شود جهان  
 ز خور که آن شمر دگر  
 دزدان بر خاطر گردید  
 دزدان نمی نشد شور و خیزش  
 در آن ده که سطر گشت  
 بجای چار مهر و چهار مهر  
 نمودار نیار گوش شد  
 که خواهد بود جای نشانی



حکایت گردن شاه پور با خسرو

شب روز اندین این شهر  
 ندی خاص بودن شاه پور  
 قلعه دج چاکلی صورتگر چینی  
 در آن پیش تخت از دروغ  
 که گزیران و پادشاه جهان  
 غنیمت باد که او شاد است  
 اشارت کرد خسرو کاغذ  
 یکی شتم درین نگاهش  
 زنی فراموش است انسل  
 ندارد هیچ سرخی خرمی  
 ز جفس مار با چندان خواهی  
 ز فریاد بشنود و در سترگی  
 نشست خویش او سرش  
 بفصل گل بتو فاست  
 زستانش بر دوش خرمی  
 نفس یک پادشاهی میبارد  
 درین انده سرای چرخ  
 شبافروزی و متابعتی  
 کفیه قاضی چون نخل حسین  
 جات از رشک و شکریا  
 و شکریا چون عقیق آب دارد

چنان گشته ز مشرق آید  
 که بی کلب از خیالش نفیس  
 رخ از شاد و شیده خرمی  
 گویم صد ملک این چیزی که دلم  
 خراب آنکس که آبادت نخواهد  
 گویم و مکن بخانه رسد  
 شکفتی باسی دیدم زان  
 شده جوش پادشاه صفا  
 بهم دارد مگر ختی و تاجی  
 با فرونی فرون از مرغ و ماه  
 همین با نوش خاندان بر سر  
 به فصلی حبیب که در جهان  
 که تا سر سبز باشد خاک  
 که بر دوش راهبوی گریست

صفت خوبی و لطافت شیرین

برادر زاده دارد در هیچ  
 هیچی چایب زندگانی  
 دوزخی بر بخشش طبع  
 تیر و در میان افغان خیر  
 دو گیسو چون کند تاب آید

که تا خود زین نیش کی رسد  
 بر سر آیین قلیدس کشته  
 که بر آب از لطافت نقش  
 فرو گفت این خمهای آید  
 زان سال مرده خدایت  
 همیشه بر مزوت دست  
 سخن با بهره داد از رنگ و آید  
 که باشد سر خدایت  
 مگر گشته در سر آن  
 غرضش را خداوند که خدا  
 باشدادی سیک از درنگ  
 شمیرا امین باو دست  
 خزان گل بود خرمین  
 کند بر گردن چرخ پروا  
 به فصلی هوایش اختیارت  
 همان خوش شادای سیک  
 بر تیر مقفه صاحب کلام  
 در غم آسوده و آفت ندیده  
 صدق آب ندان داده آید  
 لبش با صد غم که شکریا  
 و باغ رنگس بهار خرمش

شم گیسوش تاب از دل کشید	رسنبل سبزل را بر مید	فرونگ کرده بر خود چشم خود را	زبان بسته با فسون چشم بد را
نمک در لش ز خنده پست	نک شیرین باشد کن او	تو گویش تغیت است اینم	که کرد آن تیغ بدی ایدیم
ز ما شصت قصه از خیال	چو ما شصت خنده درین دنیا	بشعش بر بسی پروا نی	ز ما زش سوی کس بر دانه
صبا از لفس رویش علم پو	گهی قافم گهی قند فرو	موسل کرده بر هر غره غمی	زخ چون غنغیت بد چون
دوستان چون دو سیمین از خون	بر اینستان گلستان میم	خوش تقویم کسم از دهر را	فشانده دست بر خوشید و بر
ز لعلش دوسه را با سنجید	که فصل از برکت یه در برید	نماده گردن امیر کوش	آب چشم شسته منش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش	و دیشد فلکنا از خواب خروش	اگر اندازد چشم خویش گرو	با هوئی صد آهویوش گرو
ز شک گرسش خروشان	بیازا زارم بجان فروشان	به عید دایم روی بالی	ندیش کس که جان اسپرما
بعبست نازده مجنون در خیال	بقایم نجات لیلی با جلال	شبی صد کس فرون بنید بجا	به عید شب کجی آن آفتاب
هزار آغوش را پر کرده از خاک	یک آغوش از گلش نامید	انهرانی که خوا خلق کشت	به شش و قلم یعنی ده
سز لفس ز ناز و دلبری پر	اب و دانه اش از قوت فرو	مگوش گروش و نش و لود خروشان	که رحمت با و بر لود فروشان
ز آن ایا قوت از لعلش خند	نفع ساخته سودا می بند	خرو گشته بر روی بوش	دل جان آتیه زلف سیا
مر از خویش خود را خال خال	شب از خالش کتاب خال	حدیث او بر آتشوت د	لب و صد هزاران لود خال
آه قهقهه شده بر جان کما	نوشته عده و خنجر خال	رخس نسیرین و لفس بوی	لبش شیرین نامش ترشیر
شکسته بیدان لبش از نوش خور	ولید همین از نوش خور	پریر و دیان که ان کشور	هر در خدش قزان پندیر
از مهر زادگان ماه سپهر	بود در خدش فضا و خور	نخوبی هر یک آرام جا	بر بیای دلای جانی
هر اگر استه بار و دود خال	چو مهر منزل بمنزل میخیز	گهی بر خرگه مشک پوش	گهی بر خرمن گل باوه نشد
ز برق هشتان بر روی	که نارد چشم زخم اباگز	نخوبی در جهان یاری دارد	بگیتی خرد طلبکاری ندانند
بدست آورده باغی برستان	یکی بستان مهر بر نارستان	بقامت هر یک از او هر جا	خوابان تو روی باتدک
و آن گشتان شیرین خوشتر	نخوبی لسی خوشتر	بفره تیر و از ابرو کان	همه باریک بین و دست انداز
نبا و ک چشم کوب را بد	بعثوه جان عالم را بد	چو باشد وقت زوگان	کشته از شمشیر خنجر ایل زندان

نسخه

صفت شبدر و شیرینک

اگر جو بستی هست مشهور  
میدان با نو که او قبله دارد  
بر آخور بسته دارد و در  
سبزی برده وز و هم فیل  
زمانه گردش اندیشه زفا  
یکی از خیر ز پیوسته دار  
چو گرفت این سخن شاپور شای  
که استاد می در حقش نهند  
همه روز این حکایت باز  
نشسته شاه یک شب آن را  
مخلوط در هستان خوانده را  
چو بنیادی این خلی نهاده  
را انداخته در آن بت پرستان  
نظر کردن که در دل داد دارد  
که این دل بود نشین در گرد  
بچشم خویش نیایش بخواد  
چو من نقش قلم را در شکم  
بچاره کردن کار آینه خرم  
تو خوشدل باش خوشامد  
شخصی تا چشم نام مست را  
بر و نشانی در پیروی بپیر

کمر و رنگ نه بیدار گرد  
چو مرغابی ترسد از طوفان  
چو شب که اگر و چون صبح  
بدان بخیر یا لیل بسته دارد  
وزعت قصه گشت و فقیه  
پسندیده بود هر چه او پسند  
جوانی هم از دماغش برتر می  
بلب خندان دل حیران بود  
مسیحی در ایشان با دخی را  
تیمارش کن که مرد او ستاد  
بدست آوردن آن بت پرستان  
سپه پیوند مردم زاده دارد  
حکمران بآنکو هم آسن سرور  
سپاه چشم بدر لوی اهرار  
کشانی قلم در نقش از رنگ  
که هیچ پاره را چاره ندارد  
که من بکند که قلم را چو شای  
نیایم تا نیایم در دست  
چو آتش ز این ساز و دیوان  
کمی با گل گهی با خار سازم

بشت آن طرف انبیا حرم  
بسی زینگونه ز و هم دارد  
فلک را هفت میدان باز دارد  
که در باریدن خیزد این م  
بر و عاشق تر از مرغ شای  
نه چون شبدر و شیرینک شنیدم  
بدان شیرین سخن اقرار دار  
کران بود و انیا سود و می  
بخشاک افسانه خور سندی بود  
صبور بر این بر پا در آرد  
بکار آیم کنون که دست شای  
چو گفتمی سوختن زستان کن  
بر اندیشه نیکو بدیدنش  
بدون مهر ناما نقش گیرد  
که دایم باد خسرو و خندان  
جوابش دادی که منی خداوند  
بپروم مرغ کور من کشم پر  
که باشد که بر دل در در  
زکوران تکسب و فغان بکنم نام  
چو گوهر شود و در سنگ پنهان  
ببینم کار پس با کار سازم

خسرو شیرین

وگردد دولت بود کارم بدش زگفت و گوی آن فاش شیرین نمی تخت و نمی سود در راه که آن جوان چو انبوه آمدی گرفته سبزه های لاجورد زخرم که تا میدان غبار زخار ابو دیری ساز کرده سوی ملی فرسنگی خند گیت	چو دولت خود کم پیش شمنش از دود و دیریت زخسرو سوی شیرین تباستان آن کو آید زکوسها گل سرخی و زردی کشیده خطاط طغر اطهر کشیشانی در و در انحرور	وگردد هم که عاجز گشته از کار سفن چو گشته شد گویند برآ بوید هر بهایان در بیابان چو شاپور آمد آنجا سبزه نو کشیده بر سر کوه های دران محراب کور کن عرا فرود آمد و دیر کس سال	شمنش را کنم باری خسرو سپید که در از هر دیری بجوستان ابرین شمشاد ریا حین با شقایق پیش روی زبردگون بساط عروا که بند ستون انقضا بدان آئین که باشد رسم باد بودت آنکه در ماهی شصت بگرد آید که در جوی باران
که دیر دامن این کو که غار ز دشت مگه در هر قرانی بدان تنگ سبخت نهاد بر آن کره که از شمش بود کنون زبان دیر اگر سنگی بوی بما تم داری آن کوه گل نگ فکاه گوی شاز فراداد چو در عهد جلال از کام نظامی نین خط درستان چو مشکین جید شب شاد بر زینت زوایا نویسی دران دیر کس فز زار که فردا جای آن جوان کده	بر و سنگ سیه گوی اسوار بکش آید تکار و مادیانی بشهرت خوشترین گیسو ز دوران تک بر داز با نیایی گرداوش بر دگر سید جامه شسته بجهانک بسنگستان او در شیشه رسد کوی چار این چنین	همیشه یاد یاران در بهار از صد فرسنگ آید بر در غار بفرمان خلا ز کوشن گیرد چنین گوید می فرد و فرنگ وزان کرسی خوانند خوش بچشمی کاهه برنگلا خوش خدا را که چو عبرت ما سبیا تو بر نخت کلوخی آب خور	شمنش را کنم باری خسرو سپید که در از هر دیری بجوستان ابرین شمشاد ریا حین با شقایق پیش روی زبردگون بساط عروا که بند ستون انقضا بدان آئین که باشد رسم باد بودت آنکه در ماهی شصت بگرد آید که در جوی باران شود دور و میچ و دیر راخ خود فکته بیست لیکو دل پرید که شب دیر آید از غم آن سری بی فدا و زیر غش شکوفه و ارکده شام خوش قیامت را پس از حیرت خود چو آنی تکمیل به جا دید کرد که از تو نشود خبر و تهمان چراغ روز را پر و اند کرد که شاه از بند و شاپور باز که بودند آنکه از چرخ کس ز ترنگاه آن آید کس
صفت نژادش بدیز و چگونگی آن			
نمودن شاه پور صورت خسرو بشیرین بار اول			
نمان شد کعبه تن سدر سی فرود آمد و کز به بود بخور که امین آب به شادان مقام	براه مشتری منشور در دست در تنی خست از پیران آن خبر دادند آن فرزانه پیران		

که دریا باین کوه گران چو شد دوران بنیال شوق بچویش از تن عشق خجسته کاغذی بگرفت در دست دراغچا چون می شد پدید گداز گلها گلاب بگفتندی نشسته هر یکی چون دو بادو نهاد باد به برف ماه و نیم چو غالی بود جای از چشم غایب نزدند جز شادای شمارای بیا در میان میش میگرد ز حیرت بچویش شد رنگش بر خوبان گفت کان صورت یاب	چمن گاه است گدازش بیدار سمو و شب بخت از قلم فرو میان لبست شاد و دگر خیز بعینه صورت خسرو پیراوت رسید آن بوی ویا بویا که از خنده طبرزد رخسار نیمه خجسته کس چن لاله در دست جان خالی دیو و دیو موم رستی قصه شان آوردند کا بجو خرم دلی در دهر کای گهی میشد باد به گاه خجسته پریشان شد چو زلف شیکش اگر کردست آن قمر نهان	سمه که آن سی سر و آن سست سرا از البرز برز در جرم خجسته بران سبزه شنجون کردوشی بدان صورت چو بخت گداز بسی سبزی بران سبزه نشسته عروسانی زنا شونی ندید می آوردند و در دل می شسته بهترین شمو تان پاکیزه گاهرا که آن میشد و بر گلها آورد وران شیرین لبان خجسته چو خود بین شد که در صورتش وران صورت بدید از خود نشسته بیا آوردند صورت پیش و	بدان جای انجمن ایستاده چنان نازده کرد و آن شید که با آن سرخ گلها در خجسته بجپا نید بر شاخ دختی گهی شمشاد و گل بستاند بکامین از جهان خود در خجسته گل آوردند و بر گل می شسته جان کاین بد و دوشین گل که این میگفت بلبل سست چو با می بود که راه پدید بر آن صورت قفاوش خجسته چو خود را یافت چو دشت بران صورت فرشته خجسته
---	--	--	---



<p>دول میداند و دل بر گزین چو بیدار بیدار شد و گشت دریدند از بیم آن نقش گریز کو اکبر بدو دشت نشانند</p>	<p>نیشا لیستش اندر گزین چو میکرو ز نهان با گزیت که نقش از گردن چین جنیت را بدو گزشت زین</p>	<p>بهر دیداری از وی می شد نخبانان ترسیدند از آن چو شیرین صورت گفتند پروا راست ازین صحر اگر نیم</p>	<p>بهر جامی که خورده است کز آن صورت شود و گشت که این مثال با دیوان نشینند بصورتی که فرستیم و چشم</p>
<p>از آن مجروحان گزشتند چو بر زو باد از نور گزشت گشاد از گنج در هر گنج رازی</p>	<p>نمودن شاه پور صورت خسرو بشیرین بار دوم</p>	<p>همان مثال اول ساز کرده زنده بر راه خند قصبه چو در بازی شدند از آن پروا از اندر آمد مرغ جاش</p>	<p>سپیدی خشنود و در گزشت غبار تشین نعل گزشت زویا گشت هر که می گزشت همان کاغذ برابر باز کرده</p>
<p>دگر ره بودشی خند شاد رسیدند آن بان و گشت نشاطی نیم محبت مینو دگر باره چو شیرین چشم بر کرد بود سرست از آن گشت بسر و پایان می سر و پایان بگفت این در پری بر گشت بدیگر بسره آرام کردند بر آن صحر فروختند</p>	<p>پیش آنگ آن کجایان بر آن سره چو کل کرد باز تدیج اندک اندک می فرو در آن مثال و حالی نظر کرد گل غم دیده را آبی گشت که آن صورت بیا و زو گشت پری نیشان بسی از نیاید بنوشانوش می در جام گشت</p>	<p>همان مثال اول ساز کرده زنده بر راه خند قصبه چو در بازی شدند از آن پروا از اندر آمد مرغ جاش نخود بر باگ بر دین گشت رفت آناه و آن صورت گشت ز ناخارخت بر بستند شبا به نام کین غفای فرو گشت</p>	<p>پرنده قصبه پشیمان زمانه کرد بخت بازی آفت فرو بست از غن گفتن بر گشت غلامی که خود را کین گشت گل خورشید نهان کی توان گشت ز گلهما بسره را کردند گشت شکم پر دازین مکانه پاشت ریاحین نیرای می باوه گشت</p>
<p>چو روز از دامن شب بر آید بر آن پوزه تخت آن تاج وزا خجالتا در دیر پری ساده سپرد چون جان خرد شقایق سنگ را بختا کرده</p>	<p>نمودن شاه پور صورت خسرو بشیرین بار سوم</p>	<p>در آن میدان ناگواری چند نیمی خوشتر از باغ بهشتی سلس گشته بر گلهای چری</p>	<p>زمانه تاج زین بر سر کرده را کرده نمی بر جرحه خوان فکس داشته در دنیا کشید زین باور در این کجی نویا پس از آن باور می</p>

پرنده مرغان گنج گستا بران گلشن سید نقش بر در آن بخی که دیوانه گردید چو از می رنگش بن رنگ گل دگر بر دید چشم هر کس در آن اندیشه دیدار خود گستا چنان شد در حق سازین بدانقتند کان کار پری که سبزی کی نیم و جان فشانیم بیاری خوشتر بنود از بساکار که از یاری بر آید میان آفتاب شیرین کش بیاتان حدیث اگر کس بشنوم پایان شد غزل های عراقی به نوبت که می بر لب نهاد یکم از آن تبار بشاند برادر نظر کن تا درین صحرا چه جوید براه ناگهان مرغ قسون بسی پر سیه شد پنهان تن شیرین گرفت از رنج شستی بشاورانین او را بنیفتاد	شامل بر شمال شاخ همان نقش نخستین کرد پری این که چون دیوانه گردید نشان داشتش از آن رنگ در آن صورت که بود از این چو خود را دید بخود شد زده کز آن گفتن نشاید گفتن عجب کاریست کار شیرین مگر کافال صورت باز نیم که یار از یار نیست یاری بیاید یار تا کاری بر آید چو گل خندان شتر مرغ و ش یرین شمال نوشین داده شوم بر ما بگوشا نوش ساقی نه من بر پیش صورت بودی	هر گوشه زمرغان گوشه عجب عجب کویان گیس گیس پری بیکر چو دیدن سبزه نخود شد دست سرود گستا شکفتی اندازان نیز گستا دل سرگشته را دنبال برد چو آن گلبرگ رومالی بر سر از آن پیشه پشیمانی گرفتند خوشترین دید کاشان چو خند ترا از یار بگریزد بهر کار بخود مشغول شد بر دل شانه بدان بت پیکار گفتن دارا دگر باره شاه آقا کردند بت شیرین بنید نیم دود چو مستی عاشقان از انگ کرد	زده بر گل صلائی نو تن خوش همانی را که چون کرد و خجیر بسی نشست با جمعی پری و همی گفتند هر یک داستان گدشت اندیشه کاشان زده بیا جمعی و شد آن مثال برد گل صد برگ را دیدند غم بر آن صورت شاخ و گی براه چاره سازی سر کشید خدا لیت آنکه بی شکل شای همی گفتند هر کس داستان کزین بخت مریخ و خواب آگاه می دودند و عشرت سنا کردند از آن تلخی شیرینی جهان صبر روی در زبان گفت کرد که هر شخصی که بی برگد رگاه وزین صورت پشیمانی آمین بر خان جواد آواز نیتد برین صورت بود نشان ششانی او را زدند وزین در قصه ما او در نهادند
<p>حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی خسرو و عاشق شدن شیرین بر خسرو</p>			
کزان صورت ندانم کس نقطه و گریه بر کاخ چو شیرین بدیدیمای شاپور اشارت کرد که آن بخت بود			

گرواند که صورت چو ماه	چو این دارد و جایش گدا	پرستاران فتن را فتنند	بگنجد حال صورت فتنند
چو بشنید این سخن شاد و شیار	بدان گفتا که خشم گشت بیدار	اگر اقبال خسرو یار باشد	چنین سختی بگما دشوار باشد
خسوی زیر لب و خندان شاد	چو ترویکی که از کاری بود	چو پای صید را در دام خود دید	در آن حبش صلاح آرام خود دید
بیان گفت کاین درخت	و گریست آن کس گفتی	پرستاران بر شیرین دویدند	بگفتند آنچه از کعبه شنیدند
چو شیرین این سخن را بشنید	ز گرمی در جگر خورشید	روان شدند چو سمن که حال	در آورده بگو آوار خنک
بر شاد و شاد بی صبر و ساد	بقامت چون سی و هزار	بر و باز و چو بلورین حصاری	سرو کیس و چو مشکین نو بهاری
کنند گیسو از آتش خورشید	گنجه در کجا در گردن خویش	رخ چون لبش در دلت خویش	بلعبت از خود دیگر داری
ز شیرین کاری آن نقش جان	فرو به زمان و دست	ز گوش و گردنش او خوش	که رحمت بر جان او فروشان
قناب از گوش که برکش گشاد	چو دریا گوش بر گوهر نهاده	لبی و صد ملک چشمتی و صد	برسم که بلان در داده آواز
که با من بخوان چشم آستان	کن بگنجی یکدم مرا باش	چو آن نیرنگ ساز او بگشاید	درنگ آوردن آنجا مصلحتی
شادای بر پیر خیر زبان	پری نیست و او را تیر نشان	پرسیدش که چو در کجائی	که بنیم در تورنگ آستانی
چو البش باد مرد کار دیده	که هستم نیک و بسیار دیده	غدا از پریشانی و فزائی	نپوشید هست بر من هیچ
زمین بگذارد کریمه تمامای	خردارم ز هر معنی که خواهی	ز دباختار ملک خاوری	جهان گشته ام کشور کشور
چو شیرین یافت آن کس از	بد و گفت ازین صوره گوئی	پایان گفت رنگ آتش شاد	که با او از روی غمت چشم بود
حکایت های این صورت دراز	درین صورت مراد پرده از	یکایک بر میانه سر زار	بگویم باز که خلوت کنی جای
بهرود آن چشم تا آن بی چند	بنات انفس و اراهم پاکند	چو خالی دیدید آن سخن را	در آغوش از سخن گوئی بیدار
که هست این صورت پاکیزه گو	نشان آفتاب هفت کشور	سکندر مو کبوتر ارا سواری	ز دار او بکنند ریاد گاری
بخوش آسان خود شنیدند	زمین رحمتی از خمیده ماند	شسته خسرو و وزیر کاه و	جان داری بد و گشته فیر
بیشتر است چون دریای	نیایش بود و نوشی و انکار	رخانند تابان بدر و دار	فرق از هر دو عالم قدر
دل شیرین چنان بر دوزخ	که از جان جهان گوی بدید	وزیرین شوه سخنانی بگفت	که با جان آن یار را
سخن بگفت شیرین بهوش	بدان گفت شیرین گوش داد	به گفته خسرو و شنید	دگر ره با بختش نشاند



سخن نازیده ز ده رنگ سپید	ایگر خورشید و لعل از رنگ سید	از و شاد بود و دیگر از بهشت	سخن آتشکار کرد و پس گفت
پیر دیانان بیداری است	سخن در پرده میگویی بری	چرا چون گنجی در پوست خند	سخن باید خوشکری است خند
چون بخواهی بای بی روی در	مکن در دلت طبع خوش بین	بت بخیر زلف از گفتن او	آشفته ای خوشا آشفته او
ولی چون عشق دامن گیر بود	و گره از دله لطف از سود	حریف جنس دید و خانه خا	طبق پوش از طبق پر خا
که ای کسید سخن کردگار است	که امین کن مرا در زین است	بکام آنکه بس شوریده کام	چو کار خود ولی شوریده کام
درین صورت با انسان بهتر	گوئی روز و شب صورت	بکار آبی اندرین کار بدیست	که روزی من بکار آیم تر
چون هر گوش تو پرده هم را	تو تیر از قصه داری در اند	فسوگر در حدیث چاره جو	فسو فی بند یار است کو
چو یاره دست بوی آتش افشان	چو خمال ز اندر پایش افتاد	بصد سوگند گفت ای شیرین	شتری تاج و قمر آ جدار
شش بیدخواه تو تیر یکین	ز ماه نو دولت تار یکین	سخن آنکه در زین را ویم	که چون نه زار دای رستم
صبر کن صورت گم از نقش کار	ز خسرو کردم این صورت	هر آن صورت که صورت خجسته	نشان دارد دو لکین جان دارد
مرا صورت نگری آموختندی	قبای جان اگر جاد و خستندی	چو نور صورت خستیدی	به بین چون بود کور بینی
بجای بیستی از نور آفریدی	جهان نادیده اما نوریدی	شکری چاپکی چستی دیدی	نه آه بگسیند نه شیری
گللی بی آفت از باد خیزد	بهاری تازه بر شایخ جو	هنوزش گرد گل از شمشاد	وزان آزاد سرش سراد
هنوزش ماه و غنچه بوی	هنوزش یک نیلوفر در است	هنوزش آفتاب از ابر پاست	ز ابر و آفتاب او را چه پاست
یکسای از ارم نه کوشد	بدون رخ ماه را و فرخ نه	برادرم زین نه در تم نه	بمی خوردن نشیند یکست
بشی که گنج بخشی او در	کلاه که فارون را بر د	چو بر جنبه کاف قطب در	عنان دردی کند از آید
سخن که بد در از جهان	زند شمشیر و شیل از جان	نسب گوئی نه با از خمشند	حسب پری بکار بد چو خمشند
جهان از ز کیش و شکاف	علم بالای هفت او نگ دارد	چو ز بخشش تر باید بفر	چو وقت آهمن آید وای بر
چو سوی نیم خیس از زبانه	سوی جرمه در یار انگشت	چو آید نوبت شمشیر باری	خطیب ازاد شمشیر خازی
چو در در زشته بود از باد	پشیمانی زره در پوشد لک	قدگاهش زمین را خسته داد	سناش چرخ را آهسته داد
عکس از میدان کند شمشیر	بکشش تیر که بالاد گزیر	جانش از بزم افروز عید	نه صحرای بیانی از بزم

باقبال دل استقبال دارد  
 بحالت رهبری در خواب دیده است  
 بخیر شیرین نخواهد فهم نفس را  
 ازین در گونه گونه در سستی  
 بدان آید که صدره قدس از پاک  
 درین گردا بخت یا برین  
 غریبی غم شدم افتاده است  
 که این غم در دل من کار کرده است  
 چنانچه اندرین گردا بخت  
 ازینجا چون خراشوی خانه  
 نخواهد پس را دامن کشیدن  
 یکی بگشتری از دست خسرو  
 سمنش را بر زیر نعل یا  
 و گرنه از ماین راه میسر  
 بکعبه است شکوئی چون خوا  
 در انصاعت پسندی هر چه  
 تماشا می جمال شاه میکن  
 چو از گفتن فراغت نشانی  
 و ویدند آن حکمران بر دین  
 بنعل تازیان کو میسر  
 سخن گویان سخن گویان همه

چو هست اقبال اقبال  
وزان شب عقل بهوش اندوخت  
بدین تلخی بسا در عیش کس را  
سخن چند آنکه میداشت  
بصفت خورشید شست  
که شست آب از سرش چو آب  
بماند چون خمیار در گل  
تم چون زر گس بار کرده  
بساعن باین غرقاب شتی  
بر نخل از پی رفتن به سانه  
نه در شب دیز کس خواهد رسید  
بد و بسپرد و گفت ای کجاست  
قدم تاسر با شعل تا  
ز هر کس مای شافنا هاست  
در آن شکو کینه اند بیا  
چو دیدی کردی اگر نه قسم  
مراد را حساب احوال  
دش در ره گرفت چله در  
بنات لعش را کرد و پذیرد  
کنند آن کوه را چون کانی  
بسر و دزد را تا وطن کا

بدین نسر و جمال عالم فرمود  
 زنی نوشدند با کس عالم کرد  
 مرا قاصد بدین خدمت کرد  
 لوزان شیرین سخن و شیرین بو  
 زمانی بود و گفت ای بر شیا  
 درین محنت کسی بهم ندام  
 نشانمده ز روی ره تما  
 بدوشا پور گشت اشک خنبد  
 صواب آنست که نکجا بجزا  
 چو مردان نشین پشت بید  
 تو چون سیاره میسریل بد  
 اگر در راه بینی شاه نورا  
 کله لعل و قبا لعل و لعل  
 چو ره یابی با قصای میا  
 بدان شوی شک آگهی دانا  
 ز با کن تو شاه جوان  
 و گرنه با تو همچون سار مانا  
 و زانجا رفت جان دل تما  
 بفرمود اختران امامه بانا  
 روان کردند محمد آید و لانا  
 از ان فتنه که سود و بختنا

هوائی عشق تو دار چشمت  
 رشب بخیزد روزگار کم کرد  
 تو دانی یک و بیست و یک  
 بی خور و آن پنجاه و شش  
 چه میدانی کنونی بدین  
 زیاده آن سچکس محرم ندام  
 مری کار مرا زین غم  
 دولت آسوده باد و عمر جاوید  
 کنی غمدا سوی تجیر پرواز  
 بنجیر ای از غنچه بجزین  
 من ای که گزوا نم خود تجلیل  
 بشاه و نوائین ماه نورا  
 بخش هم لعل بی لعل  
 رحان بی خراین و در خراین  
 کینه از انگین شاه بنایت  
 رسانی از زمین بر آسمان  
 بین اندر زایش  
 بماده ماه راتها خوش  
 گزین ترل شوند ز شایان  
 چه رخندان چون خوشایان  
 دل شیرین نهر سودا و اندران

من مہر موی از عشق تو فرو خواند  
خواران خون دل از دیدگان برآند

خیال سود نقش چشم ماند  
 شکی که شمع جان پرود کرد  
 بجاو گفت شیرین ای خدای  
 یکی خسرو با خدای خدای  
 همین با تو جوش او کای  
 چو در حدت باشد در غزل  
 و گردی نشینی از دست  
 رخ گلچهر چون گلگون  
 بروی آمد ز بوی آفتابی  
 بتان چو چند دست سرشاد  
 چو شیرین یه روی تو بتان  
 بتان از سر و عالی ساز کرد  
 که بوی بود کان صحرایان  
 شد ندان او خدایان  
 دران صحرایان کردند بر  
 بت شوکلن پشت شیشه  
 گمان بود که پیش کشید  
 بختن با لبش مستعد  
 بد نگاه قدیم باو شاد  
 که سیرا چون سبب بری  
 عنین با تو چه نشیند این

چنان که چشم خورشید را ند  
 جبار اید خواب او کرد  
 چون بند و نیرت پیش  
 که تاشد نیز انجایم ایند  
 جای مکی صد ملک دل خوا  
 چو باد تیز باشد در پرین  
 لبش بسیار از بد و بدست  
 زمین بوسید و خند کرد و خند

همی در یاد بودی آن خیم را  
 پرند بستره بر خورشیدند  
 برون خایم شدن فرخنده  
 بر دیشتم و حور انبرم  
 حکم آنکس این شمشاد  
 بساید که ز مستندی قبری  
 لکام پهلوانی بر شش کن  
 چو بر زبانه داد خان جهان

گر سخن شیرین از شکار  
 بر پشت بشد ز لبوی خسرو

بهری گفت کای شیرین با  
 و گر کن خدمتی آغاز کرد  
 به صید کند بر رسم غلامان  
 به صحرای پونه خرم و خوش  
 وزان صحرایان با  
 سواری تند بود و مرکب تیز  
 زانستند که سر در کشیده  
 بنویدی هم آخر کار شتند  
 شد ندان انحران طلعت

که بسم الله الرحمن الرحیم  
 بجزوش از خطه داران چون  
 بهر برگ و شیرین حلقه  
 بهر ازین از بزرگ آه  
 که انجام پاپر و زو  
 چو مرکب گرم کرد و پیشین  
 بسی چون سایه دنالش  
 ز شاه خویش برکت  
 بدیدیش بخش خاک قند

زار ی گردن مهین با نواز درو  
 فراق شیرین

که گوی بسیم اسم شاه عالم را  
 کلی را در میان نشیند  
 بدین حاجت که دارم و دین  
 شبا که سوی غایب از گرم  
 بجا و پوری سن تدمش و تیر  
 کند در زیر آب آتش تندی  
 بزر خود ریاضت پرورین  
 بدین گوی برین قبضل زین  
 شدن کرده با خود نقش  
 لسان سر و پر پاستاد  
 که تا بسل شود صدی مدام  
 که بستند بگردان قضیت  
 چو حالی پر شست او بر  
 هوا از مشک عالی زاده  
 عیان از دست مرکب باز  
 بروی انقاد از ان تنگ  
 ز سایه در گذر و شنید  
 بدل بختن بر بخار مانده  
 تلخی حال شیرین باو  
 بت چادر از پا چون بود  
 صلا در او غمهای کهن را

خرو درآمد تخت عیش و نشاط ز شیرین یاقوتی انداز میگرد کلی بودی که امین غارت کند چو آهوزین خالان گیشتی کجا سرو تو که جانم چمن است به شب تار و زین نو میگرد هر لشکر خیمت سر نهادند که در خواب این بار بود دید بدیشان گفت که ما ز گردیم نشد شدی مرغ بریده همی چندان شکیم در قفس بخیس و رسام گنج را باز وزان سوی که شیرین شود قبلا در بسته بر شکل غلامان نپوشد بر تو این افسانه را زنی کان شایه و شب بگذرد رونده که را چون امیر نشان محبت و معرفت آن تکا و دست بر آرد امیر هزاران گل از چرخ جان شماران که شیرین باگی را	بسر رخاک میسرم بر سر خاک بد و خوش پدر را زار میگرد ز نام تا که امین کارت کند گر قمار که امین شیر گشتی که هوشا زنگی در جان من است غمش غم فزون و دور بنوبت که فرمان ایستاد که بازی بود از دستش ریخت و گر با آسمان هراز گردیم نه دنبال شکار و ایم دید که برتی یایم از فعل قش بدین شکر آن گرد و گنج پرد جهان را می نوشتم از بهر ریخت همی شده و دیده سامان با که در این فی شاد و می شاد ز سختی شد بکوه و بیشه پند تنگ در باد و چون کوه پند چو ماه چار و ده چار و ده زمین را و در چرخ از آید از ان غم دستهای بر نهاد باب چشم گفت ای زین ماه چو افتاد که مهر از ما برید چو ماه از اختران جدائی رخسار است تا خود برکت چو مهر آمد برون از چاه شیرین همین با نور فتن میل نمود چو حسرت خورد بر و زان نه امکا گفت بر هیچ نخورد کیو تر چون یاز کف خیالی چو زان گلشن گنج آگاه کرد سپه چون پاسخ مانوشد چو سیار شتاب آهنگ میورد رخسار سپاسی کم رختی گرفته فکند آینه دل شانه بر حسرت شده شیرین در آن راه اند بنمود این دشمن کاه و بکا جنیت را یک منزل می پیو دم چو دم بر سر پند	ز دید و سر طوفان کشت ز من چشم بدست بر بوداگاه که امین مهربان بر ما گری نخورد چنین تنها گری سنت گم کرد و نام ناخود گری شد از نورش جان را زود نه خود رفت و کس زین نمود همان باز آمد در دست او با که ایام از پی شبد ز گری که با بر چ آید از باشد لای و گر به با طرب بهر اکر کم بجز فرمان بری چاره نداشت در ره رفتن و در شب نداشت ز ناز ناکشش سخن گرفته کزین کو که آید می ان چشم غبار آلوده چندین بشد بکوه و دشت شید با و خبر برسان خبر برسان سیاهی خواند حرفه ناسید فرود شد تا بر آمد گل تلخی داده دل میبارگی را
---	---	---

رسیدن شیرین چشمه آب  
و غسل کردن و دیدن خسرو را

پدید آمد چو منیر نور غزل  
 ز رخ راه بدانم خسته  
 فرو داد بیکو مار گلبست  
 سبیل از شکر شکرگون کرده  
 فکر اگر دلی پوشش برین  
 تن صافش بی غلطید در است  
 ز بهی چشم که رونق برداش  
 در آید اخت کسوی چون  
 مگرد و فست و دگر پیش برین  
 سخن گویند و بر این سخن  
 که چون سر و بار من گشت  
 شب در انتظار ایامید  
 بشام صبح اندر زنده شد  
 گرامی بود چشم جانان  
 پیش روی ترستا و آن  
 پنهان شد آن سوید  
 حسابی برگرفت از راه تیر  
 بر آن خوشی در دل پذیر  
 حکایت کرد که آخر در و است  
 مگر کین آفت بد و گریه  
 بشو خوردن پیشش گشت

در و چون آب جوان چشید  
 عیار از پای تا سر نشسته  
 در اندیشه بر نظار گلبست  
 تغییر ز شری گردون نمود  
 موصل کرد سیلو خربین  
 چو غلطه قاتی بر روی شکار  
 از آن چشم که خواند آفتاب  
 ز باهی بکه آه آورده در دست  
 که نهایش در خواهد رسید

ز شرم آب آن میخند و مانی  
 بگرد چشم جوانان  
 چو قصه چشم کرد آن چشم نور  
 پرند آسمان گدن میان  
 حصارش بل شد یعنی شکار  
 عجب باشد که گل با چشم شود  
 چو صل بیک آن سینه و دوش  
 ز شکر آبش کافور کرده  
 در آب چشمه ساران شکار

گفتار اندر عزیمت کردن خسرو  
 بسوی ارمن بی گفت پدر  
 خویش

گر بیست چرخ رشید چون  
 چنین چشم زخم فادار  
 بشویند از آن شاه عجم را  
 که خسرو باخت آن طرح گاه  
 نبود اگر باز بهای تقدیر  
 جلن گیر جهان او نگیر  
 ملک را با تو قصد گشت  
 دیال آخرت مسعود گرد  
 وصیت کرد و بان راه رید

چو تخت نامی شد طرف کلان  
 که از پادکاری خیم خون  
 ز بیم سکه و نیروشی شمشیر  
 بدان شد که بعضی خندیدان  
 که توان از خسرو اگر رفتن  
 بزرگ امید از آن خنی خیمت  
 نباید رفت رو چرخند این  
 چو خسرو دید کاشوین  
 که سرخ برم خرامیدن چرخ

شده در ظلمت آب زندگانی  
 ده اندر و نه اندر کس نشانی  
 فلک آب چشم آمد از دور  
 شد اندر آب آتش و چکان  
 ز رخ نیگون سیر بر زده  
 غلطه گفت که گل بر چشمه ریو  
 سود آب را کرده زپه  
 ز کافور شمع جان کافور کرده  
 ز بهر میان بیاخت جلا  
 چنین گفت از نو کپار مین  
 پرستش کردن آن سرود  
 امید و دل آن که امید  
 ز شادی آن سیر خوروش  
 در همه که ز در نام پرویز  
 بر آن شد کین گرگ از جوان  
 بگیرد شاه نور باشد ساز  
 زده عهده آنه نور اگر رفتن  
 شه نور انجوت گاه و وقت  
 شتاب آوردن برین بخو  
 پلاکش اسمی سازد و نه  
 ده بقیه پیش و کم نماند

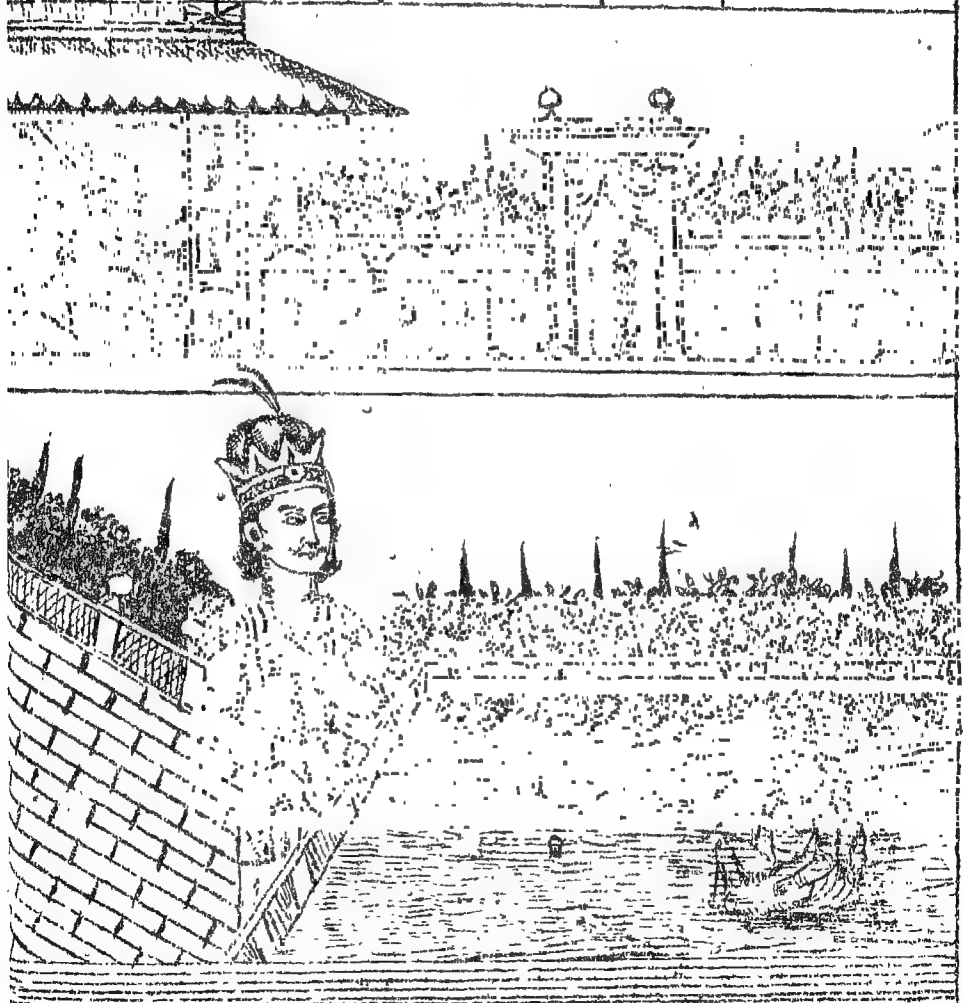
گر آید ناپستانی درین بار  
شما خندان و خرم دلان  
اگر باشد درین شکوی خرم  
وگر تنگ آید از شکوی خضر  
چو گفت افریخته بیرون چنان  
با خون کوه کن را گرم کرده  
قضا را سست در راه بخت  
تن ساز نزدیک غلامان  
هر سو که در عادت است  
زبان در زیر لعل آب نیست  
نبود آنگاه که آن شکرک  
بسا دولت که آید برگد گاه  
عروسی و چون ماه مهتاب  
حاصل چون بود در آب گل  
چو گنجی بود و گنجی که میا  
ز هر دو شاخ نیشاب میگرد  
تنش چون که بر فتن میاید  
نماند با هیچکس اینک  
ولی کان یا شیرین گارید  
بان چشمه که جای گشته  
قشاند از دیده باران بجا

چو طایر نشسته بر زرع  
طرب سازید و روی بخت  
گویندش سخن از پیش واکم  
چو خضر آینهک بار و سوج  
سیلجان مار با جمعی برین  
سوی ارمن من اینم کرده  
بدان منزل که آید میوشت  
سوی آن مرغزار آمد خرامان  
نظر ناگه بر افتادش بهای  
در آن آستینگی استیگفت  
برج او فرو دهند ناگاه  
چو مرد آگه نشاند کم کدرا  
که باشد جای آینه بر تراب  
همان وقت در و آب و آب  
بازنی لعل و چون مار بخت  
نبشته بر سر گل و دیگر  
ز حسرت شاه را بر فتن  
که موکاتوم مر حلقه در گوی  
ز حسرت گشته چون کفیه  
هوس بین کافاب از گشته  
که طالع شد و در سحر

فرو داد آید کانان عزیز  
و بر آبی تده و تیمار داید  
بلندش که با بیم نشیند  
زبان صحرای که خواهد بتازد  
بر این صورت که دل باوش گوی  
ز بیم شاه شد دل پر از درد  
علامه از افسر سوار  
طوفانی زد در از فرود  
چو طایر سی عقابی است  
گر این بت جان من بگو  
بسا معشوقه که میرت زی  
چو گنجی را زدن از آن خنجر  
ز ماه آینه سیاه دایم  
هر چند ز عین و آن گل لعل  
در آب نیلگون چون گل  
چو بر فرق آب می افتد  
اگر نفس غلط میگرد  
فسون گوید را بگرفت  
کلید از دست بتان بقیه  
شد از دیدار آن بانوی  
سند غافل از قطره شاه

شما میاید و خوشی این شیر  
همش از جمله خاصان گایید  
طرب میسازد و شاد گویید  
بهشتی روی قصه میسازد  
خبر میداد از السام الهی  
رو متزل را یک نفس گوی  
ستوار از علف فرود داد  
سیاه گلشن آبی در روشن  
تند روی برباب کو گشته  
اگر آن سپاهان بودی چو بود  
سبل رویده دارد خنجر  
که بیش آشفته شد تا پیشتر  
چو ماه خنجر از سیاه ناله  
گل با دام در گل مغرور دام  
پزند نیلگون تا ناف بسته  
فلک بر ماه مردار می  
که دارم خنجر بر سر روی  
گلشن بر روی که ماه فاش  
زبان ناپستان در کشا  
شده خورشید یعنی دل پرا  
که سنبلیله بسته بدین گیش راه

بیایای خندنگی رسته سر	هائی دید بر پشت تدری	نشانده در آمد چشم شیرین	چو ماه آید برون از این
	همی ازید چون در چشم منتا	ز شرم چشم او در چشمه آب	
تصویر شیرین در سر چشمه و دیدن			
خسرو او را			



جان چاره نیدان چشمه قند	که گیسو را چو شنب برافکند	عبدالرشاد بر ماه دلفروز	شب خورشید میو شیرین
سواد ی برترین سمن ایام	که خوش باشد و نقش سیم	دل خسرو در آن تابنده	چنان چون در که میزد سیم
و کی چون دید آن شمع کای	بهم در شد گوزن غزای	زبون گیری کرد آن شمع	که نبود شیر میوه افغان
بصری کار و رنگ بر	فتاد آن آتش چو شمع در	چو از رخش آید لاد بگرد	نظر که پیش گر جای طلب کرد
بگو چشمه در لاد از شمع	نظر حالی که مشغول سید	چو روزانه بگردن سیم خسرو	روان شد سیم کای آن سیم
دو گل نیز که دو چشمه خار دین	دو شمع کرد و آب از دین	هم او را روز اول خیزد	هم این چشمه افتاد در چاه
که بر چشمه کشاید هر کسی رخت	بچشمه نرم گرد و شمع	نه می چشمه را که آتش دل	نذار دشت بخار ای گل
جز ایشان که رخت چشمه	ز ز میا بختیا سپرد	نه خورشید جهان بل چشمه	بدین کارست این گدازد
ز شب میگرد و راپرده	که خاتون برد و توان	برون آمد پر رخ چون می	قبا پوشید و شمع شمع
حسابی کرد با خود کین چو نهد	که ز دیگر در من چون نهد	شگفت آمد مرا که یار شمع	و لم چون بدادگر دل این
شنیدم لعل علیست نمانش	اگر دلا روشن شد کونشان	نمود که که شایان جامه	و که گو نه کند از سیم بدخوا
هوای دل پیش میزد که بخیزد	جل خود را بان شکر دین	گران صورتش این شمع	خبر بود آن این یاری
و گره گفت ازین روی	روان بود نمازی و دوزخ	یک ساعه و شمع بر خور	دو صاحب را پیش کرد
اگر هست ای چنان آن ازین	کجای تنمیش ادا در گراه	هنوز از پرده بیرون	ز پرده چون بداد
مرا آن که شده در پرده	که بر بی پرده گان گشت	عقاب خیش ادر پرده	ز جلالش گاه واهی
تکا و بر صبا پیش گرفته	ز جنبش افکاک خیش گرفته	پیرا می گرفت از گرم خیر	بچشم دیو در میشد تیری
پس از یک خط خیره	بجز خودا کسم گرم کس	هر سو کرد و مرکب بار	نه دل میوه دلبر و سیم
زود آمد بران چشمه	ز هر صوبت از آن	چو بایاری و یاز سیم	و گشتی در حجاب ابر
شکفت آمدش را چو چرخ	بدین نو و مجاف آن	که سوی خاتون دید گشت	تو گشتی مرغ شد برید
گهی یو آب چشمه شمع	چو میوه را در آب	ز ما لبی بر آب چشمه	گهی بر آب چشمه
ز چشمه شیرین آن چشمه	در و غلطی چون در چشمه	چنان نایک کس از اش	ایشان شد سپهر از اش



بهر و شیر زرد بر باغ محبت از ان باغ سبک برمانده بود ز بیدارش گریه بیدار بگریه کرده بر آوردن از جگر سوزنده گریه بنادانی ز گویا بر شمشیر جنگ نباشد سود من بفرقی که کرد شنیدم که خوش آبی ز رشوه ها بر این بایچه چو من بهمن شام برون آمد کلی از چشم آب که فرمودم که روی از بزرگان همه جانی شکیبانی شود اگر من غمزدن از چشم آبی درین باغ از گل سرخ و گل زرد زخم چندان طایفه بر سرور گر آسوده تر گردم درین دم کسی که از خون آب خیزد زانی بر زمین افتاد بهوش سوی سرش افتاده بر سر خاک و گر بود او پری و شوار باشد سیل نام بیاید نام کردن سلیمان را سلم بود این کار	بچشم باز چشم ز آغ محبت جهان تاریک بر روی چرخ سرشکش تخم بیدار بگریه کرده که آتش در چو من بر دم گریه کنون جی بدم بر دل دکن نگرانده جان همه خورده چرا سیاه گشت آن سرور چو سایه لاجرم بی نور ماندم نمیدانم به بیدار نیست یا خور چو بخت آید ز باره بگریه چرا این کجا که صبر از من بود بنایستی دل کردن کبابی پیشانی خود ز نخس که بر خور که یارب یارب بی خیز ز هر دو تو ز چشم لختی شود و سرد کی آسوده شود تا خون زرد گرفت آن چشم را چون کل در غو شده از زانجا کن با و خاک پری بر چشمها بسیار شد پس آنکاهی پری را کم کرد نه خسرو را که از جان گشت بیا	بر سوزنده زو چون باز بگریه شده زانجا سیاه ز سپید خمیده بیدار از وادی خور بسیاری فتم زو بر خوردم گللی بدم بچشم بدم بدم در آبی ز گریه بدم شکفته هانی بر سرم می شد بیا نزد نیم نگرد و خشک خون کنون کان چشم را با گل بچشم که امین یو طبعم را بران دار چو برق زانجا چای بر فروم نصیحت من آن بند و بچشم من زین پس بگردم زو کان کم چندان بطنم در زمانه ز بگردیده چندان در برارم نزدانی اگر چشم گشت مالان از ان سرور و ان که چنگ افتد بدل گفتا اگر آن آدمی بود بکس نتوان نمود این با ویرا بجفت مرغ آبی از کی شد مرا زین کار کامی بر نشیند	که زانجا کرد و بارش را بگریه درخت خاک گشته مشکین بلی سویت چو گلکان و ان بید فراتی بدم و لب تر خوردم درینا چو شنباد برودا چو آبی خفته زو آب خفته سیرم را ز گردون کرد پای تبر زینم تبر زین چون بود چو خاک آن که با آتش نشنیدم که آن باغ ارم بکشد و بکشد شکیب خام را بروی بسوزم که چون مالی بیایی ز و خور ز دل پیکان غم بیرون کشید که تا تیری شام بر نشاند که تا آن گوهر آید در گرام بگریه و تنها چشم مالان ز سرش آب و از کل انگفت کجا آخر قدحگاهش نرمی بود که خسرو دست میله در پری آدمی و ساز کی شد پری پیوسته از مردم گزید
---	---	---	---

شفاعت کرد کان فرخنده خرم	بگو تا چون سیتاید گریبا	مندی گفت کردم بر شوخ	اگر کابل خسرو کردی
چو چشم تیرگر جاسوس گشتم	بدو کان گمان گر برگزیدم	به پیو دم سر سر ز کونم	سواد آن طرف تار صددم
به ست آوردم آن سرور را	بت شکن دل سپین یازا	چو دیدم تیز زانی ناز و	میچی بسته در سترایم
همه گلچ چو ماه نو تغیری	همه تن دل چو بادام مرغری	میانی یافتم کز ساق تاروی	دو عالم را گره بسته بیکدی
دانی کرده بتنگیش روی	چو خورشیدی اندر چشم موی	اگر وصف حالش بر تو خوانم	فروماند زان گفتن بام
کجا توان صفت کردنش	چگونه زان کند شکویش	به و در چون بگردم سر پا	شالی برگزیده زان لای
به سید لبش رایج هستی	گمراهی و آنهم مستی	دانی تنگ چون وزی در پیش	و گیسو چون کند افکند پیش
بکرده دست او با کس راز	گر بار لف خود آنهم بی راز	بسی لاغر از نوش میاش	بسی شیرین از لبش و با
اگر چفته عالم شد آن ما	چو عالم فتنه شد بر صورتش	رخ چون سرخ گل بهر دانا	و نور گسست عالم فتنه
دو چشمش چون دو گوهر رخ	فرزان تر کو کعب در رخ	طراوت برده لعل او ز بادام	یک از یک خوشتر از این
اگر حور و پری بنید جانش	پری یازا گردد از خاش	چو اندر بر فتن تیز کردم	پیش آنکه چاره مشید کردم
رونده ماه را بر پشت شکر	فرستادم بخدین مکر و نیک	من اینجا بدی رنجور ماندم	بدین عهد از رکابش دوایم
نکاری چنین بر پشت هوا	فرستادم بخیلتها بی هوا	چنین نام که آن سختی کشید	مشکوی ملک باشد رسید
شده از دلای در بر رخش	قدم تا فرق در گوهر رخش	پاش را طراز آستین کرد	برو بسیار بسیار آفرین کرد
سر اسر قضا خویش گفت	چنان که نشا خسرو هیچ	حدیث چشمه و شستن	درستی داد تو شش را بشا
ملک نیز آنچه در ره دیکسیر	یکایک با گفت از خیر و شر	حقیقت گشتن کان مرغ	با قصای این کرده پیر
قرار آنشد که دیگر با شاپور	چو پرواز شود دنبال آن	ز مرد اسوی کان آورده	در یاصین ایستان آورده
اگر چافت عمر در نیست	چو سربا وصل دارد سحر	چو خوش باشد که بعد از	با میدی رسد امیدوار
خوشا ملک که ملک زندگانی	رفتن شاه پور بار دو دم	بطلب شیرین بفرمان خسرو	بهین فردا که در تو جوت
نه هست از زندگی خوشتر			نه چون از جوانی سوزگار
چه باشد کامی عشق و جوا			ازین خوشتر چه باشد زندگانی

مهرین باغ و چمن گلزار شید پیر شاه چشمت از سرش گلستان دید

دگر ره شادمان شید سید  
چو گل بر مرز کوهستان گزید  
همه فصاحتش خور واد جلالت  
عکله ران بر ارمی وید  
فرو آمد بران گلزار خند  
شهنش را نشاطی در آفر  
شراب لعل گون افکند در جام  
اگر چه با طرب میبود و جام  
وز انجا سویی قان سپرد  
با استقبال شه آور دیر و  
ز دیبا و غلام و گوهر و  
ز بر ریخت شکر سنی مانده  
بهمانیت آوردم گرانی  
نفس بکشاد چون باد و هوا  
یکی منته نبوتها خسرو  
بسر سبزی نشسته شاه تخت  
بساطه زینمائی غلامان  
بر همش ساختن بی قفسه  
که دار الملک بر دوع کز او  
ریا چین در زینش کشید  
درخت حویلیش از غنای

که بر نام هنوز از کوه خیزید  
نمیش ز بانانرا خبر کرد  
بنودی صحن و از سرفه خاک  
ز رو دیبا بخت کشید  
بهشتی دید پر غلمان و کد  
وز انجا یک دهنقه خوش آمد  
پیاپی کرد جام از صبح شام  
دلش در بند شیرین بود نام  
ز موقان سوخی رستان گذرد  
سپاسی ساخته بایر که ماسا  
دیر از قلم در خط شذیخ  
نشسته او دگر قوم تباد  
سبادت در دسره میجا  
فرو خواند آفریناد و خوشای  
روان میگرد هر دم تحفه  
چو سلطان که باشد چاکر شکت  
چو باغی بر سبزه و خرا  
باجت خوشن بی منت کشید  
زستانی انجا عیش سازی  
درختش بر بچوان کشید  
در انجا هم گل هم غنای

چو من زین بهشتی شام  
سواد بی چو زنتی جمشید  
همیشه سوسن گل تازه بود  
بتانی نیز نرم افروز و دلبند  
خوش آمد بتان پیوندش  
پس که مجلسی نوساز کرد  
چو از عشرت بر آسود بچند  
چو روزی چند از عشرت بر آسود  
همین باغ چو زین حال خفت  
گرامی تر لبی خست  
فرو آمد بر گاه جامه  
شهنش باز پرسیدش که  
همین باغ چو دیدن کنوا  
بدان طالع که پیشش راوی  
پس از کیفته روزی بچند  
چو ز رخسارش خط نغمه مید  
بجوش که سخن در کام بر  
همین باغ زین پیوند و بر  
هوا می گرمست لطف را  
زمینش سبز باشد چون سحر  
همه فصلش خوشم نوبست

مگر خوشید روشن ایام  
درختش از غنای و شیرین  
ریا چین مجید و انداز ده بود  
بروشن روی خسرو از ده  
مقام افتاد و ز چرخش  
نوا با مطربان آغاز کرد  
ملک هر خط دل میشت  
چو سیرک در عشرت کوخ  
نجد مت کردن شایان  
فرستاد از ادب سوی خرا  
جاندارش نوازش کرد  
که بادت ز نو بخش فرو  
بسجده داد خود اسفرا  
پناش بارگاه خسرو  
نریده آفتاب عالم افرا  
بسی لایح و طره سبزه  
بمولائی بر آمد نام کسر  
بخسرو گفت را حاجتی  
فراخیا بود آب و علف  
همه سرو و چمن چمن  
مقام مجلس و جای سحر

<p>اگر فرمان به شاه جهانگیر اجابت کرد خسرو گفت بخیر سپیده دم ز لشکرگاه خسرو زهر بونیمیا کرد زهر با شد انجار روز و شب چو شیرین در دایان میدنایا</p>	<p>بدان زبست خرامد سوی خیمه توسیر و کادم من ارتقا سوی باغ سپید آمد روان گرفته زان حال بر کسی جا</p>	<p>ملک روز یلب چون گل بخندید میدین با برفت از حضرت شاه وطن خوش بود زخت انجا میدین با نور درگاه جهانگیر</p>	<p>بر فتن سوی هر دو صلیحت بدل خرم می شد و وطن گاه ملک اناج و تخت از کاشیده نکود از پنج خند مستقیم می تلخ و غم شیرین می خورد بشیرینی لایچون شده بکشد</p>
<p>پس از بامی که آسایش اثر بدرد آمد دلش از نینوا نسی از خوشی تن برخیزتن حقیقت شد و لکان یکسوا اگر چه با شام عشرت فرایم که کوستانیم گلزار پرورد ترا سالار مفسر بود جان بگفت آری بیاید ساختن زو بدو گفتند کای استاد دانا که جاد و نیست اینجا کارید زمین را اگر بگوید کانی چنین زما قصری طلب کرد دست با بدان آمد دم آنجا کم شبنم همه میلش بکوه و غار باشد بساز آنجا چنان قصری کشاید</p>	<p>زیر و ن فتن خسرو خیر که کارش بهشت آن پادشاه فرود آمد و فغان او تن که میگوید دانه و چند نطفه نیسا نوز درین آب هوایم شد از گرمی گل بر خرم گل زرد مهیسا سخت در خوش هوا چنان قصری که شاهنشاه فرود مهندس بر همه کاری توان ز کوستان با بل نورسیده هوا می گرفت بریز درین کران شورنده تر بنود هوا ز جاد و جاد و نیل درین نیمش گرگ و شیر و مار زاد در خوست کن نه کی تاب</p>	<p>که از بیم در شد سوی خیمه چنان قامتی در خانه میبود جان آرای خسرو بود کرد صنوبری کرد روزی چند مر قصری بخرم مرغزاری بدو گفتند بت رویان و سنا اگر فرمان می کار فرمای کنی زانی کرد در شک فتن بست تست را چار نهان چنان در سحر کاری مست فلک را نیز گر گوید بسیار مقامی بیاورد و در از انبوه بدان جاد و شیخی عجیب کن همی گوید بازودی بتا زید پس آنکه از خرو و سیاه و دنیا</p>	<p>وز انجا سوی ایمن کرد تیر ز بی صبری دلش یوازی بود لظریف کرد چون خورشید ز راه نمود آنکه که خواهم گشت با بیاید ساختن بکوه سنا که ای شمع بتان چون شمع کند بکوهستان آید کند جا بخلوت مردن را انجوا دل را رانده غمها پرور که سحر سحر بازی شمار بماند اقامت بر یکی کاه ز مردم پاک و خالی کوه در هوا می هر چه ناخوش طلب کن ز بهرین یکی نصی می سازد دو چه خرچ و داو ندرن خردا</p>

چو نیا شاد و شاد ز گنج بردن	جنان پای شد در پنج بردن	طلب میکرد جانی دور از نوبه	حوالی بر حوالی کوهر کوهر
بدست آورد جانی گرم و گرم	کز و طفلی شود در مغفیر	بده فرنگ از گمراشتن	نماز کرمانشاهان بل از جنان
چو کوره تنگ چون کوه تنگ	تو دوری جانی شود و یو و یو	بدانجا رفت و آنجا کار گشت	بدون رخ در چنین قصری پیرا
پروانه که انجا اسپ نازد	که شیرین چنین تلخی نسا زد	چو آتش گشت مشکین روی	ز شکوفت شیرین سوی آن
کینه چندی با او نرسید	خیانت کاری شوهر ندیده	در آن زندان ساری تنگ بود	چو گوهر شهر بند سنگ بود
غم خسرو رفیق خویش کرد	امیدی با نصیب خویش کرد	چو خواهد بود وقت سازگار	هم از اول نماید بخت یاری
<p>صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او</p>			
و شاقان ساغر از بزم بستی	روان کرده چو اندر آفت	مغنی زار غنون آواز داد	ز پرده سفره عین ساز داد
ز عشرت چنگی حالت پیر	ز سودا نامی ناله بر کشیده	سماع خرگهی در خرگه شاه	ندیمی چند موزون طبع و طبع
تمناهای حکمت باز کرد	سخنهای مضاحک ساز کرد	بگرداگر خند گاه کیانی	فرو مشبه نمایی الهی
و بر بردل کشید و تیغ و لاله	سرمه محض آن داده بر آید	در و نخر گاه از بوی غنچه	بخور عود و عنبر کلبه بسته
بسیار خوشگوار و عشرت بخش	نهاد و نقل زین بر آتش	ز کمال زنی بر آتش تیز	سیاهانی چو زنگی عشرت بخش
چو شامک ناف در نشو گوی	پس از سرخی همی گیر دیس	چو آن مشک سینه خود کرد	شود بعد از سیاهی سرخ خفا
سیراب سرخ چون کمر دزد و دزد	که بالای سیاهی نیست زنجیر	لکر زور کار آموخت نیک	که از بوی سیاه مابرونیک
بباغ شعله در دهقان آفت	بنفشه می دهد و دولا که می کشد	سینه پوشیده چون افغان کمان	گرفته خون خود و پای و نقاب
غصائی تیر خود کرده بر رخ	سینه یاری فکند و مهره در رخ	شبه در عقده یا قوی کشید	فرنگی زنگی رسد بریده
مجوی مایه بنده و سکه	چو زور دشت آمده در زنجیر	و میری از حبش رفته بیلخا	بشکری مدادی کرده پرکا
ز دست گشت چو بیکان از جوش	که ریحان مستان آمد آتش	مراجی چون خروسی ساز کرد	خروسی کو بوقت آواز کرد
ز رشک آن خسرو آتشین	که تیر در آتش گاه در آید	ترنج و سیل لب لبانین	چو در زین صراحی سرخ نای

روان کشته بقل آن کنی جان از آزاره تر و دود من سرود پس لوی در ناچنگ	گهی بگب دری که مرغی بسر پرند شب از چو بوی فکنده سوز آتش در دل	ز بس ناخ و نار مجلس افرو ز چنگ ایشیم و ستان افرو لکما چرخ آه موسی وار سیزد	شده در قه باز می دود وریده پردای عشق باز آن منغنی راه موسیقار سیزد
بیان دیگر			
غزل بروشته رشک رو چو خوش باغیت باغ زندگ چو خرم کاخ شد کاخ زمانه	گرش باشد اساس جاودا بیادش زود باید داد بر باد که زیر خاک میاید بی غمت	از آن سر و آمد این قصود لایق ز فردا وزدی کن انشانت یکسر دستار نقد ایام	که بر من باشد از با و خزان که چون گرم کردی گوشت که آن کشته است این اندیشه
بترک خواب میاید شبی گفت بیا تا یک مهنی خنده دایم در آمد گلرخی چون سرو آزاد	یک شب باشدی زنده ز دلداران خسرو یاد دلش عقل باشد کار فرما	که بر دربار خواهد بند شد پور بفرمودش در آوردن بگ همیشه چشم بر ره دل دویم	بر و هم عثمادیست شام هنوز از یاد و دوشینه است چه فرمائی در آید یا شود
ز شاوخی است جستن از جا که بدول در برش امید است اگر چه هیچ غمی در دست	بشمنه خنجر گشته بدویم غمی از چشم در راسی نیست زمین نقشهای بونستی	مبادی چکس را چشم بر راه زمین بوسید و خود بر جای بر سپید ز نشان کوه و دشت	ز دل گرمی بچوشت آمد دل بلای چشم در راهی و حکیم کز روح زرد گرد و دگر کوتاه
بیان دیگر			
دعا برشت اول مرده شیا مظفر با بد دشمن سپاس حدیث بند را در چار سیاه	مینقا از سر دولت نکلا بساطی است الحق با درختی بر آوردن مقنع و امانی	مرادش اسعادت با و بر باد چو شه فرمود گفتن چون گنج وزان صورت بصورت با و بر باد	برسم بندگان با و بر باد شکفتنی که باشد سرگرد که شمر از مدحانی نابسیا
بر چشمه شدن هر چه چکا وزان چند و آن دن را از این باشد چون مرغ از این	فرستادن برستان سپا وزان پیشدین چون چمن از کوه وزان پیشدین چون چمن از کوه	ز اول تا آخر آنچه دانست سخن چون از این بسیار نوب را مرویش بجاید خسته و بر باد	فرو خواند آنچه بیان کشید مرویش بجاید خسته و بر باد

سلمان بن ابراهیم بن محمد بن  
 دران از پسر سمرگردان بنام  
 بداندیشه آن ماه میرد  
 دگر ره سر ازین اندیشه کرد  
 ازین اندیشه سختی باگفت  
 به همتای چو گنجی داد خواه  
 فلک چون کار ساز نهان  
 پتو شیرین از رخسار جدا  
 پیش پیش از درگاه پادشاه  
 بآئین عروسی شو حیثیت  
 چو دید آن شکران و شیرین  
 همی گفتند خسرو را کنونی  
 پس آنکه حال او دیدن گفتند  
 پر پر زان بیان پر نیکو  
 چون خسرو در شهبان آمد از  
 چو گرفت این سخن همان طاعت  
 دگر گون یوری کردند  
 زمین اندیشه می بود آن دلاوی  
 رقیب تر که شکو و شندی  
 شکریب اکثران نیز می خست  
 چو خسرو و در شد ازین شهر

دلی بچون چکر دارم بر از خون  
 زنده هوشی دلش حیران بنا  
 چوستانش خیال از راه میرد  
 که از چاهی چه کوهیم آیین سرد  
 شکایت های دل پر دار گفت  
 سخت از پنج بروش با دخوا  
 سخت از زنده باز بهمانیا

کجا شاید نمود این قصد با  
 فلک بخش بر آه و درد و شکست  
 خیالش می نشاند چشم بیرون  
 نباشد سوختن تن و شکست  
 بنومیدی دل از دخواه درگاه  
 اگر خار و خشک در نهان  
 بباغ و مرغ و درخت

**رسیدن شیرین به شکوی  
خسرو در شهر مدائن**

هزارمین عروسی روی شسته  
 گزیدند از حد لبها می بین  
 آتش خستن و فتنه گونی  
 نشانش باز پسید گرفتند  
 دروغی چند را سر زنی کردند  
 شمار خود کنند زیر قصد  
 نشانند آن کثیرانش صند  
 ز رز بستند بر دیبا طراش  
 که حاضر نیست گونی نیست

فرود آمد نقیبا نشان  
 بر رسم خسروی بنواختند  
 بیاورد آتش چون صبح  
 که چونی وز کجانی و زج  
 که شرح حال من بختی در آت  
 و لیکن سپ او ایدیل  
 فشانند آت بگل بر جبهه  
 گل صلیبش باغ و عدالت  
 اگر چه دم بم تیار بخور

**رسیدن خسرو با رمن و  
همان با نوشتن**

ز چشم آب برش و در شمع

به نرنگل که انجاد و در شمع

که باو دارد و ازین چنین بر  
 چو است عشق مباری غلط  
 اگر چه دل بهی و صبح در خون  
 بماند ده جان و صبر کردن  
 بهار الملک ازین ماه شد  
 گل شمشیر در قیمت که داد  
 پس از دوری خوش آمد مهر  
 ز نزدیکی بدوری محبت  
 بشکوی مائن ماند شدید  
 درونش باغ را سرور و لذت  
 ز خسرو هیچ رونش نشاند  
 وزان آتش به لبا در زدن  
 چه صلیب چه مرغی در چرخ  
 بجا خست خسرو نیاد  
 که هست این سب را قیاسی گنج  
 مبتدا سب را به آخر شاه  
 فرود آمد و در گشت و خفت  
 بیاورد و خنجر و صبر  
 شکریب اکثران شکست  
 کثیر از ایشان در میا  
 ز نومیدی لش بخور

جهان خسرو که سالار جهان بود	جهان بود و عجب خوشدل چون بود	نبرد از عهد او تا عهد کرم	از خوشدل تری روی عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه آب	نه بی طربش طبعش کشته شد	مغنی را که پارس بنجدادی	هر دوستان کم از گنجی بودی
بعثت بود روزی داده در	میسر با نو در آمد شاد شست	ملک تشریف خاص خوشش بود	ز دیگر روز با دل بشنیدش
چو آمد وقت خوان در اعیان	ز موبد خواست رسم باج برجم	بر خوروی که خسرو و شکر داشت	طریق باج برسم را گشت داشت
حساب باج برسم آنچنانست	که او به چاشنی گمیری نشست	اجازت باشد از فرمان بود	خوشه را که آن نیک است داشت
بمی خوردن نشاند از نیکه ها	همان فرخنده بانوی جهان	بجام خاص می بخورد با او	صدیت از هر دری میگرد با او
چو از جام نیند تلخ شدست	حکایت را بشیرین باز پیوست	ز شیرین قصه آوارگی کرد	بدل شادی لب غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده بود	چو گل خندان چه سهر و آواز بود	برادرزاده بانوی غمخوار	شده پیش بانو ما پدید آمد
شنیدم که دهم توسن کشید	چو عفا کرد از یخنا پدید	مرا از خانه پیک آید امروز	نشان آورد از آن باغ و غنچه
گر اینجاکه و هفته باز نام	بران غم که حالش از دم	فرستم قاصدی تا آردش با	تومی خور خاطر زانم و پند
همین بانو چو کرد این قصه در گوشت	فروماند سخن چون در گوشت	تجدیت بر زمین غلطی غمناک	خروشی بر کشید از دل شغفناک
که آن در کو که می نیم بخواب	نه در دهن که در دیای کباب	بنوک چشمش از در یار آرم	بدان چشمه گل از خار آرم
پس آنکه بوسه زد و بر مستی	که مستد بوس با دست هر دو	زمانی تا به افسر رست	ز مشرق تا مغرب زیر دست
بدین گفتار نو دلش گشت	فرزند غصه با آواز گشت	چنان که این خسته دل را شاد کرد	امید هست که خود شاد کرد
پس آنکه گفتش او آید فراد	که اقبال ملک نینده پیوست	چو اقبال تو با ما سپر آرد	چنین بسیار رسید ز در آرد
وز آن پس بوسه بر دستش داد	که شاها چاکرت خورشید و باد	اگر قاصد فرستد سوی او شاه	مرا باید قاصد کردن آگاه
بگفتم آنکه گلگون سبک خیز	بد و بخشم نمیدانند	که باشد ز کس سبک نباشد	جز این گلگون اگر بدر کشد
اگر شبید ز باه تمام	بهم کایش گلگون نیز گشت	و اگر شبید نبود ماند به جا	جز این گلگون که دار در یار آید
ملک فرمود آن خوش منظر	بر ناز آخور او سوی شاپور	وز اینجا یک تنه شاپور رخت	دوخته را در فتن بسیار آید
سبک سوی دامن رفت پویا	گر لومی راه را یک ماه جوان	گلگون نشست و بادل شاد	تجاره دست برده گوئی از آن
بشکو در نبود آن باه خست	مع العصه بقصر آمد و گریا	چو روزی چند دیگر راه پیوست	باز نداشت که آناه جهان بود



دری دید از خنجر ماه بسته	بدان سنگ سیاهی شسته	ز انجا از طراوت خرمی دید	نبرد پیش سپح آدمی دید
چو گای چند از انجا پیش شد	درین اندیشه بد تا پیش شد	که کرد دست اختیار انجا چو	چو خندان که بس خوش تر
خبر دادند شیرین اگر شاپور	که خسرو اندیم خاص ستور	برسم بندگی بر طرف درگاه	پیام آورد از نزد شهنشاه
در قصر نگارین نورمانه	کس آمد او را از خسرو لشکر	در و ن بردنش از دوشا و	بخلو نگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد	عقوبت پاره دید از جانی	نشسته گوهری بر بنیاد	بهشتی پیکری در دوزخ
رخش چو لعل نندان گوهر	نمازین بر دوزخ مالید رخا	شاه گفت بر روجی پیش	پیر سلز غم تمب را نش
که چون بودی چون کسی	که از بندت نبود این بند آ	امید هست اگر سختی کشی	از ان سختی آسانی رسید
چه جایست این که بس گنج	که ز درایت که بس سوره را	درین ظلمت چراغست چون	درین دوزخ قناعت چو کن
گر یک عدد هست آن یزید	که تو لعلی باشد لعل سنگ	چو نقش صحن در انجا شین	کلید کار خود در دستین دید
نما از مشرکائی دست بر	سپاسش برد و آنکه داو باخ	که ای استاد عالم مرد و تنگ	خلط گفتی که باشد لعل در
مراد گور آتش نشاندند	درین جانی چنین ناخوش نشاند	چو چشمی ام دود و دوزخ	نشسته در میان سنگ و کاه
چه جوی از من سختی کشیده	ز آسانی بد شواری رسید	مهرس انحصامای بی شمار	محو از جورهای روزگار
که اگر غمهای دیگر بر تو خورم	شهمای کشیده با تو رانم	نه در گفت آید و نه در شنید	قلم در گفتش بایک شین
بدان مشکو که فرمودی سیر	در وشتی ملامت دیده دیدم	مرا دیدند از من رشک بر تو	چنان که رشک من گوی بد
بهم کرده کنیزی چند جفا	غلام وقت خودی را خوش با	چو زمره بر کشاده دست با	بهای خویش دیده در زنده
چون بودم عروس بارگاه	از ان شتی جلب جسم جدا	دل خود بر جاسی است کرد	وزایشان کوشکی دوزخ
مرا از رشک پر خراب کرد	برین صبرت کم تر یاب کرد	صبور آباد من گشت کین	که از انجی چو صبر آمد سید
چو کردند اختیار این جای	ضرورت ساخت میاید چو	پس آنکه گفت شاپورش خیر	که فرمانی این چنین داده
مالک پیش همین با نوست	شش روشت روشن چو	ولیک از بهر تو در تظار	خورده می وارد دخترا
وزان گلشن با گلزار نشین	بجز از نشاط خویش خدائ	شکر لب چو شین از جای	بجز از بهر رفتن برگ رها
چونین برشت گلگون	پیوید دست برد از چرخ	بران ترنگی زیرش جان	پری می بست در منیر

دژین سو خسرو اندر کار مانده  
 اگر چه آفت عمر انتظارست  
 نشسته شاه روزی نیم شب  
 درآمد قاصدی از برجیل  
 تره چون کاس صینی نم گرفته  
 بنحوا حسین وزنگ در مشد  
 دوسرواریدش از دیار بید  
 چو دیوسف گمشد از دیوان  
 چو سالار جهان چشم ز جهان  
 که ز نهرا آمدن را کار فرمای  
 چو خسرو دید کای نام یمن عک کرد  
 هوای خانه خاکی چنینست  
 زیر گیش نیست این آب جو  
 بنه بر نه بیاد و پاک بر بند  
 درین مکان نیایی رشته پای  
 درخت آنکه برون آرد بهار  
 چو پلی در کن در کس نشد  
 لباسی پس چون خمر رشید چو ماه  
 جهانانچند ازین بید کرد  
 تو آن گندم نمای جو فرو  
 ترا بس با دژین گندم نمای

دلش در تپش ریاری مانده  
 چو سربا وصل و از سوسل کار

رسیدن خبر واقعه هر پنجشنبه  
 و آوردن تو شستجات ارکان  
 دولت

که شاه چین فرنگ آتش شد  
 بجای رشته دروزن کشید  
 زمانه داغ یعقوبی نهایش  
 بکین خوابی ترا باید نیست  
 جهان از دست شجیل بجا  
 نشاط و خرمی باغم بدل کرد  
 گئی زنبور و گاهی بکینست  
 مسلم نیست از گشایدی  
 در زندان برای خاک بند  
 که نبود سوزش اندر قضا  
 که بشکافد سر بر شاخسار  
 ز پنجه همچو کرم طلسم نشوند  
 که باشد تا بویاسی تو همراه  
 مرا غمگین و خود را شاد کرد  
 که در گندم جو بوسیده شو  
 مرا زین دعوی سنگ آسیا

چو آخر وصل باشد و کسوت  
 با میدی سدا مید وای  
 بخرم آنکه گردد بخت بیدار  
 ز هندستان حکایت کرد نیل  
 میان چمن موی نگی خم گرفته  
 ز هندوی چشمش با سبانه  
 سه سربیس از ده کزنده  
 بجای تیره در دستش عصا  
 نشسته هر کی حرف نهانی  
 و گر بر لب سخن با کس گویش  
 بقلم با نیل دارد سر کشید  
 ترش تخت با هر چه شیرین  
 فراغت بایدت راه عدم گیر  
 گمیش سست تا سخت نگیرد  
 که نیست قافله و چون کز  
 بکس نه یکی جو مومیا  
 که گردد بر در گریه بار خج  
 قاعت کن بدین کینا کن  
 خرابم خواهی آبادت نخواهم  
 جوی خورده گندم خوردم از  
 بقصری چو کشایم روزه چو

نظامی چون سیاه شوق  
چو خزان زنده رویا  
چو شد معلوم که حکم آتی  
بفرج تر زمان شاه جوان  
دلش گرچه شیرین میباد  
از کسوی ملک بارگاه  
ز بس کاغذ و جان داد  
شکار و عیش کردی هم  
خرداوند کانون میشت  
شماره رنگ این گرد  
بیاد ماه باشنگ می  
چو شیرین از قصر و در  
فرو داد و دل از گلگون  
چمن با سرود و رون  
چو دیدنش زمین با  
همین بانو نشاید گفت  
سرش در گرفت از  
زنج خسروی ملک شاهی  
چو میدلفست کان  
سر خم برمی جشیده  
نواز شاهی بی انداز

جهان بگذار بر شتی علف خوا  
گفتار بر تخت پادشاهی  
نشستن خسرو با بر اول  
زمین

برک ملک گفتن خطا بود  
ز دیگر نظر بر یار  
جهان اعدل نوش و شاد  
بنودی بخیران بی جام  
کرین قصر آن کارین  
عجب بر مانده عاخر شد

سرود آوردن شاپور  
شیرین را از قصر ولایت  
ارمن

فلک آفتاب دیده را  
زمین گشتند و در پایش  
که از شادی شاد و جوان  
جهان در سرگشتن زندگان  
هوا کردش که میکند  
وین شست عشق باری  
بگل خورشید پوشیده  
همان عهد نخستین از

پس آنکه نزل عیسی چشم  
که گوش خبر بود و در زنگ  
بهر خمر تبه شد پادشاه  
بدار الملک بنشدست  
اگر چه پیش از آن فرود  
ولایت از قفسه دست  
و گریه باره بنوش و ناز  
بپر سید زرقیان  
چو شاه نشسته نفرمود  
تک شد بر کمر و شمشیر  
بامید گریه با سنگ می  
ملک یافت از میعاد  
بگل از زمین بانو  
که بود نازنی شیرین  
جفا می قفسه آتشانه  
بمیرد زندگانی باز  
که در صیبت توان کرد  
حدیث رفته بر ویش  
وزان سیمین بران  
قوی دل گرد و دوران  
که تا با لعلان باز

دگره چرخ لعبت بارود  
 همان مهر و نشاط اندیشه کرد  
 کلید فتح را را پیست  
 ز صد شمشیر زنی قوی  
 برای لشکری پیشکش نیست  
 سرش سودای تاج خسروی  
 نبود که چون یوسف شود  
 که زین کوکب جاداری نیاید  
 بخشد کشوری را بک و  
 ازین شوق سر افکن میز نیاید  
 مگر از بند پند می گزید  
 بتدبیر چینی آن شکرین خوا  
 بر روز اقبال از روز رسید  
 زلی پشتی چو عاجز گشت پیر  
 کیانی تخت ابی تاج و رمان  
 بشطرنج خلاف این طبع خو  
 بر آن آمد که یک مضویارد  
 بصد نیزنگ و ستان از  
 چنین گوید جانیده هک  
 شکاری میزد و قیاحت  
 که بایاران جانش آن

بازی رد بالعبت پستی  
 چو شیرین بار دیدن خند  
 گفتار در آمدن بهرام بجنگ خسرو  
 و هزیمت خسرو از ملک بگرام  
 چو بین  
 بشمشیری کی تاده توان  
 بدست آوردنش ای قوی دست  
 فراق از چشم یعقوبش بردن  
 پدرکش پادشاهی را نشاید  
 ز ملک و ستر دار دسرو  
 که چون سر شد سرد گیر نیاید  
 و گرنه چون پدر مرد بگوید  
 رعیت را برون آورد از  
 بجوری دشمنان اگر رسید  
 ز روی تخت شد پیرشت  
 جاز از ابرج باجی اگر مان  
 بر خانه که شد دوش شه  
 به پیلان شبه شدات  
 باز با بجان آورد و بنگاه  
 گفتار در رسیدن خسرو  
 شیرین در نحرگاه بیکدیگر  
 بغرم سید بیرون آمد  
 دران صحرای خرم می یازد

زیر سیریه و او آن بخت از  
 همان بازار پیشین پیشه کرد  
 که دایم آیین نرین کلید  
 ز صد قالب کلاه خسروی  
 که شد خسرو جازا کار و  
 که خسرو چشم هر زراته کرد  
 پریشان کرد نقش خوب  
 گرامی تر ز صد خون برادر  
 هنوزش شود شیرین در دا  
 چنین آب آتش چندی  
 که اینک من سیدم نه چو  
 رعیت از خود برشته مید  
 رعیت دست مستولی آورد  
 سری روز میان کتاج بود  
 بتمام رنجت باشمشیر  
 ملک و نیز خوش منصو  
 ز غصه شاه میرون شد  
 بغار عشق آتشخیز در دل  
 که چون میشد دران صحرای  
 برآمد شور شیرین از در  
 سرود شقایق زار می خواند

که گوی یار بار حال چنان شد	که زان بازی ملک خود برو شد	چگونه دست از ان بازی برد	چو پیش آورش آن بد عیال
نشد بر من نهانش آتش	کجا بردش سپهر بی دارا	ملک چو پیدلان سرگشتند	ز تاج و تخت خود برگشتند
از ان غمگین که ملک از دست	ترک بند و بی تمش گرفته	دل اند بر پیمان از پیران	چو شب تاریک شد روزگار
ملک چنان شد از بازی بخت	فتان خیزان ز نامواری	شکایت کرد ز حادثه ما	که پیش آورد چندی بها
هر گفشت آن نمی بینم ز بهرام	عماست انیکا بس کرد ایام	ز دوران اینده سختی کشیدم	تلخی اندم و شیرین نیم
دل رنج و متن بخور مانده	ز تخت پادشاهی و رها	اگر چه تلخی ملکش و دست	پس از تلخی بشیرین باز پست
دو صید افکن بجای باز خورده	بصید یکدگر پرواز کردند	بشوریده دلش غوغای	فاده در سرش سودا شیرین
دو یار از عشق خود و همورانه	بصید از زبیران دورانه	دو سیر از از چون سر و خوا	به تیر یکدگر گشته نشانه
یکی را دست شاهی تاج	یکی صند تاج را تا براج داده	یکی را سنبل از گل بر کشیده	یکی را رگد گل سنبل مید
یکی را غول غم به تیر بر گوش	یکی مشکین کند فلکند بر دوش	یکی از طوق خود و مرآت	یکی بر غم غیب طوق بسته
نظر یکدگر چندان نهاد	که آب از چشم یکدگر گشتند	نه از شیرین چه بیگشت پرو	نه از گلگون گداز میگردیدند
چو خسرو دید آن رخ شیرین	ناراست او که شیرین با جا	یکی ساعت در و نظاره	ز شاه و خون دل فواره
هر سپید از زبان سر و بالا	که امی به بان خورشید و لا	چه خوانند این بهار دلیرا	چه گویند این نگار ششید
ز شادی کانیت دلخواه	بگویند از که امین شاه و لا	بشگفتند آن غمبان فرخا	که شیرین است آن خوش خیا
چو شیرین از ایشان ایمین	نشاطی کرد اگر چه بود غم	همیدون از جستان آن فو	از ان سرور و آن شیرین
یکی گفت که هست از شاه پرو	که دستش سال همه باشد در	چو نام یکدگر سر و ششید	یکی از دل و جان کشید
طریق وستی را ساجدند	ز یکدگر نشانمانا جند	چو نام خود ششید بن دو	قادر از سر زین بر تن
گشت از ساعتی بر گشتند	زمین را به شک و گداز گشتند	چو از هم باز پرسیدند بختی	ز زمینیک بد و سهلی و سختی
آمین هم پرسیدند خود	فرو گفتند بختی تنیک و بد	شغل بسیار بود اندیشه کرد	بکم گفتن جنوری پیشه کرد
نوار از زمین چون مرغ	بسان مرغ بر کب نشسته	عنان از هر طرف اندوه	پیر و دی رسید از مری
مر و خورشید را دیدند	قران کرده بر عقیان	کند عقیان آتش دل	فوس در زرشا چون گل

خسرو شیرین

<p>که شیرین از خسرو بار گشت بگرد هر دو صفت به یکش نه چون من نه بر است نه در جهان خاص جهان است کیس که نه در بهی گردن فرزند بجان آیم اگر جان می پذیری ز همان گردن شاهش می خورم که پیش آورد خوانی میباش نشا ما خدمت شاهش نیست</p>	<p>در ایشان خیره شد هر گشت ز هر سو لشکر نو می رسید بخسرو گفت شیرین کی خدای اگر چه در بیضا هفت کشور اگر تشریف شه مارا نواز ملک گهاچه همان می پذیری دو اسپه پیش او کس فرستاد</p>	<p>فرس در زیر شان چون درخت که این بخت گشت آن سگین زمین برگاه و مینا لید زانوه زمین بر این تخت سپیدی و ثانی هست مارا برگردان قد فاده را جامه نیک فرو خواند آفرین بی قیاس</p>	<p>نقده عشق براد عوی بر کرد خبر داد و موری چند نهان چو لشکر جمع شد بر پرده کوه ز اجت آسمان را بدره شکست دین نزدیکی از بخشد شانه و گریه فرق موری گدازید دگر که و شیرین در پیش بدن آورد شیرین داشت مهرین با تو چو کارا گئی یا برون آمد ز درواز تحویل فرو آورد خسرو را بجا چنان نزلی که باشد شمشیر</p>
<p>نشا افشا نه بر خورشید و ستاره دو می داشت فراخ و درازی که توان در حسابش خوش کرد چو جان شیرین شدی تا شیرین ز کل گردانیزد پاک خیزد کی آلوده شود در و خاک که چون سازد بهم خاشاک و گلش</p>	<p>با استقبال شاهش بر گشت سرانی بر سپهش سروانی ز چند انش فراموش کرد با استقبال شد با نزل استبا سرانی بر سپهش سروانی ز چند انش فراموش کرد</p>	<p>پیمان کردن مبین با نوشیرین در محافظت خود</p>	<p>ملک را هر زمان در کار شیرین چو دهنقان اند در گل پاک بزد چو گوهر پاک دارد و دم پاک مهرین با تو که پاکی در گهر و بشیرین گفت کامی فرزانه فرزند سعادت خواجه ما شمای تو توئی از تحفه دارا محشید</p>
<p>بدونیک جهان نا آزمود به پیوند دارد رومی و تهر نماید گوش داری بر غیرش</p>	<p>در اندیشید از آن و یارش یکی ناز تو و صد ملک شاه تو گنجی سر به مهر و با سوه چنانم در دل آید کن جگر و لیکن گر چه بسنی شکبش</p>	<p>نصیحت کردن مبین با نوشیرین از محافظت خود از خسرو فرماید</p>	<p>جوان نیز گماد اند نمودن گر این صبا جعفران داده شکری بشن گرفت افتاده</p>

که مردان چهلها بسیار دانا چو ویس از نیکنامی دور کردی چو ویسه سرکش عشق با تو رخ چون بنگ ننگ محراب زمانه گزود بوی شیرین فروماند ترا آلوده خویش شیدیم ده هزار شرف پند بلی دوست بر که بهر نیاید فلک در پار سانی بر تو گرد از دگر نه در یادشاهی اگر در دست او فرسودگی ترا باید که عقل و هوش باشد پس مردان شدن دی نباشد بسیار داده که در ساغر کشید اگر پند مرا باشی خریدار اگر چه تو بخسرو و مهربانی مشو خاشاک کار افتد زار دش آن سخن بهرستان بود که گزیند گرمی عشق چو رضاء او شد که در ایوان درگاه	همه وقتی قیون در کاوان بر زشتی در جهان مشهور کردی چو لیلی پاک شود در چار سبزه اگر چه عاشقی هسته میباید که مردان بر زمان بسیار خندند هوای یگری گیرد و فریادش بهره کرب و بخیار موند سراز که هر خریدن بر تاب چارا پادشاهی بر تو گرد خرنیه هست و سباب سپاس بدین پاک به ننگ آلوده کردی ز غوشت نیک چشم و گوش زن آن به کشن همان روی باشد بهره بختندش چون چشید نباشی در بلا و غم گرفتار من اینک گفتنی گفتم و دان که باشد حاشی نوعی ز غدا که در آینه زده خاطر جان بود خواهم شد مگر جنت حلال نشید ملک گستاخ گستاخ رسید به تنها در خسر شیرین از انجا رهن	و گرد عشق بر تو دست یار و گرد خود آب چو آنی شیرین نباید در هوا دل فانی به پیش بر که نباشی تا فانی نباید که ز سر شیرین با چنان می رخ خوشدین دلش چون زانم که گشتند چو عین نیک حد و نیک است گرا و ما هست تا نیز آقا بهم نباید که تر طفلی شمارد اگر چه شاه خسرو ای طاهر شود دنبال مردم چون رخ بسا که که تغرور گرفته تو خود دانی که وقت نبرد ولیکن گفت من این را نحوه دار اندرین شغف با نانا چو شیرین که در دایه چون بهفت در رنگ و رخسار چو بانو دید آن سو کند خوا بشرط آنکه تنهایی بخویند	ترا هم غافل و مست یار ز مهرت سیر گرد و همچو کین غمان دل بدست بود و دان بحرمت کرد باید ز ندگان خورد حلوای شیرین که پیش از زمان غمی در زود نگونی بر گلی چون مهند ز من خواهد بجا بین مات گرا و کاوس و افرا سیام بسان غافل در دست رخش مانده در غیبت بعشق از سر بسوخته بفکند ز چون و بر خند ز ناشوی بهر انوشو قبا به باز نیست پیش عشق با کز یک کار ز فوار رخ عطا نهاد آن بند را چون جلد گو بروشن آنکه گیتی خداوند پدید آمدش رستگار میان جمع گویند آنچه گویند شده حراز و دشت گیسو
--	---	--	---

<p>دگر روزینه کر صبح جهان تاب          یزک داری ز لشکرگاه خور          همان یک شخص کاین با ساز کرد          بر دی هر یکی سفید یار          خدنگ ترکش اندر سر بستند          بزوشد حاجت شهابان          چو دید الحق تباری نغزو لبند          ز بهر عرض آن شکین نقابان          روان شد بر می چون آفتاب          بشیرین گفت ایان خوش نام          ز چوگان گشته بدیشان بر          ز یک ماه بود و آخرانش          گهی فرستید بر دی گوی گما          بشیرین و بنگلون گردیدند          ز چندان چید که ناگون فکندند          تنوک تیر بر خاتون سوار          که هر یک بود در میدان جان          دو چشم مست شیرین نماند          از آن تخم پر از جهان گیر          شدند از جلوه طایان گشته          دگر روز آستان بستان</p>	<p>باشیرین بر خسرو و در میدان گوی جستن          ستام فکند بر چس و فایند          همان انجم گری آغاز کردند          بر تیر انداختن رستم شکای          چو سر وی خدنگ نشستند          شد آنکه کار دل رگاشان          سالی سپهر شری را فکند          بنزمت شد سوی میدان          پدید آمد ز هر یکی عصابی          درین میدان مانی گوی نیم          فلک زان پدید آمد سواد          ز دیگر سوش و فرمانش          گشت شیرین که بر دی گوی          چو روز و شب یکدیگر دزدان          که در حد و حساب آید خند          تنی کرده ز آمو مرغاری          بدو چو گاه تخم از دمانی          که پدید شد بصید افکند          جهانگیری چو خسرو کرد          پر زان سنیه ز غار بسته          بدگاه فلک صاف برکشند</p>	<p>بماه و آفتاب چرخ گردان          چو شیر و دهن بنقاد دختر          بچوگان خود چنان چالاک بود          همه برقع فرو بستند بر          نوازش کرد شیرین با برکت          وزان غافل که زور و سرور          چو در بازگه میدان رسید          چو خسرو دیدگان رخان سپا          ملک گوی در چوگان فکند          بر گوی که بر دی دازان          گوزن و شیر بازی می نمودند          چو کام از گوی چوگان فکند          وز انجاسوی صحران کشاد          بر خم نیزه سر زینتی          فلک زان داده شیرین شکار          ملک میدید در شیرین همان          تیرالی مست شیرین گرفته          چو طایوس فلک بخت باز          همه در آشیان نارنج فکندند          همان چوگان که آغاز کردند</p>	<p>طای شد بحسب بر لولو خوش          به بهارم و به تیر و جرم کیوان          سوی شیرین شد آتش و شعله          که گواخسب گردون بود          روان گشتند سوی خدشت          نشاند شیرین شمع و بر پلوی          بهیلان از سوری بهره داند          پریر و یان ز شادی می پدید          چمن با فاخته و صدرا          شکر خان شور در میدان          شکستی در گریبان گوی شود          تدروان باز غارت می نمودند          طای کرد میدان در گز          بصید انداختن چوگان کشاد          قتان کرد در گوران زین          شکستی ماند در چابک سوار          بز انصیش چو آرد اویان          بجای آموی شری گرفته          بجل چیدن باغ آه میخ          ز رنج ماندگی تا زخمتند          همان تخم گردون ساز کردند</p>
--	---	---	--



درین گردن دانی عمر خود نیاید فرصتی او پیدایش شهنشست گفت کی بر نیکوان شاه می آیدم و نشاط اندیشه گیرم بگیر اندازم و هم و هریدن چو میباید شدن این نیز پاها ملک برود و ده شش خرقه بساط خسرو و ابوسه و خوشت این می گسای قیامت چو پیر سبز پوش آسمانی جانان را و پیران را در بار گل از گل تخت کاوسی برآرد چو خرم شد شیرین جان خسرو گل از شادی علم در باغ منور صبا برقع کشاد و سحرها زمین نغمه شقائق پوش گشته بنفشه تاب لعل افکنده بر نموده ناف خاک بستینیا غزال شیرست از دلوزی زهر شاهی شکفته نوهار گل از هر منظری نظاره کرد	وزیر چفت نیکنه ندیک که دریند توقف به سگدیش جمال چشم دولت نظرگاه طرب سازم و شادی شیکه ز شاهان گذشته تاباکون نشاط از غم به و شادی تیمار درین فکر که فردا کی شود کمر بستند و ابرو ها گشاد کسی کین می خورد باقی بماند نشستن خسرو و شیرین بعیش و عشرت و صفت بهار فرماید بنفشه پر طاق و سه برآرد جهان میگرد عهد خرمی نو سپاه فاخته برزاع نمید صلوات داده کار اقا و گاه شقائق مده زنگوش گشته کشاده با و نسیرین اینا گو زنا ف آورده بیرون تنیا بجو و سبزه باماد بسیار گرفته هر گلی بر کف شازی قبای شرح را صید کرده	ملک فرصت طلب بیکو بسا شبانکه کان شکر لب باشت بیاماد از اول روز اگر شادیم اگر غمگین درین ز رفعت گرد چرخ عیون فتنه نهاد بخت چشم کین سی و گریه و زاری پیرو سستی بیاد شاه میگردند می نوش جهان خوردند و نشان بماند بسامه فاکه عشق آوازه کرد خوش و خرم نهاده خرمی دوست سمن باقی و ز کس جام دوست شمال انجمنه هر خسرو سسی سرو از چرخ قامت کشید عروسان یا حسین دست بر رو هوا بر سبزه گوهر گسته ناروان بر ریاحین پر نشاند صبا از سبزه در باغ و گاه درم ریزان شد بهر شاخسار	که با شیرین کند یک نکته درگاه هما عیش بی پروا بگشت شویم از کنبه فیروزه نمایم این دورا کین ز تخت امروز در صندلی زمین ابوسه داد و کرد و بخش روان شد با پریر و یان نهاد چون غلامان حلقه در فرو خواندند ابیات خرقه ز سبزه بر شد صبح جوان بسر سبزی در آرد سرخ گل بساعتش کین کان تازه گرد ز گلها بر در داز خرمی دوست بنفشه در خمار و سبزه گل زده بر گاه چشمی پیل گوشتی ز عشق لاله پیر این درید شکوهان شکوفه شانه در سو زمر در ابرو و اید بته ریاحین بر تدر و ان نشاند ز گل افروخته هر دم چراغ ز سر میر یک جد اگر دشتی
---	--	--	---

<p>لطف هرچین سردی چانه          ضویر در بر بنبل نشسته          چنین فصلی بهرین عاشق بود          گهی خوردند می در مرغزار          بنیت یارب شهر بستند          علا و تنهای شیرین شکر          عبیر زان ز جعد مشک          مفرج با شمش گشته مسکن          چو گل ز در گش کر نگاه          ملک غزم تماشا کرد و در          کسی را که پنهان دلخواه باشد          ز سبزه یافتند آرامگاه          کنیزان و غلامان گرد و خاک          مغبی سازد رایوان کشید          نشسته خسرو و شیرین یکجا          شراب و عاشقی بهر گشت          برآمدند شیرین بشه پروانه          فراز آمدند بار که تنگ          بهر بخت نهند ز بیم آن شیر          چو خالی گشت از آنوه درگاه          کان کش کرد مشتی ز ناباک</p>	<p>هر جوی شده آبی روان          چوستان در میان گل نشسته          خطا باشد خطای عشق یاری          گهی حمید ندکل بر کو سبزه          بیابان و دور شهر نشسته          نی شهر و در کرده نی قند          شکر قربان لعل شهزاد          دو اوال مسک با پیش پروانه          بدندان کرده خود را بار بار</p>	<p>نوا می بسیل و آواز قراج          شاک اند و اکبر بر کشیده          خرامان خسرو شیرین شب          رایحین بر ریاحین با دانه          زمانی بر کنار چشمه آب          همان و توفیق خوش نظر          ز بس خنده که همدل شکر          قد چون بهر شوش از دیوانه          سخن که خواجگی کل زوی</p>
<p>سیرکشتن خسرو در بر مگاه          بحضور شیرین</p>		
<p>دران صحن بهشتی جای کرد          بدست شتری و یان مینو          دل خسرو شیرین گشته شیدا          صراحی لعل از دست          بصنعت ساقی موزون          چو بدستان لشکر که قیام          غلامان بر یک انسوی گزاف          همه شد سوختی خسرو شیرین          شد از مستی شتاب آورد شیر          بفرمودش پس که سیرین</p>	<p>که خسرو سیرت زوی گنج          ثریا و اگر و خرمن ماه          خردش چنگ بر کیوان سپید          ز دور آویخته دوری یکجا          شهنشهرین دوی سرشته          که از دنبال سیزد بر موگرد          به تندی کرد سوی خمر و          که شیرین بر شایان و حیر          ملک علی برون آمد ز خمرگاه          چنان شیرین در کشته شد</p>	<p>شکست عاشقان را ده تار          عشقش نادر گردون سپید          بزرگشگی شاه و دولت          بشهر و آمدند از دور و دشت          می خوردند صفا با ده تار          که از باران نیسانی صفا          بخوشتان شد قنار طبرزد          بطوبی اده تشریف گنج          غلامان بناگوش این گنج          نظر گاهش چو شیرین لفظ          همه عالم تماشاگاه باشد          ملک را بار که بر پای کردند          سماع خسروانی پیش خسرو          شده شیرین و می و خند          بخنده گفت با این عین          هیچ جمع کرده آب و تن          و زد لشکر یکدیگر در افتاد          وزان مینو صلاح شیرین          همیشه نهر با حوض و خندان          بیستایین بی مرغ و شیر          ز گردن پشش میرو کشید</p>

چنان شد بعد از آن رسم جهان	که بی غمی بود می مست و شاد	بر سولی که رفتی شاه چون	نبودی دست او خالی شیر
وزان پس هم شاهان کین	بود در زنگه شان تیغ درد	اگر چه شیرین بود پرور	ملک بود و ملک باشد گر خیز
زمنی کرده باشی لیری	که نام مستی آمد شیر گیری	بدست او ز شیرین فلک نشان	تقاسم دست بوسی افت نامه
دان از بوسه چون جلاز کرد	ز بوسه پست شد را پیشگر کرد	ملک برنگ شکر و شکست	که شکر در دهان بدید در دست
لبش بگفت این انگیزست	نشان اداش که جای تو هست	نخستین یک بود آن کین جان	که از شیرین بوسه و دایم
اگر چه کرد صد جام در گوش	نشد جام نخستین فراموش	می اول مدح جام و روش	ز صد جام در گرد او نهان
می اول جام صافی خیر باشد	باخر جام در دستش باشد	همی کاه و بر آرد طرف جوش	فزون باشد ز صد جام از بوش
ز کوئو بشکند بسیار صف	دری کاه و شکم باشد مری	ز هر خوردی که طعم نوش دارد	حلاوت بیشتر بر جوش دارد
دو عاشق چنان شیرین	نماند بوسه از محبت کشید	چو یکدم جای خالی افتدی	چو شیرین می بهم در ساختند
چو دزدی کوچه هرست	پس آنکه با بزم مست	بچشمی باس شبنم داشتندی	بدیگر چشم بر چنان کاشتندی
چو فرصت در کشید چشم را	ر بود ندی کی چشمه	صنم ما شکر گلین بودی مشایر	نبودی بر لبش سیرخ را
در آن ساعت که از می مستی	بوسه با ملک به دست	چنان بگلش که قی شده در آغوش	که کوئی قاتمش را پریان پوش
ملک عشق او مدحش میکرد	و عشقش خلقه را در گوش میکرد	چو مجلس باقی خالی رخسار	در افق دی خطا و سان بکار
بدان بعل لبش غیبت نمودی	چو شکر کرد و بوسه در بودی	ز لبش که کاشکش بر کشیدی	ز برگ گل نقشه بر و میدی
ز شهرم آن بود و بهشت به	که نه را خود کب و دامد کردی	اگر بهیار و گر سرست بود	و دستانش چو گل در دست بود
دل اندر بزدان زلفین چون	گفتار در صفت شب و صحبت خسرو	شسته شربت ناب دل فرو	سرا نود می آن زیبا صفت
فروزندگی و دشمنی تازد	و شیرین بیاده خوردن با و حذران	که آب زندگی در دهنی نماند	نشته شربت ناب دل فرو
شبی با سیخا در دوش	نه آن دی که پیش از چرخ	ز تارکی در شب بکشان بود	که آب زندگی در دهنی نماند
صبا گل را ز رخ چادر بود	ستاره صبح را ندان نمود	سوادی فی بران شگون عاری	جز آن صفت که باشد پوده
شبی بود از مقصود جوی	مرا از نادان شب زانوئی	از نیسوز سره در گوشتن	وز انوم بر و ابرو بستن
زین در مشک پیوند خبر	بود غایب بود و جود	ز مشک افشانی با و طربناک	عبیر می گشته ناله خاک

دماغ عالم زیاده بهاری  
 نریا باندی خاص گشته  
 دود و دام ز نشاط و آتش  
 ملک بخت افرید و نشسته  
 نسیم سبز و بوی یاسین  
 کزین خوشتر شبی خواهد رسید  
 چو میدانی که نیک و بد  
 اگر خونیم خونت چون نخوشد  
 هوای خوشدلی چون خوش نمیگردد  
 بعضی آن که روزی زنجیر و دیو  
 مثل دیو گرگین و در دهان  
 دگرده دیورا در بند شد  
 بخدمت پیش تخت شایسته  
 فرمیش و سهیل سرو با  
 بکمالی لعل را بر کار کرده  
 ملک فرمود تا هر دوستان  
 نشسته لعل داران قصه پیش  
 چو آن سحرین بان عیش قند  
 همز بارخ و مطبوع و دیا  
 ز شکر مریگی تنگی شادند  
 فرمیش و لعل را بر کار کرده

هواران ساخته عود قناری  
 عطار در باقی ز قاص گشته  
 به مطرب شده در خانه پیش  
 دل اندر قبله حبشید بشه  
 پیام آورد از خسرو شیرین  
 وزیر شاداب تر بوی و مدینه  
 زغم خوردن کجا کاری بر آید  
 و گر خوشدین تا چند پوشد  
 تنور گرم چون نان در نهیم  
 که بی شک کا خود را کردیم  
 طلب من کردم و در و در آید  
 فریش بر سر سوگند شست  
 چو پیش گنج باد آورده بخور  
 عجب نوش و فلک تا همیلا  
 ز سرخی و بی چون گلزار کرد

ساع زهر شب را در گرفته  
 جرس فلان مرغ عشق شیرین  
 اگر چه مختلف آواز بودند  
 فروغ روی شیرین در دهان  
 که ای ماه بتان و سروستان  
 چو باشد یاد شایسته  
 چرا چندین حال از دستم  
 همان بهتر که عشرت پیشم  
 نه هر روزی بود و روز بهار  
 بسامان کز پی صیاد بردند  
 از آن فکرت که با آن بهار  
 از آن سوخت شایسته  
 وزیر سو آفتاب بت پرستان  
 به این من رب و پرورد  
 چو سستی خواش از سرم پرستان

در صفت دختران و افسانه  
 گفتن ایشان فرماید

ز غزه تیر و از ابرو گلستان  
 چو از خسروین فرما شنید  
 از آن دولت فرید و بی خطا

همه دستا خورشید هم بخت پر  
 ز شیرین بشکر تنگی نسل و  
 که دولت درین گنجی نهاد

به یک بفته نصفی برگرفته  
 جرس سبزه بزم شایسته  
 بهر بار سبزه سبزه سبزه  
 فراغت داد و شمع و چرا  
 چراغ گلشن و شمع شادان  
 خطا باشد تلخی زندگانی  
 بهر رخسار خود بی نور سیم  
 دمی در خوشدلی اندیشه  
 نه هر ساعت با آن شادمانی  
 چو دیدی باغی مرغ عشق خورده  
 چو آه آن آفتاب از افق  
 و شادانی چند بر پایت  
 نشسته گرد و دانه ناریستان  
 خن خاتون گوهر ملک دلش  
 خرد راه و ثاق و خوشین برداش  
 فرو کو به نبوت دست  
 قصبه با لعل در گوش  
 حجاب شرم حالی برگرفته  
 بهر بار یک بین ستان  
 ز شادی سحر و لعل شکافته  
 زمین را بزرگوین و خجیرا

سپیل سیمین گفتا روی	بازی بود در پان سکر	فرود آمد کی شایین شکریه	مذرونا زمین را کرکچیه
عجب نوش شکر این چنین	که عجب بودگی در باغ بخت	بشستی مرغی آمد سوی گلزار	رود آن خبرین گل بختا
از آن بهستانی زد فلک	که را بود یک چشم از جهان	با چشم دگرداد آشنائی	دو بهتر بند از یک رختا
همیلا گفت آبی بود روشن	روان گشته میان سگشون	چو آن شیرین آتش زار	بان چشم دهان مگرداناگاه
هائون گفت لعلی بود کانی	ز غار نگاه شاهان در غنا	در آمد دولت شای تاراج	نهاد آن لعل بارگوشاج
سمن بک سمن گفت بکرون	جد گشت از صدف و شرف	فلک عقد شای بندگش	بیاقوت دگر پیوند کردش
پریزاد و پریز گفت باکی	بزمیت بود در بخیر گاهی	برآمد آفتابی ز آسمان شش	کشید آن ماه را و خیرش
خس خا تو چنان گفت از مرده	که تنها بود شمشاد قصب پو	بد و پیوست ناله سرو آوا	که خوش باشد یکجا سرو و شمشاد
زبان بکناد گوهر ملک لبت	که زهره زیتها بود کجند	سعادت کشاد قابل را	قران شتری باز بر سبت
چو آمد در سخن نوبت شایور	سخن انا زه کروا خوش نشو	که شیرین انگینی بود در جام	شیشه روغن او شیشه جام
برنگ آهیزی صنعت این نام	که در حلوائی شیرین عطر نام	پس آنکه کرد شاپور این سخن	که حنفت ای دو هم پهلوی هم
جهاز ابرو چون خندد شمشاد	ز یکدیگر سر برید و مجشید	بجام دل با نادان شمشاد	مبادارد و غم داردش
سخن چون لب شیرین گذرد	هوا پر مشک و صواب شکر کرد	ز شرم اندر زمین میزد و	که دل بی عشق بود و یار بی
چو شاپور اندر آمد حارک	دل را پاره کرد آن راه کار	تضای عشق گرچه سرگشته	در این سر زشت از دین گشته
بصفت در هوای عشق افکند	باقون بهلای عشق افکند	بیادش چنین بنام شتم	بنفشه بسته این ام شتم
چو سرشته بوی نقش ریاست	ز شاد نقش و نیم نقش ریاست	یکدم صدق و انشا بدین	جواب پرسونی خواند بدین
اگر چه پرخی پایان کشیم	و گرچه صد بلا در عشق دیدیم	مرا که دست خسرو نقل و جات	ز خسرو بلکه کجسر و علا
سرم در سایان با جوار	ندیش بخت و دولت بهار	چو دور آمد بخسرو گفت با	یشیری بداند مراد
گوزنی برده شیر آشیان کرد	رس در گردن شیر زیان کرد	من آن شیرم که شیر نیم خیر	بگون در نهان از زلف خیر
هیشه شیر آب بود و چیر	کنون گشته ز بوی آمیخته	و کر شیر سیاه به مجرم	چو شیرین بوی می باشد یکم
اگر شیرین نباشد دستگیر	چو شمع از خنجر آدی میم	حریفان این ایوان خنجر	هر حرفی که میشنید نگو

دلجم عزم بود چون تخته خاک چو با عاشق کند محشوق گیم کعبه رود شدی چنان گل گویی گفتی سحر منهای دندان بدستان تیان مجلس نافر بتان چنان افتد از غریز چو آید شیشه خورشید سبک بران شیشه دلان از ترک کای همان افسانه ووشینه گفتند دل خسرو عشق یار پر جوش نهاده بر یک کف ساغر دل شراب تلخ در جانش اثر کرد هم از راه اشارت های صریح به شیب پاسبانی سپهر کرد که شیرین را چو بستاند دل شاد و شهنش وید را در مه و خورشید دل در می بیند گویی برگر دشتاب تند خیز گویی اندر سوی شربت مند بدینسان و نه با تدبیر کردند عروس شاه تیرانجام برست	دگر ره طبع شیرین گشت قدح پر باد دگر دو طبع جو گویی گفتی قدح شب سخت گویی گفتی کردل بر دستم بیر و انگشتری چو صبح چنان خور دند و بخور غم خورد دگر به شیشه می برگرفتند بی خوردن طرب آناه که نشسته شاه چرخ فریاد می نگین بی طلاس بیمار ازان می خورد و از انگشتری بغزه گفت با او نکته چند سخنهای در کشمیر می گفتند ز گرمی و می خسرو و خدیجه نی افتاد فرصت در میان چو به بندیر شب گلگون خورشید شدند از مزه توانا نوشی گویی بر فرضه نوشا به شد گویی بر چشمه خوشاب بودند عروس شب نقش افکند بر دست عروسان گراما و شده با	بر دوستی زنی عالی شود پاک نه می بریان جز برق و آرزوم ازان بعل نرفته بعل نرفته مخند آفاق با برین مخند سپهر انگشتری میاخت تا شدند ز ساحت میلان شوی جان بر خلق شد چو شیشه تنگ فلک را پیشه کشته شیشه باغی همان بعل و در ووشینه بیاد نوش لب می کرد می نوش گرفته بر دگر کف دست گل بشیرینی سوی شیرین نظر کرد حدیث خویشان یافت با بسی شب با درین اندیشه کرد بران تنگ شو چون سستی طرب می کرد و خوش می بود بشیرین و گلگون نشستند ز مرغ و ماهی نکند نه چرخ تهی کردند دشت از آب و کرد گویی عشرت گویی نخچیر کردند بر روی خویش مجلس ایستاد
--	--	--

شکر بسیار بادام اندکی بود زمینی و دودشگر نبودند می بپاشوق و گلزار و جوی به تندی این جانان گرفتند گهی حبسین بغیر چاره سبک جهان نیست و ایرج در دنیا شبی از حلقه شبهای بهاری شده روشن شب تابان ضمیر مرغ و نوشا نوش ساق سوی سروران بر کناری و شاقان که ده خون خنده حرفان نشستن بست گشتند مهیامجلسی بی کرد و خیار سر زلفه گر گیسو دارام هر آنچه از عمر پیشین رفت گود من تو خیر من تو کیست اینجا بسان میوه دار نامرئید سک قصاب و پر پهلوی بسا شوره زمین کربانان برک لو تو چون تو گفت کبوتر بچه چون آید پسران	کبوتر بچه و شاهین کی بود زمانی بی بی و ساغر نبودند ازین خوشتر چه باشد زنگ بدیگر دست بضع جان فتن گهی کردن بوسه بر دانه گفتار در عتاب کردن خسرو بر شیرین و بخشش فتن خسرو بجانب روم قدح بر داشته ماه شب فرو ز دلها بار ده اندوه فرا زهر سویی شگفته نو بهار میسا ساغری چون آب جوی بر فتن با ملک بهشت گشتند نیامزد گللی بی رحمت خا بدست آورد و دست آرد کنون و ز دوست و روی خدر کردن بهر صیت اینجا امید و تقصیر کوتا چند بلکه باشد ولی از پهلوی دوان شنگازا کرده خالی که لو تو را تبری چون تو ز چنگ شده قدر و چنگ	همه بر باد خسرو می گرفتند حامل دستار گردن یار نقاشای گل و گلزار کردن گهی در گوش و لبر از گفتن گواه آوردن بهار در آغوش دران عتاب و شستن زین شامل شامل را رنگیغت یکی بر جای ساغر و گشت چو در چند گشت از جام خمار ساقیان فاده دریا شه ز راه شکلیانی گذر کرد لبش بوسید و گفت ای علی گیاه نو چو بر کرد از زمین یکی ساعت من دل سوزد اینجا اگر خود بولی از سنگ بگود بسا ابر که بند و کله مشک چو باید سر در جامی نهاد بره و شیر مستی خورد با بسپنج مشو چون شیر مست	سپای خوشدلی را می گرفتند درخت نارون پیچیده بزبان می اهل از کف و لذر خوردن گهی غمهای دل پر گرفتند گهی ستن بفسش بر بنا گوش و گریست عین جز بکریان سعادت رخ نمود و خجالت شده ماده روان و سبزه صبا تفسیر آیت باز گفت یکی گلاب ان بر کف گفته اگر نشد بر سری از خوشبخت دماغ مطربان پیچیده درخا شکار آرز و راتنگ تر کرد بده دانه که مرغ آید بهت بد شواری خور و کا کهن اگر روزی شوی امر و زار چوبی آبت خود را نسوی بعشوه باغ و مغان کند ز شیرینی برو نامی نهان که چو چرخ شود گردش با که مارا پنجه شیر افکند
--	---	--	--

<p>کودن که گر کردن و رفت زن چندین که بر زلف لبت چونل خویش با باشی حریدا شکر پاش بلطف از دوا</p>	<p>کند چاره را باز و دراز ز کاتی ده قضا کردان</p>	<p>اگر ای بیابان گرم شیت چو بازه کان صد خرواق</p>	<p>سکاه شاه را تک نیز شیت چو باشد گریه قندی زود</p>
<p>که فرخ ناید از چون من عبا نیم چندان شگرف اندر سوا چو زین گرمی بپاییم چند شش گر کشی از بنمون بود ملک به محله عشق از سر رفتی نبری هریش لطفی نمودی کان ابرویش گر شد گر گیر نکند خدایا لب با کشش ز یکو حقه لب کرده خاموش چو سپید کیس و مجلس است نمود اندر زینت شایسته غلط گفتم نمودش تخته عاج دگر وجه آنکه گوی شایسته بچشمی تیرگی کردن که جزیر چو خسرو دید کاگاه طاری</p>	<p>که هم محنتی کنم با تا جلد که آرام پای با شیر شکاری راشکر مبارک شاه و قند تقاضای لیس یار که چون چو جانش هر زمان در رفتی ز لعلش هر زمان بوسی بود گر شمر بر دلف میر اند چون بر لفظی کن در صد یکی شش ز دیگر سونهاده حلقه در گو چو رخ کرد زنگر و نذر دوا بگوگر رسید آتش کشتی که شد رخت با پیر ما از ان و شن سم و بوی دگر بدیگر چشم دل دادن که مکر</p>	<p>خرو در اچان پاک بپیم اگر ندی کنم مقصود نیست وزان پس بر عقیق الماس شیت شده باز سرخ روی تی چون چو بود میست برایش قفا هر موی که تندی کرد چون سان غمزه اندر نوبت جنگ قصیب بر رخ اگر پوشم به آ بچشمی نازی اندازد میگرد چو خسرو را بخش گرم ملی بدان پستی که پشتش ماند و آ حساب دیگران پوشش را کوی چو خوش تار بست از خور و آ بصد جان از دوا کعبه کانا</p>	<p>که بانازی سواری نشینم که در گری سکر خوردن نیست ز مرور با فعی پاس شیت خوشا خاک را که در سرخ کل بر غبت بوسه برایش پای هزاران موی قائم دشت زار هر جلگی درش صد شش شیک شاگو شم تجوی در سیت بدیگر چشم غری تا میبرد مروت را در سخن خجل تا که روی شاه پشیدان لب که چشم نیز محراب است چون ز دیده راندن در چو باری نخاهم گوید و نواهد صد بار نخواهد کردن او را چاره ساری گرفته چند خواهی دیبا چو با بد که من مستم تو شیا</p>
<p>گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را</p>			



چهارم می شود زیر که هستی و گر خواهی که در دل را تو برین سود که چون شمشیر دلت گردید لاری کشد ساقای که از بازو بر جانت بد آید فال چون باشی بدایت و گر خواهی که لب زین نبرد ترا هم خون من و آن گیسو ندارم نه هر دو بس نیست بدو یک بوسه تاوه و دست مادر و نقشه آن قدر کردی چو سقا کاب چشمه پیش رفت چو پایا نیمه اندیش کردی ترا رخ چون گل لعل جان سبز لعل تو چون بند چو گل گیرم دزد را تا باشد دزد خیزد و زده بند و گیسو کنند زلف خود در گردنم تو دل خراش تا من فرودم شار بر سوسه فایده بود کام یکه مشبه تازه دلیریم	چو من بیدل نه خاک هستی سیکنت و تا بادل بخوشی سلاح گردن افغان گر زیت بگو تا عشق باز نگلی فروشد چو آخر میگشت آن فال شد چو باشی نیک نیک آید قریش درین گرمی بنا کامی بسوزم که خون عاشقان هرگز نمیرد که بوسه مستین آستین ازین چون بود باز از گانی چو نمودی چرا و بند کردی ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد نشد بخت و تو پیشه کردی خلط گفتم لب آب حیات بر روز پاک زخم را بر د پاک نگیرم دزد را گیسو در دزد که باز دزدی جو اندیش هم بصید لاغر مشب باش خور تو ساقی باش تا من باده نوشم تو مید و بوسه تا من ششام که بر فردا دلا نیست کس	ترا زین کباب شکستن چو سیوت تو تیر انداز نه میت تو یکن تو خود دانی که اشمشیر داری بگویم دو دستم گر خود نباشد چو نیکو فال و صاحب معاش مر از لعل تو بوسی تهاست ازان ترسم که فردا رخ خور گرفتم زای و ساری نداری بگویم بوسه را میری بمن ده تو بار گان صد خوار تو چو بخشای کشاید نذر تو را غوشت کشیم چون ماه پر نباید دهنست از من کشیدن چو آب زندگی پیوسته دار دلم گزید زلفت دل نیست بزد دمی هندوت را اگر گیرم اگر چه دزد با صد زهره باشد شب میل است لب چندانم حاصل طلقه خواهد کرد گو شم بیات از در دولت و دهم بنقد مشبه با هم سازگار	که باز عشق کبکیت را از دست ز چاهی خمیر بر عیوق میرن بلاک سر بود گردن فزاری مر اگر نیکو را بد نباشد تو خود را فال نیکو زان چو دانی حلام کن که این ترم حرام است که چون من عاشقی را کشد با بوسه هم سر بازی نداری لبت را چاشنی گری بمن ده چه باشد گر بقصدی در پیشه فرو بندی فسر و بند بند مراجانی تو با جان چو نیت بکالم بهتر که زین بازو دین بمخاجان چرا در بسته دار که هند و راز دزدی را گزیرا چو هند و دزد و نا فرمان نیم چو بانگش میزنی بی بره با تها چراغ خوشدلی را زنده دار تو بخونده تا من سیف شوم چو دولت خوش آمد خوش کن نظر بر سید فردا چه داریم
---	--	---	---

کهن بازی بران لاف شکن گیر ز جان شیرین تری ای چشمه شل چو شکر گریست بوسم و گری پای برافروزم مشک و عذری تو لب شیرینیت رشکر غلام شکر لب گفت ازین نهان جو	بمن بازی کن آتش دست گیر سزدگر گریست چون جان در گشت هر شیرین تر آید جای تاجا چه گویم هم گل و هم شکری تو اگر شیرین تویی شکر کد ام	بجان آمد دلم دران من سنا مارم پیش ازین جیران من دهان تنگ تو میم کولی هم مرتن در تو شیرین غنچه درین شادی بهار غنچین سنا	کهن را خود حصا جهان سنا که من غنچه ام از عشق تو به جو تو غنچه زلف تو جیم ست گولی بکم کاری ترا شیرین غنچه که شیرین باشی شیرین سنا پشیمان شو کن ز نهان کاری
گفتار در جواب دادن شیرین خسرو را			
خواه آن کام کرم بر بخیزد چو عشق آمد فسرده چون تو بخت هر دم با خوشی و به ساختن دو نیچو نام را بنام کرم خود فکن باش گر مردمانی که هم حلاو هم حلا بدم که بی تو عیش شیرین چو بر دلی باشد که او جان را نخواهد	کرم مقصود بی مقصود کرد کر از بار تا طبع اندازد گیرم جهان نمی بهر شاد گشت همان بهتر که از خود شرم گیرم کسی کافکند خود را بر سر غخت ازین قناعت کن بجای چو بار فند و شکر در میان چو آب از سر گذشت از دنیا بان زندان که او عشق آفریده ولی تب کرده را حلو چو شیرین	کرم مقصود بی مقصود کرد کر از بار تا طبع اندازد گیرم جهان نمی بهر شاد گشت همان بهتر که از خود شرم گیرم کسی کافکند خود را بر سر غخت ازین قناعت کن بجای چو بار فند و شکر در میان چو آب از سر گذشت از دنیا بان زندان که او عشق آفریده ولی تب کرده را حلو چو شیرین	کهن را خود حصا جهان سنا که من غنچه ام از عشق تو به جو تو غنچه زلف تو جیم ست گولی بکم کاری ترا شیرین غنچه که شیرین باشی شیرین سنا پشیمان شو کن ز نهان کاری بیا آمد در جهان بد کار کرد تو آتش گشته من عود گدوم تو هر دم نشاطی تازه گیرم دگر نیز بهر نیچو نیست بدین شرم از خدا آردم ایام خود فکن بر همه عالم برآمد که حلاو هم تو خواهی خود شست چو خست تا چو باید در زندان و گر باشد خود آب زندگان بسا طعمین میانش گسسته نیز دسالمه صفا کشیدن باید سال مر در نهان جو زبانش تو حسن است طبع را که وقت بگیری و تب تو در دست آمد می حق فکرم
گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را			
عقاب و ستان را سپید بدست آرم ترا دوستی دردم	صواب آید را و اداری کند چو می نمک نون لفت برآید		بسیار کز بسیار خواهی ملک چون دید که در کار خست بلا بگفت کای به جانتا دویدم تا بتو دوستی برآرم

نکونم در دو غاسو گنبدشکن چو آتش در دلم کسش چو شمع ایسیر ابوحد هشتادین چو ز خورم بحال من نظر کن کمران گل گلاب آلوده کردم چو باتومی خورم چو کین شام کمران من میبری چون مهره ناز چو خورم تو به یاری نیام در دیده شود از تو جان در کان گرد از رو غیان	خارم را یوسو چو شمشیر بوقت خوشدلی خوش شمع سبارک بند آراجه کن بر دران ازان لعل شکن یوسو بکستان چو شمع کردم ترا نیم چرا بکشت بنام من از گل از میانم تو از خاک ز تو خوشتر بگر خوار نیام بود در دیده جای حق قصیر بود جان را عروسی لیک نه آ	من دلخسته را دل داری کن اگر چه نیستی غمخوار کارم چو چشمم بر همیشه دو دم زده ز باغ وصل بر گل کوی نیام تو سرست زلف تو در دست کمر زین بود چون با تو بندم گر از در دسرسین میشوی فرود مر اگر روی تو بکشت بنام عشای گریه دار ازین پس چو نعتی قصه های غمخوار	چو دلداران مرا غمخواری کن بدینسان ببین غمخوارم چو بدخواه لبست ز خورم تو چو دانی در فراق تو در کجایم اگر بخود نشینم جای است دین شیرین بود چون با تو من از سر و در پیمانم تو از در دلم باشد و لیک غمخوار شد میباخی در میانم یوسو پس گرفته زلف شیرین غمخوار شد ز جرم خاک را با قوت سیاه کن سپاه شب لایت نه و دلکذا هنوز از یاد دوشینم سرست دل ز شیرین گریه شد که بر من زبانه از دهنش غذای شیرین از پهلوی کمن بکتابدینان گرم کار همه شاهان بصید انگنده مراد روی خوبی شرم کرد سیاست باید بیا محو مراد خود زنده از در دنیا
گفتار در پاسخ داودن شیرین خسرو را			
فلک چون جام با قوی و ان چو شاه چرخ تیغ تیره بر فلک چون رخ نوبت چرخ همان بود اگر فتنه دامنش را هوا می گرم و دوشش تیر گرفت آن بار پستان از چاق نک رگرم دید از بقراری گفت ای شاه عالم بند تو چو تو گرمی کنی نیکو بشد چو باشد گفتگوی خواجها ستور بادشاهی گرم بود	بسلطانی علم بر جفت خون همان آتش رسید و خورشید نیکو از گناه خشک پیر که دیار افرو بند ز بخت چو با بد خویش تو اگر گرم کن بگفتن پیرستان چو کوی چو در دنا دشا می بر سلیم	کتاب بر خوست جام داده چو موم از آتش دل زرم شد چنان فاده بآتش بخت بسی کوشید شیرین با صند چو باید خویش تو اگر گرم کن بگفتن پیرستان چو کوی چو در دنا دشا می بر سلیم	چو دلداران مرا غمخواری کن بدینسان ببین غمخوارم چو بدخواه لبست ز خورم تو چو دانی در فراق تو در کجایم اگر بخود نشینم جای است دین شیرین بود چون با تو من از سر و در پیمانم تو از در دلم باشد و لیک غمخوار شد میباخی در میانم یوسو پس گرفته زلف شیرین غمخوار شد ز جرم خاک را با قوت سیاه کن سپاه شب لایت نه و دلکذا هنوز از یاد دوشینم سرست دل ز شیرین گریه شد که بر من زبانه از دهنش غذای شیرین از پهلوی کمن بکتابدینان گرم کار همه شاهان بصید انگنده مراد روی خوبی شرم کرد سیاست باید بیا محو مراد خود زنده از در دنیا

نبا شد هیچ شیرینی در آن تو دولت جوی من خود شکر ز دولت و شوی جان تو زیم برون از پادشاهی و گشت زبان اگر سخن چشم انگشت بگری کار عاقل بگری گرت با مرغش آید شانی نومک پادشاهی است جان زرد تو کی قدیم است هر چیزی ز روی که خدا جوانی داری نیروی شاهی آن بند که خست اگر هست که دست خسروان چنین گاه گر بند فلک در جنگ با تو ملک را گرم کرد آن آتش تیز بتدی گفت من زخم شکر خدا داند که آتش به نگو دم گرت با مرغش آید شانی زین پس با لاکه خواهم بنادانی خری بر دم بدین مرا خورده می تو مست کردی	که غل مرا بی ار دجام در دست بدست آرد که من بر دستم یک نیم دشمن که از دولت گریزم که آن جوی کسی کا بنجا بدست تخت آنگو و آنگو آب آنگور بیک اند نهی فری نه گردد همی ترسم که از دولت برآی که من باشم اگر دولت بویا بدست دشمنان عجب عظیم است سکون بر تابدا لا پادشاهی طلب کن با سری صاحب کلای تبرکی تاج تخت را گرفته گهی تیغ باید گاه با جام را نازد ز دشمن سنگین تو	ز دولت جوی آن گاه که خوا نخواهم نفس بی دولت بگو طرب کن چون در دولت کشای تخت آقبال که حشمت بصبری میوان گامی خریدن درین آوارگی ناپد بر منند اگر با تو بیاز می سروردم و گر خواهی دولت دیر پی جهان او را بود که بر شتاب اگر در پادشاهی شکر می ولایت را ز قندیای بخشای به تیغ آرد که شکست ز تو یک تیغ تنها بر کفن مرا تیرار بود دوستی نمایم	زبید دولت نباید پا و هاک من دولت بهم خواهم بود خودم چون وزیر یک نشان هیچ بی گرام حشمت آرامی دل را می گزین که سازم با مرد شاه پیوند ندانم که از کجاست دیعام که با شمر رفتند جفاگیری تو قف بر تن سبقت بر دی دوران بخش یکی به دست و خویش مگر باطل کنی سازش ز شش حد جهان شکر گزین و گرنه در دعا دستی بدارم چنان که خشم شد بر شمشیر که مریا پیش آید و تیر ز دریا نه میوی تر نه گورم تیر که خواجه هم گفت ازین پس نه پسلی که بود پسلی تو انم برین انداخت با تش سوختن با
<p>گفتار در خشم رفتن خسرو از شیرین و غرامت روم نمودن در پیش قیصر</p>			
تو خود دنبال من تا چار دبر در پای پسلف کنند خاتم بیالاک فی سر و دم بجای بیهوده دلم رست کردی	چون در کی خواخت این شوم چون پسلف رستم سبونی را که دلم ساخت مرا باید خشم آتش بر خشت		

بهر شیرین پیشم گم گزند را عشق تو از آفسیر آورد فکندی چون فلک سگند چون نادانان دل بر گرفت ز عشقت خواری بسیار دیدم بی خیزم در آرزو بهر بخت بران غم که ره پیش گیرم سن اول سن یون بخت بودم گر غم گزفتی اندوه تو شرک کنون که هر خود و دیرم داد نستیم تا همی خودم نهادی پس ای کجای در پی پیش بیم تیغ ره دالان بهرام دران ره رفتن از تشویش آزار غصانی چادر پیچیده بر دیر وز آنجا تا لب دریا میل وز آنجا یک سواره را شکر حساب طالع از آقبال کرد چنان که پیش چشمش از دنیا سیرت خسرو آن آفرین تو هم چون بگره گزیده گشت	که مردان از زمان تعلیم گیرند بساتن به که عشق از سر بر آورد رها کردی چو کردی بی بندم خار عاشقی در سر گرفت بگل کردم طمع تا خار دیدم ولی آنکه که بیرون آیم از چاه شوم دنبال کا خوش گیرم که هم با نوح و هم با نوح بودم که این با و م آوردی خاک بباید شد که دستوریم داد روم چونان در انبانم نهاد زرا که سگون لشکر برد ننگی در میان یعنی که کشید دو سپهر را که چو میل میل نقطه نشیند بر سو قیصر بعون طالع استقبال کرد که دخت خویش بریم را بدو داد که اهل روم را چون داد که من بدارم از پوینده	کسی با ما روی بیم کردن مر اگر شور تو بر سر بنویسد خستم با و داد میست کردی ولم تا در تو و عشق تو پیوست چو گشتم تست میگوئی که خیز مرا از حال خود آگاه کردی بگیرم پند تو بر یاد زین کا بجو عالم آورم تو کردی بی تابا منت خوش بودی سن از کار شدن غافل بودم چون رقم گیتی ترا داد دل از شیرین غبار بگریزد فوس میرزا باریان آن در ز رویش و بی ولت آفرید عظیم که چو گشت آخال معلوم چو قیصر دید که ببرد بخت دوشه را در زفاف خسرو همان لشکر کشید بی باطل چون رخ کسار کشم سار	کسی مردانگی تعلیم کردن سرشوریده بی فهم بنویسد بستی هر ما با بست کردی در نعلات شاهان شد از دست بید خوابان بشیار اندازد به نیک بد سخن کوتاه کردی بگو شرم هر چه با دانا بزرگ چنین بی نور و بیچاره بودی بدی ما من بشیرین ترا افتد که معانی چنان دل ببرد بلا و رحمت سختی مراد بغم روم رفتن نیز کرد بره رفتن نبودش گدازم بترک تاج گفته ترک تاج که را ناز اختران با او سپید وز و بسا حکمت را در دست عظیم الروم را آن فال برد بد و تسلیم کرد آن تاج و تخت فر او ان شهرها شد دریا جهان آیه تن چون بر طاق کسی رخ مرا شکست
--	---	--	---

چو رازی چند شاه نجا بکند ز بس لشکر بر خوسد انبوه چو که آهین از جای جفید چل چو سبزه از مرد کای شیخون کرده آید سوی بریا چو که گشت برام جان گیر ملک میراند لشکرگاه و بگاه دو لشکر رو بر و خنجر کشید سپاه روم چون رسای جیش دور وین سپه دریم فغان صیقل از این تپهین جوش غریب کوس اوده مرده را گوش اجل بر جان کین سازی نمود ز بس نیره که بر سر میشه بسته چنان میشد بر زیر در عیانت سنان سینه باز آب ده بنوک خیرهای سر قاده حاملها فکده هر کسی زیر تیر سرج بر قیام کشاد نه چندان تیر شد بر ترک بزرگ امید پیش پیل است	بسیاری خوش تن لشکر طلب کرد گهتار در جنگ کردن خسرو با بهرام چو مینه و هنر میت یافتن بهرام از جنگ خسرو بجنگ آمد چو شیر آید پیغمبر گرفته کین برام آن شناسا جناب و قلب صف بر درید چو بر تند و چون شیر خروشا در کینه بکشد بگشت دند زمین از خیمه سیاه و گول دماغ زندگار بر ده از نهوش قیامت در یکی بازی نمود هنر میت راه بر اندیشه بسته که زیر برگ گلها با دشمن گیر ز ره پوشان کین از خواب صبا گیسوی بر جمعا گشت یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر نیتانی آتش در قفا که ریزد برگ وقت بر کین بسعادت سنجی مطلق است	سپاهی داد قیصر بشا برش گهتار در جنگ کردن خسرو با بهرام چو مینه و هنر میت یافتن بهرام از جنگ خسرو ولی چون بخت و باسی نمود چو شد ز دیکه بر آلم جهان سواران سپه رسیدن چو برق تیر بر یک تیغ درشت ترنگ تیر و چاکا چاک شمشیر جنیتهای زین نعل گشته سواران تیغ برق افشانید سنان سپهتار ستر کرده دران میشه ز گوار شمشیر عقابان جنگ غن شسته ز موج خون که بر میشد بقی برگ سروران سربزید فرو بسته دران غوغای ترکان نه چندان تیغ شد بر خون نهاد و بخت شمشیر پیل نظر میکرد و فرصت می	بزر چون زرمبار و کاش چو در یاکشت با سون گناه زمین گشتی ز سربا پی جفید گزین کرد از طلائع کاندازی ز ره راجاره کرد و خود را جا ز شاهی جهان در چپ سود سپاه آورد حالی سوی سود دلیران شش بر شیران فکند کف آورد به چمن است دریده و مغر پیل ز نهوش زخون بر ستوانها گشته هزاران سربازان کشید جهانزار وند ستاخیه کرده نه شمشیر خردن شمشیر برات گرسان بر سر پراز خون گشته تا سکه های زمین جیب آسمان امان زبانک تاجی کنای ترکان که باشد ریگ سنگها پیل کشیده تیغ گرداگرد مسی که تا را می مخالف کشود
---	--	---	--

چو وقت آمد که گفت شهنشاه ملک در پیش آمد بر سپهر بروز پیش پای خوشن را شکست افتاد چشم جان کنند رویان بر شکل برنج بر روی تیغ کس را که داند ز چندان خلق کس نیست ز لعبت کردن مردم و روز هر انصورت که خود در چشم نام که این سرور داد او بلند بها شد شکر توان فرو برد بجائی باگ مطرب بر کشید تنوری سخت گریست فلک بر سبزه خاست و سیر بنغمه نماند بر چون کسی رفت چو بر بهرام چوین تنه تخت سوی چشید بر ابرو چشید	مبارک هاست این خط زلف سوی بهرام شد چو شمشیر بپای پیل بر آن پلین را بفرخ فال خسرویت فیض چو سوی بخیا گشته گر گیر سرش چون طره کرمی برید گر بهرام آنم تنه خسته جهان افکند چون بهرام ز چشم نیک دید چشم بد که بایش نم ندوزد و دست گی صافی توان رود گشت بجائی موی گیر دارد آواز و خواهی بر گشت کج راه ز آتش عقل را روی گریز	بسط کینه چون فزین فسی دلش زان کینه بهرام چشید دلیران تیغ کینه بر کشند ز بس گشته که بود این بهرام ز خون خدای نشد جوی دماغ آشفته شد بهرام جهان خرمن چیدن اندیشی ندید کم که خود را و بدو چو از خسرو غایب یافت که این سرخ گل را که برود چو شاد ویرا و غم یکجای روید هر آوازی که هست نوازند جهان آهی تو سن سوار نشان بر خاک کرد ستواری	در کفن پیل شهنشاه ز کبریا چو شیر تند چون پیل خورشید چو شیران سوی گوران شمشیر ز خون آلوده شد شمشیر بهرام که خون سیرت به سیرت چرخ چنان که روشنی بهرام شعبه را با بدی بازی خست درست او ماند که چشم بست بحام شهنشاه شد کام و ناکام نماش عاقبت نگ گل زرد بجائی سر بجائی پای کوبند در گنبد که می نیکو لکه خورون از و هم در کار که نموده است با کس از کار درین چوین بازی فست بخسرو ماند شمشیر و شمشیر اذا جبال القضا بر سر شمشیر سعاد و داد و انلیت سوی رخ شمشیر افکن تا ملک شمشیر بهرام توی گشت و از و کار
چو سر کرد ماه در برج کمان ز پیکر کار حل خورشید غلور ز سب رخ را می که ده درگاه بر آورد از سپیدی سبک	مه پرور شد در برج سبک بدلواند کف ده پر تو لول شد چشم زحل بخواند و کس ز مشرق با غرب نام شاک	ز لورش ماه و از خنجر کس عطار در کرده زاول خطا برین طالع که ز سپهر نشت چو شد کار ملک و قرا	درین چوین بازی فست بخسرو ماند شمشیر و شمشیر اذا جبال القضا بر سر شمشیر سعاد و داد و انلیت سوی رخ شمشیر افکن تا ملک شمشیر بهرام توی گشت و از و کار

کشید از خاک سختی بر زاریا بران تخت بیاورن شمشیر ز عکس آئینان و من جیاب چو فرخ شدر و هم تخت و هم بحکم آنکه مریم را نهد است نیگویم طرب حاصل نیکرد گهی گفتی بدل کی دل چو خدای چو خوش گفتند شیران پادشاه را با ملک گریار بودی خرم گرفت و شد بخت بیدار چو تخم خفت من بیدار گشتم بسروستان شمر و ز سیر گهارفت ای مرغی آن دل کجا شیرین و آن شیرین با کجا آن نوینو مجانس بیدان نشستن بر پرویان چو نوش که اویم که او خاتم بفریاد گهی چون گل نهادن وی در نغمه ای که گفتم باشنید را گویند خندان شو چو خورشید من آن رخ که افتاد و من با	ز رو گوهر بختی در دریا مبارک با گفتند شمشیر خواه ساز از ارق و در آفتاب در آغوش شیرین تبارج کز او بر اوج عیسی بگشت طرب میکرد لیکان دل ز عالم عاشقی یا پادشاه گفتار در زاری کردن خسرو در فراق شیرین بصد ملک چنین بگویی لدا بدینسان بدل می یار گشتم سوی سروی سلم بود دنیا گاه که جان پرورد با جان و در باشین چو آب زندگانی بهشت عاشقانه زار گشت بگشتن با هم بویان هم غش تکلی بودند کز من بر نشان گشتن بخت چو سبیل روی خیالی بود یا خوابی که دید که انده برنتاید جان بشید ز پیشین خانه در شیرین و ام	چنان کز لب گویای چناب جهان خرم شد از نقشش شد از نشاط و شاد گاه نغان غم را ز دل تبارج اگر چه پادشاهی بود و غش گهی قصد بنده خادم کردی که عشق و ملکیت باید هم شبی بهای بودم خفته بایار مرا صد ملک گری باریار شد کنون آن سرو گل ز تن تبارج کجا آن عیش و آن شهنشاه کجا آن تاز و گلبرگ شکر بار کمی بکینه زدن بر بند شاه ز چندان از کان و تارین عروسی را بدان وین چهار کمی تسی شکستن بر خارش بکمی که چو فرو گشت گنج دین پند خوش چو تو کرد من اسوی گلستان را می ام	بشبت خشد و ترو بودی بخواند از فریش آفریش ز مرد و شاه گنج تبارج ز غم پر از شاه شایسته ز بی یاری بیای بود غش گهی از گری می در جام کردی ازین هر دو یکی را با غش که هر گره رود یاراه زنج دل زمین ملک بر خور داد با لیلین بنشسته بخت بیدار بجای چیدن گل غار شد نمیدانم که چون گرم در غش همه شب تبار و زافسانه غش شکر چندان بگلبرگش غش گهی خوردن می چو خنجر منی نیم کجا آن هم نشیان ز باز و ساخن برین غار گهی نهان کشید و کنای ز بی یاری فرو تر گشت غم در و یا خنده گنجیادم چه سود از بند زیر پای ام
--	--	--	--



نه بند از پای می شاید برین مرابا یک کعبه غمخور باشد نخواهد دل که تاج تخت گیرم پراکنده دلم بی نور از آن ستاره زان درو پر تو جمع نمیشد موش در سوراخ کریم دگر ره بانگ بر خور ز بخت سر ز دولت کشین شمشیر بد دولت یافتن شاید میرم هر کاری دران دولت بود که از بید و نان بگیر چون صبوری کرد با غمهای در که چون شیرین خسرو پانند بسان گو سپند کشیده بر جا تن از بی طاقی خوشتر ز چون زلف خیش لاری آرام سوی سر و رخ شاخ گل غم مگر دوش و دست و پا کز آن ز خواب امیر به سبای غش در چرخ شک لب از قضا زنا از هر مرغ غلطد غم	نه این بند شاید برین چون صد غم خورم و شور نیخواهم که بار دل سخت گیرم نیم مجموع دل به خور از آن که آن نور پراکنده است این بیاری جای ولی است برد که با دولت شاید کرد و کند زمین آسمان بی او رست چو دانه هست مرغ آید سوز که با دانه کار با بی و لیتی وطن در کو می صاحب و نان هم آخر شادمان شد از آن دل از تنگی شد چون میوه چون مرغی پای بند دام گشته چو گل صد جای پیراسن درید که افتد بر سر بوسید باد ز بی خوابی شد چشمان چرخ ز دیده دور بدیاری بسته ز شکین چو مشک افشانده ز جا	غم کمین مرا خود ناتوان کرد زهر بردارم و بر خود نهم بار مرد و خورشید را بر زرخ خاک که کلب نیز هم ریان غم دل تاریک و زرم ز شیب سیاه بود چون نگی بدیا چو دولت است بخت آید کس از بید و لیتی کامی نیاید تو کندم کار تا هستی برآرد پدر کرم و دانش با در نور بسی خواند ازین فسانه باد چنین مرد و آرد آن سخن هوای باد و دانه ز منش را شده زانده شمع بحران دلش خرقه آتش زنی دا کشاده ریشته گوسر ز دیده سوی سر و رخ حیرت گیران گهی ز پامی افتاد چون است گهی ز شک از دام زده است	غم چندین کس اکنون چو تو کن خز از اجندی آیدین کا ز جمعیت رسیدن تا بناکی پراکنده از آن ناقص چرخ تن بهای خیرم را تب آید بر روی نیزه چون گشت بهای بشادی با تو جان جام گیر بر از دولت ملک نانی میاید کیا خود در میان دستی برآرد مرای پند بی از شد چو عشق آید کجا صبر و کجا که بر از او ستادی در سخن دلش در بند جانش درین خود افتاد میر و سوت پر
--	--	---	---

ز بادام طراز گل بخت	گلای بر گل از بادام خشت	چو فسرین بر کشاد هاجشت	به نسیرین بر گل بر گل لاکند
گهی چون گوی بر سوسیدی	گهی بر جاجی چون چکان خند	گهی با جغت کهنی ای ستمکار	نخودی توئی درین شربت نثار
گهی فرخ سرشوش آسمانی	دلش دایمی یانی کارانی	گهی دوسوس بر شول از	که میالست رفتن در شای
در خمی بر شده چون کنند نو	گدازان گشته چون از کاج نو	نمک در کسین بخواهی بکود	از گس لاله را سیرت سیکود
بهار تاره چون بخشد منت	ز بهم بگسترون خاک سیم	کهنین زان محنت نشینند	بزرگ دارا طاعت شکستند
بشنی غن غم که برده دل	شکست افتاد بر کمر گدول	ز بگناه جگر تا قلب سینه	بغارت شد خزینہ بر جزو
بصد جهیز از میان سلطان	ولیک آنکه که در خدمت است	گهی دل را بفرین یادگری	گهی چون بیدان فریادگری
مراور که بروی دل نهادی	بدست آوردی اینست تو	فروشد ناگهان پایت بجای	زدست افتادیش کی بجای
بهار که بر روی مکتوی	ر بودی گل بل غار شنبه	بر بخم از تو نواز من بچوئی	تو خود گنه من نمای چوئی
چراغی که بر جانش بر گری	بنادانی ببادش بر روی	بآب زندگانی بسید که گری	نهان شد لاجرم ز در خورد
ز سطح بهره جز آتش نبود	وزای آتش نشا طحش نبود	از آن آتش بر کرد و دو کون	پشیمانی ندارد و سودت آگون
نخود مسکیت کاشی فرستگار	چرا گفتی تو آن هیو و گفتار	که این بد زره برده بود	که این تو تلقین کرده بود
اگر وزی سیم زد و گشتا	چگونه عذر خواهی از آتش شای	سزاوارم بصد خدین گشت	که آب زندگی کم شد ز دستم
پشیمانی نمی خورد آن لارا	از آن سختی بسیر سیر و ایم	چو بسیاری درین نیست ببرد	هم خور از میان کشتی ببرد
ز بس غار شیده با خاکه را	بصد خوارانی خاک آفرین	بد ز کاه حسین با نگر ز کرد	ز کار شاه با نورا خج کرد
دل از نو باقی شد بدین کار	نوازش کرد و نشیند آسپار	که صابر شود برین غم روی	نماند هیچ کس جا و بد روی
نباید تیز و دلت چون گل	که آب تیز و زود و گل	چو کوفتای خندان بود	که هر کس کوفت خند و گرا
ز روی مسیح تخمی تا بخت	که کاری بر کشاید نایب	مراد آن که دید آید فرات	که هر کوز و دوزخ نشاند
ز بخی ابر چون تنه می نماید	بگریزار و آنکه بر کشاید	نباید راه رو کوز و در	که هر کوز و در راند و دای
خبری کو شصت برین گیر	ز شصت پنج من نبود سیر	نشاید دل چنین از دست	ز بی صبری بخت و ز قادی
توئی که نسل شاهان به خورای	مثل گشتی چنین در عقاب	باید ساختن با داغ و دای	که عیب است از زبگان

چو پای پنهان بی شرم بود  
 اگر قاتل شوئی نامت برآ  
 بیا در ساقین با سختی اگر  
 بسا و بیا که با بی سرخ در زرد  
 اگر سودی ز روی و زبان  
 چه وقت دید که آب سویی  
 چو با نوزین سخن نمی فروخت  
 که ای سرور و ان ماه جهانتا  
 اگر چه ناشکیبای بی روی  
 دلش را در صبور بی بند کرد  
 میسر با نو دلش را و شب تو  
 یکی و زین خلوت شیرین خوا  
 کلبه گنجش را و شر که بر گری  
 پیوسته با تو کار این جهان  
 چو زین نام ترا زانو و زانو  
 چو ریخت این سخن با نوزین  
 چو کجی بر آید تا توان شد  
 چو روزی چند بر تن ریخت  
 فرو شد آفتابش در ساق  
 نیا بدیشنه از سنگ برود  
 با اول آمد ز غم و گهر پس کرد

زهر عشق بی آرم بود  
 و گریه بر شوی کامت بیا  
 که داند کار فردا چو بود  
 کبود و زرق آید در نور  
 بود ناخورد و پنهان کل زبان  
 بماند دولت در کارهای  
 بت بی صبر شد با صابر  
 که از آن شد تن چو بی آ  
 نشاید خویش اکتان رسید  
 ز یاد خسروش فرستاد

هر آن خوش بر بزدل قرار  
 اگر باشی چنین بی خبر غم خوا  
 بد ز نیک آنجی آید بدت  
 بسا در که باشد گرد خفا  
 کنون تو شکلیا نیست  
 بسی در کار خسرو رخ دیدی  
 درین در زینش پور خود  
 تو بودی چون گل صبر برگ با  
 درین غمی سخن بسیار گفتند  
 شکلیا شد درین غم روزگار

گفتار در نوحه و زاری کردن  
 شیرین در فراق معین بانو  
 فرماید

ترا دادم جهان و زندگانی  
 که میداد و سم پادشاهی  
 ز غم در شمع آن تیرین  
 گل سرخ رنگ غم  
 تن از جان شیرین جان  
 بنده خاک برد از بخت نیک  
 که باز آن شیشه را هم نیک  
 با خرم عهد هم زمان این خرم

دل از کار جهانی برگزتم  
 اکنون نم نوبت رفتن در آمد  
 چنان رنگ شد آن ماه پاد  
 درآمد کار اندامش بستی  
 جان از جان شیرین جدا کرد  
 فغان این چرخ کز نیکبائی  
 چنین است آفرینش را نیا  
 برین عالم که پیش رو نگاه

کم از رخ می نماید روزگار  
 سر انجامت بر تو گذشت کار  
 که قفل از کار بکشاید بکشد  
 بود با قوت یا فیروزه آجا  
 که بر بالاد شواری رود آ  
 بسی خوار می و دشواری کردی  
 بجار آورد با او نکته خند  
 کنون چون شمع گشتی زرد خفا  
 بگفتارش غم از دل بر فغان  
 نه در تن جان اندر دل قرار  
 بدان تشنگانه شب افروز  
 که عمرش آستین بر دولتش  
 که پشت مرد خواهر عمیر  
 امید از زندگانی برگزتم  
 بنیک به جهان من سر آمد  
 که بر سر بخت از زنگشتاد  
 بر باری کشید از تن بستی  
 بشیرین هم جهان هم جان  
 گهی شیشه کند که شیشه با  
 که باشد هر نما و پیرانها  
 مشو غم که شتی خاک راه

زبادی کو کلاه سر کند و در	گناه آسوده باشد سر و گو	درین جهان کو بنابر مادی	مباش ایمن که بدنیاد و در
چرمی چرمی درین ام گلوچ	بخز بادنی مینی در میان هیچ	چو خرگوشان رو با این گو	بروبه بازی این خواج گون
بسا شیرین کار و گرگ جنگلی	که شد در کار این رویه لنگی	نظر کردم ز روی تیرت	خوشبها چنان چنان خاست
با دل ست را خاشاک شست	با خرد دست در دست آفت	همیون جاکمینی خوش گوشت	با دل مستی و آخر خاست
غم وین خور که دنیا غم نیرد	که طفل کجبه ماتم نیرد	اگر خواهی جهان پیش کن	شکم واری نخو ای شیش خور
گرت صبح گنج و کر خود کندم	نصیبت از جهان جز شکم	همی تاپای دار و دست	رنجتها نگیرد طبع سستی
دهان چندان نهاید خنجر	که ماند و طبعیست شمنی	چو گیرد نا امید ی در آ	کند راه بی راهی را فراموش
جهان زهر است آب تنگش	بکم خوردن توان ست از با	مشور خوار چون کرمان	بکم خوردن میان ر بند خور
بکم خوردن کی آید بگیری	ز پر خوردن بوزی صید	چو برگردد مزاج از استغاث	بد شوری آید رست
چو رام آید علف تاراج کرد	بدار و طبع را محتاج کرد	چو باشد خوردن نان گشت	نباش طبع را با گشت شکر
چه گلشن هر چه بگذارد خنجر	چه خوردی گر شکر باشد خنجر	چو دنیا را نخو ای چند جو	بش گونی بخوردش چند جو
غم دنیا کسی در دل ندارد	که در دنیا چو مانع دل ندارد	درین دنیا کسی که جای گشت	خشتی آب خاکشن با گشت
کمن دل تنگ شخصی گشت	که دید باشد گل تنگ دل	جهان ز نامش تنگ دارد	که از بهر جهان دل تنگ دارد
فلک با اینده اموس فنیگ	شب و روز باقی دارد فلک	بدین املی که آمد شد گریند	چو آمد این فرو دکان بریند
درین دیر کمن کس نیست آزاد	نباشد آدمی هرگز بدل شاد	درین سیلاس غم که ما پدرد	پس چون زنده ماند چون مرد
کمی چون خون بندولی بریزد	چو وارث اندان خون بخیزد	چو فرزند کی با این گشت	که بندوی پدر کش با نوازی
بن تیری بن چرخ چنان	که چندین نسل بر نسل کشان	فلک تا کمان بی زه نگردد	شک کس بد و فربه نگردد
گوزنی را که ره بر شیر شد	کیا در زیری شمشیر شد	تو این چون شدی بهمان گشت	که داری با دل پس چاه پیش
مباش ایمن که این را چنان	نکرد از آدمی خوردن فغان	که امین بهر کسی سچی	کران بقعه بروی با یقینی
جهان آن که دانا نمید	که شیرین نندگانی تلخ میرد	کسی کش زندگی باور و دود	بوقت مرگ خند چنان چرا
منه دل جهان کین سر و دانا	جو از دی تو که کرد دانا	سرانی که چندین سربا فسوند	چو گل کردن ناز با فسوند

اگر و اعطای بود که چون  
غم روزی بخور تا روز  
ره آورده دم ره نشسته  
بسا ز که آیدم مرد با  
نظامی آسایش رسیده  
چو بشیرین بفرستید  
بالصافش ولایت آباد  
زهر و زهره بر دشت با

بیخک نامش دارم از راه  
که خورده ز میسان دزدی  
سرشت صافی آمد گوهر پاک  
بسا مرد که رویش زردی  
بخشی و بخشایش رسیده

و گر زاید بود صد مرده گو  
چو نام در جهان پانید چو  
چنین گفتند امانان بشنا  
خداوند چو آید پاسی در  
تو رحمت کن برین شست گدا

که تو بپیرد کنی تا او بپوشد  
همه ملک جهان تزد و بشیر  
که نیک بد برگ آمد دیدار  
فد کشتی در آن گردان  
بدین عبرت که هستم هیچ گدا

گفتار بپادشاهی شستن  
شیرین بجای معین با لو  
فرماید

ز مظلومان عالم جور برداشت  
ز عدلش بازتابه شد گشت  
فراخی در جهان چنان کرد  
زخت بنیت غشید و شست  
بچشم پادشاه فاده شد  
اگر چه دولت کجاست و شست  
چو اگر که شاه شست و شست  
ولیک از کار میرم نگذاشت  
چو شیرین از چنین تیغ فدا  
دلش چون چشم شست و شست  
در آن کمال کو قوامی کرد  
همی ترسید که شوریده را  
کشته تباروی در کاخ شست

همین ظلم از دور برداشت  
سیک آب خورده هرگز شست  
که کین غم صبر بشیر کرد  
شست نیکو نیت و زی فرات  
که بدای کنی بد پادشاه  
چو در هوشان بر صحرای شست  
رسانید ز زمین آسمان  
که مریم تعصب بشکل بود  
نفس از این کجایت تیغ فرات

ستلم کرد خسرو روستا  
رعیت بر چه بود و ز دوزخ  
چو رعیت نیک باشد شست  
فراخیا و تنگیهای طرف  
چو شیرین از شهنشاه بخیر بود  
خبر رسید از هر کار و شست  
ز کین افشانی و گوهر شست  
ملک داد بد در و م گشت  
زدل کوری بکار خود فرات

که بهتر دشت از دنیا دعا  
بدین داد و خورند سگوند  
که خیزد بجای گل گیار  
ز عدل پادشاه خود زنگار  
در آن شاهی لش زور و زور  
مگر کار زدن شست و شست  
بجا آورد رسم و دستداری  
که با کس در آن زور و زور  
در آن محنت چو خور و گل فرات  
مهر کارش چو زلف افشانی  
ز مرغی بلکه سوری بر انیس از  
کران دعوی کند و لاغری  
که بیدل بود و بیدل شست

گفتار در رسید خبر  
شیرین به خسرو

کنه ناموس عدلش بی وفا  
به تنهایی خور و تیار خسرو

خزاین چاره ندید آنجا  
نبود از دایمی شستن با شست

که بیدل بود و بیدل شست

که بیدل بود و بیدل شست

<p>مولا فی سپرد آن پادشاه          بسوی بوش از دیار و دنیا          وزان خواب و در ره پاشی          وزانجا سوتی قصه آتجیل          بجز بند دان آخسینه          زگر میکان هوار کار بود          ملک نیست کاید باز کرد          بشهر آوردش خست نمی          بنودی یک نمان بیاد و دل          جو ایش هم نهانی باز کردی          چو شاهنشاه صبح آید کردی          برآمد یوسفی بارج دست          در پیرو زه گون گنبد کشاد          بحال فسترخ و بر آید          ستاده قیصر و خاقان و          طرداران کصف و صفت          کسی کش در دل آید سرین          دران صف کاشان آید گشتی          دور و پیش تخت پادشاه          زمین باز تخت آید در          زمین بسید و نهان دان</p>	<p>شش سیر انداز صاحب کل          ز جنس چار پاییان لیریا          کینزی چند را با خوشترنج          پس او چار پاییان میل بریل          بسنگستان غم شد بکینه          بهو گشتی که گرمی دارا بود          بدید امیر در ابا کار کرد          بر فتن نیزیم هست نمی          وزان اندیشه می چید چون</p>	<p>بگلگون دنده زخمت برست          نو گا و دو گوسفند و پشته          که در هر حال او یار بود          و گر ره در صدف شد کو تو          از ان در خوش آن نگار          ز روی او که بد خرم هم          ز مریم بود در خاطر هر          به پیغامی قناعت کرد از          نهانی آمدی که گاه شاور</p>	<p>رسیدن خبر مرکب بصرام چوینه          به خسرو</p>	<p>ترنج مد زنجیر و ابرکت          به پیروزی جهان را زده          نهاده خسرو انی تخت خسرو          یک آماج ارباب طایفه          بحیرت پشت پاخی ویش          نیاست از نیاست باز          سخن گر زردی سیاه گشتی          کشید صف غلامان سر          بر سم خاص بار عام داد          احوال دیگر</p>	<p>زده شاه پور بر فراک او دست          چو دریا کرده که دشت پاک          برنج و درخت غنچه اربود          بسنگ خیشتن در داد گوهر          چو آتشگاه سو بد شد فردا          شدن تشکله جوانی از          که مریم رو شرب شد شمشیر          بیاد می دل نهاد از خاک آن          بصید جلیه پیام آورد دگر          از غنچه ای بنحو خوار می سپرد          سپاه روم زد بر لشکر گریک          گشاد ابر و جان و دل و نوا          زمین کسوده آتش شمع بید          ساطعی با بگردون در کشید          بد و زانو زده کسوز خدا          دران گشتان نمی بسته برود          که بندی و تقدار یک میل          جوان مرد و جوان طبع و نیت          شد نقش غلامان نقش دلا          در آید یکی از سخت شاد          بصاحب دلی ساجد و نایب</p>
--	--	--	--	--	--

توزین بخت باش و شاد بختین	که چوین تخت شد بهرام پسرین	نشا طاز خانه چوین بر خشت	که چوین خانه را و شمس خشت
ملک دکن شد ز اتحال خیال	که بیرون بروخت از حیره پهل	بدل گفتا که کار عالم اینست	چنین بود چوین بود و چون خشت
چو بلام از جهان بیرون برد	کجا ماند بخسرو تاج تخت	بزرگانی که پیش شاه بودند	ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه بر خواندند یک	شای تو بر افشاندند یک	شهنشه از دل سنگین بام	مثل ز و بر تن چوین بهرام
چو چوب و دولت باشد بر کار	هر چو بنید چوین شد بخاور	ز این بهرام اگر بهرام گور	سرخجام از جهانش گور
جهان در جهان یاریش میکرد	نمائی جهان یاریش میکرد	که تا بر باز نایوب زن بود	فلک چو یک بد چو بنید تن بود
کجا آن تیغ کاغذ جویان	چنانچه بر درفش گویان زد	کجا آن شیر کوازش گیر می	زستی کرد با هاشمیری
اگر بهرام چوین رفت ازین عالم	بیا تا بگری صد گویان	بسا مردانه کوازش گیر داده	فریب خاکیشا داده
بسارگر جوان کز چوین	بافزون بسته شد در دام خیر	گرویی کز پهل گرگ شتند	بشیش کش چون سنگ شتند
از آن برگر که در یافت شت	که روبرو دام بنید گرگ می	بسا شته کز فریب داده گویان	خصوصیت را شود بیوقت
سرخجام از شتار عیان	بجای پریشان بول بنید	ز مغروری کلا در شتود	سبا و کس ز در خویش مغرور
چراغ ارچند و غن نو گید	بسی باشد که از روغن میرد	خوشه مار انگ غم و دانه دارد	نمک باید که نیر از دانه دارد
بکلو اگر چو طبیعت سیل دارد	چو افرون خرد و مایشی هم	مخو چوین کس خوارا کرد	گوارش در روغن مردا کرد
چنان خور کز ضرورت هاست	حرام و حرامان کرد و حلا	مقیمی را که این دروازه با	غم و شادیش با نذر دانه با
محو بال از جلال خود جا	کششش از کلیم خوشستن پا	بصد شغل خود باید زد فل	که زرد و زری نازد بورا
چو نیکو دستانی زد و بنید	بلبله با طبله قوت یافتند	ز فرخ شدن نهادن نهاد	ره و رسم کمن بر باد داد
بفصل قریان در دکن	بجای تیسیمان در دکن	هر آنکو کشت تخم کشته برد	ز من غنم که دانه خود خرد
نه هر تخم ز تخم است رو	ز هر روی سر روی از گو	شب روزی که بخش آیت	دو رویش شد که میوش و آیت
بدین روی سوا و نیم زنگی	که در زیر المقی دار و دور	مباش این که باخوی چنگ	کجا یک دل بود کاخ و دور
بسنگی حاصل کرد آن تیغ	بسا جری که آرد چرخه تیغ	خو زری میسان که شیر کرد	که خوش گری دار چرخه دیگر
بستم در نه سبب دولت یوا	که دولت با شکر آشت	کمن بخوان کلا کمن شت	باخیری خرابی کی تو کشت

خوی در کا پدن افتاد ناکاه	تگویم و ای بر خروای به کاه	بسیم دگیلان برین مکن کاخ	کز دین بنخه گرد کعبه سواد
چو دریا بر من موجی دای	میرا لا ترا ز او جی دای	مشو خامش که بار آرد بجای	که باشد خامشی نوعی خوار
شنیدستم که در این رخ عانا	می بود ازین آشفته نانا	چو با او ساختی نابالغی جنگ	بیانگر کسی انداختی سنگ
پرسیدند که طفلان خجسته	ز پیران کین کشی چون بشنید	پیا سح گفت گریبان نهند	کجا طفلان تمکاری پسند
چو دست از پای ناخشنود شد	بجرم پای سمر ما خود شد	بجاری بسین در هیچ درویش	که او چشمش باشد بر خوش
عجب نیک مردان دیده	هنر دیدن چشم بد درویش	هنر دیدن چو عیب این چشم با	تو چشم ز رخ بین چای طاس
ترا حرفی بصد تر ویر میشت	منه بر حرف کس پیود و	عجب خویش یکدیگر ده	عجب دیگران صدر بر گدا
ز آئینه کم کن عیب جوی	به آئینه را کن سخت روی	حفاظ آینه را این یک	که پیش کس بگو غیبت کس
چو سایه رو سیاه کنش شنید	که در پس کوید پنجه پیش بند	نشانید و چشم خویش افروز	که ز داز خامستان کم توان
مشو غره بدان خرگوش ز فام	که بر خنجر خار در مرد سام	که چون شیران آن خنجر	به دود و صد خرگوش ز فام
در آب نرم و منکر بخواری	که متد آید که ز نهار خواری	در آتش دل منه کون خورده	که وقت آید که صد خرگوش
بگشای بسین در خنده	که از دندان نماید نوک شمشیر	هر آنکس که ز نذلاف ویری	ز جنگ شیر باید نام شمشیر
چو کین خواهی خسرو کرد	ز کین خسرو آن خسرو شد	بار با کم ز خود خور نه بجی	که افتاد ز کین شدن
ستغیره باز رگان کم توان	که از بهستی خوردان خوش	ننگ آن که با در ستیز	کز آب خور دماهی خورید
چو خسرو گفت بسیار این	بزرگان خجسته ز دیدن	فرود آمد ز تخت آنرو	روان کرده ز در گس
سرور زانده و خمد بر نه	نه با تخت آتش گشت و نه	چهارم روز مجلس از ره	خدا با بر پند آواز ره
در آن مجلس که بارعام کرد	می همچون شفق در جام کرد	خروش چنگ را بجزا	بخار می معده بر سر آمد
بخشیدن در آمد دست	زین گشت از جوهر چو	که چو شند ز نوش ساقیان	غم پیر شیرین می
طلب فرمود کردن بار	گفت را اندر صفت مجلس خسرو	و تعریف باز بد گوید	از آن در مان طایفه
در آمد بار بد چون میست	ز شکش مهره نیز آنگاه	سه تا جای برد آواز برد	گر تیره بر لعلی
ستاره در فو از شکست			سلاح از خون اسباب



ز صد داستان که او را آورد ز خوش بختی در آن سی ماه چون چو کج کاو کردی نواسخ چو شاد و روان مروارید چو ناقوسی با وزنی زدی چو لجن از که بر ما سوگند چو روز آتش خورشید چو بانگ سبزه در سبزه چو بر درستان سروستان چو کردی ریش جانزار و چو بر مشکوی کردی مشکالی چو بر بر بلادی آید شید چو بر مروای نیک افروختی چو بارشش ای فرخ گشتی چو کردی غنچه که در پی چو ز خمد راندی از کین چو کردی باغ شیرین شکر ز گفت بارید که تا نگفت چنان بر رسم آن بدین بهر پوه که او را بدو چو عالی مستی گردن برافرا	گریده کردی لحن خوش آواز گهی دلادی و گه بستدی پیش برافشاندی من هم گاو و هم لبش گفتی که مروارید غنی شدی و رنگ چنان قوسی و ز بانس ماه را کوها نهدی در آرایش بی خورشید ز خاک خشک سبزه بر سبزه صبا سالی بسروستان گشتی ز ریش جان فدا کردی نه همه شکو شدی مشکالی کما نچه ماه بودی طبل خورشید همه نیک بی مروای آن فانی زمانه فرخ و فیروز گشتی ببردی شیخ کبکان دلاوری پراز خون سیاه شاد گشتی در خباثت ریشیرین شیدی پای خسروش صد گفتی که بر هرزه باد می بدو ملک ادش پراز گوهر طباب بهره را در گردن	سرمه چون سراز خیمه آورد چو سنا از گنج با آوردی ز گنج سوخته چون ساختی چو تخت طاووس می ساختی چو قند زخه کاوش می چو گفتی نوا می مشک و چو گشتی نیم روز مجلس افرو چو قفل روی آوردی در آ وگر سر و سبی اساز داد چو نوشین با ده را در خاتم چو در پرده کشیدی با درو چو نو کردی نوا می مرکابی هر آتش که رفتی با شید چو درستان شب فرخ کشیدی چو بر خیمه کلان تیر کردی چو کردی کین ایرج را سدا نوا می بدینان ریشیرین بهر پرده کاو بنوخت ازو ز بهی لطفی که گریبانگستی درین دران کت زان بست خور سندی طمع را بدو	ز رعد و خشک با نام آور ز هر باد می لبش گنجی فشان ز گرمی سوختی صد گنج از آه بهشت از طاقما و بار کردی شکر کالای و را بوس دادی خون گشتی بوی مشک فانی ز خود بخود بدی تانیمه گشاد می قفل گنج ازو مدام سبی سر و سبی اساز داد خوار با ده نوشین گشتی بنور و زنی شستی و لبت ببردی هوش خلق از هر آن شد می در جاد فاش ازان خنده تر شید سبی چون هر خیمه کردی جهان کین ایرج نوشدی همی و بار بد در پرده تیز ملک گنجی را و نداشت ازو ز بهی گشتی زه زرین بستی زه پشین بگردن دازند زمن چون قطره دریا می
---	--	--	--

<p>که چندین گنج بخشیدم به شما ملا این بس که پرگردم چهارزا بدین نه گریه با نرا طرازی چو دراز جیب گردون بر آید از مجلس ششبان فخر و</p>	<p>وزان غم بخشتم برگ سبزی ولی نعمت شدم دریا و کاف گفتار اندر درخواست کردن خسرو بهریم برای طلب شیرین شیر مایه</p>	<p>بر لبی برگی سخن راست کردم نظامی کز زهر زین هست گفتار اندر درخواست کردن خسرو بهریم برای طلب شیرین شیر مایه</p>	<p>نه او داد و نه من در خواست کردم زه تو زده شد گذشت از دست کنی برگردان کردن فواری زین عطف دلی رسد کرد شده سودای شیرین دلش</p>
<p>چو بر گفتم ز شیرین سر گذشتی که شیرین گر چار من دورتر چو میداد سخن در سر دلی دران ملک سپهرین بر بخور همیشه خوب کاری کرد من چون بنوازم و دارم غرین زهر چو رای باشد سرتابد نسب خواهی بزرگ و نیکبخت و گرس نیز با تو عهد کردم جوابش داد مریم کی جانیگر اگر علو ای تر شد نام شیرین رطب خور خارنا دیدن ترک بس بخش آن غریب غم پریده یفرمانا که بوسه خاک را ز غیبت چشمها کشتن پیر مرا بیا و ولی بهم خفه ساز</p>	<p>و بان مریم از غم گنج گشتی ز دیش من نمک جوهر بهتر حکایت را بشیرین با پیوست نشسته بیکس و خوار و مجبور و فاداری بجا آورد بان ثواب آید که بنوازی تو بشیر سزافران حکمت برتاب و گران پادشاهی انگشت اگر چه بیدم گردش مجرم شکو بهت چون کوکب آسمان نخواهد شد فرو داز کا شمشیر که بس شیرین بود علوی بی که هست از بهرین تیار دیده پرستاری کند از دست ز رشک آتش فضا از کایم که بر سازد و یا بل خفه ساز</p>	<p>ز سر تنی شسته پیش مریم حدیث از بهر دی با او می ولی انکه دشمن کام گشته است ترک تاج تخت از بهرین کرد بلک خویشتن دریا و دشت اجازت ده کز آن قصر شایم بگویم من که تا اوزنده شد نشاید بیش ازین لنگار مان ز نیم کرد او گرا بزم خلافت را جهان بر دوش ترابی ریخ حلوائی چنین نام دگر باره شد از بس هر بر و دل غش کن به نجات چو مریم این سخن از شاه شنید نه گفت ای جهانگیر بنده نه از افسا زار مریش دارد</p>	<p>دم عیسی بود بخواند هر دم ز شیرین هر زمان افسان بگیتی در بس بنام گشته است بسی تیار و غم از بهرین خود نسبت بچو ما صاحب کلا مبشکوی چستاران سیام ترا چون ز خرید به بند به لنگی میان سنگ بالین در آتش چشم ناختم فلک بر خط حکمت نهد برنج سردانا کی کنی گرم بریم گفت کای جهان حرم کلی از سر آزار بخسیر چو آتش گشت بچون آید تو کی بر حلا شایان خداوند لطفا ای کی صیدش ۱۱۳</p>

ترا بفس میبد و مارا کند و در	توز و رازی شوی من تو خور	من آهونهای او را نیک دارم	چنین افسانهها را نیک خوانم
بسان کوه صدرا خیمه نداند	عطار و رستم و کف نماند	زنان مانند ریحان سفالند	دروغ و فسق و بیرون جانند
تشیاید یاقین در هیچ بر زن	و فاد و پد و شیر و دوزن	و فامریت بزرگ چن آستان	چون گشتی لشوار مرد می ست
بسی کرد و مردان چاره ساز	ندیدند از یکی زن رت بازی	زن از پهلوی جگه نیند بخت	مجاز با چپ جانب راست
چندی دل وین و راز جدا	کز و جمل نداری جز بلای	اگر باغی قی باور داشته	و گرنی غیر قی نامر داشته
بروشا نام از شادی برآور	چو سوسن نام ازادی برآور	پس آنگه بزبان آور و گیس	بهوش زبرک و جان خربد
تاج قصه و تخت شهنشاه	اگر شیرین درین کشور کند	بگردن بر خیم شکین سن را	بیا و نیرم ز جورت خوشتر را
همان که کورین اوی نشیند	که چندان به که آبادی یابند	یقین شد شاه را چون می آید	که هرگز در سار و دشت جفت
سخن را از در دیگر سب کرد	نواز ششها نمود و سب کرد	سوی خسرو شدی سپهر شکار	بصد حیلای پیام آوردی آرد
جوابش هم نهانی باز بردی	ز خوشخواری بفرجاری سپردی	از آن باریچه حیران گشت شیر	که بی او چون شکست شاه چید
ولی داشت کانه بیوفایت	شکینش بر صلاح پادشاه است	شفاعت کرد و زوری شد بشا	که نانی با شتم از دلدار خود
بیارا نامه را کیشب بین برج	که پنهان داشتش آن لعل و برج	من از بهر صلاح دولت خویش	نیارم زبستی کردن بد خویش
که ترسم پریم از بسبب شکیبی	چو عیسی بر کشته خود را صلیب	همان بهتر که با آن ماه دیدار	نهفته دوستی و زرم بر یوار
اگر چه سوخته پایم ز رایش	چو دست سوخته دارم نگاشت	اگر این شمع آن پریر خراب شد	شود دیووی و بر دیووی نشیند
پذیر قمار فرمان گشت لغات	که بخدمش چن او تو خوشی آید	بقصر که چو دیار پر از خوش	که باشد آب آن دریا همه نوش
حکایت کرد و با شیرین سباز	که دقت آمد که بر دولت کنی نادر	آنگاه را در تکرار خوشی نهد	ولیک از مریش ترشید کدست
از آن او چنین آرم دارد	که از پنهان قصه ترسم دارد	بیاماد و سواره نه بشینم	ره مشکونی سر بگزینم
طرب میساز با خنده و نهان	سر آید خشم را و دولت چه دانه	بدیدار رخت دل گرم دارد	ولی از گامه پریم شدم دارد
آنگاه گزشت بود از روزگار	از گزشت نه است روش کار و بار	دلش بر روز و شب آید آتش	ز تو تا روز ما روزین و دم خوش
اگر چه پریم او را هست بهت	همی خواهد که باشد با تو پیوست	کسی کو کرده باشد نگین تر	کجا نیندیش باشد فراموش
بت نهان شیرین ماه سحر	توی از خوشترین نهان خسرو	به بندی بر ز آوازی بشا	که آخر شرم دار اسی از خند آرد

مگو چندان که مغرم را برستی	کفایت کن تمام است آنچه گفتمی	نه هر چه که پیش آید توانی	نه هر چه آن زبان آید توان گفت
نیاید پس ز انصاف تو یادم	ز بی انصافیت انصاف دادم	ازین صفت خدا روزی آید	خرو زین کار و ستوری دما و
بر آوردی مرا از شهر یاری	چه بخوابی که از جانم براری	بدین چربی زبانی کرده دیکار	نه از بازی شیرین خبر دارد
من از بیداشی غمسم فقام	شدم خشک از غم اندر غم فقام	ترا چربی مرا شیرینی هست	از آن چربی بشیری توانی ست
از انجام از زمین بوی کی سوز	بکیسوی نفی برش همه روز	خرازد کان پالا نگر گریزد	چو منید بر فروش از جانم خیر
کسادی چون کنم گوهر ترا دم	نخواهنده چون روم آفرین باد	چو زاب خضر گشت است زخم	خطا باشد که وره ریانشم
بهادر کشم من مخوار و بخور	غریب بکس و از یار مجبور	رها کردم نشا پاد و شای	شدم چون آب حیوان سیگا
ایمدا ز مال و از جان برگرفته	پی و لدار جانان برگرفته	ز شهر و پادشاهی او قنار	دلی در جشت مغرب نهاده
بخشم اندر ماندن تحت دیوان	بنماری در شده مانند دیوان	چه فرمائی دلی باین خرابی	کنم با تو دلی هم تقابلی
چو این درگاه را درخور هستم	مرا آن به که از ور در نیستم	بلی در عشق بسجرا است کار	که با سگ میکنی اندر شکارم
بهین تا چند بار اینجا فقام	بغجواری و خواری دل نهادم	نیقاده آن رفیق بوفار	که بفرستد سلام شک مارا
چنین بیل تنی تا کی ز منم	اگر چه شیرین خندم ز منم	بیک کو قنقه تا چند گوشم	لباس مردی تا چند پوشم
روان بود که چون من تن شاکر	کله داری کند با ما جداری	بسی کردم شکریا که شاید	که گویم و تو او شمری نماید
قضای بدنگر کاهد مرا پیش	کله بخشی ز دوا بر پیش	بگل چیدن شدم و خار ماندم	بکاری و در شدم و خار ماندم
چو خود بد کردم از کس خجوشم	خطای خود خجوشم خود چه پوشم	یکی را گفتم آن جانم نه است	جهان بسته کنون در بند نه است
ترا زور او و سر باشد نه بکسر	یکی بود و حساب آرد یکے زرد	ترا زوی که یار او خوشتر	یکی سردار او نسیم نیز خوشتر
دلبران جو که خیزاری ندانند	بغیر از خور و ن فاری ندانند	مانم آن چو دمی اوین سنگ	که از کج کرده باشند تن سنگ
عروس بک شبستمانز انشاید	ترنج مردم بتانز انشاید	مرا بگذارتا گیریم بدین روز	تو ناورد و ده در شیدان میانه روز
گوان رهن خو نخواهیم	خبر آتش پاره در باره	من اینک زنده او ایام دیگر	نه هر گیمینه بازار و دیگر
اگر خود روی منی است شک	رویند فرویز و ازین تنگ	ز تنم گشت هفت گریدم آخر	بشیر گشت پروردنم خسر
نسیم کز یاد او چو بسته نشادم	که او عسر و انار دایم	ز منم گریه داد بوی نگردد	غم من در دوشش بوی نگردد

سگ ازین بد بود که تا تو انم	فریش با چو سگ از در زانم	شوم پیش سگ اندازم دلیرا	که خواهد سگ دل بیچاره را
دل ای که بندان کس را نبیند	که در سگ بنید و در بناید	مرا خود کاشکی مادر تنزای	و گر زادی بخورد سگ بکای
بیاناکر نشنیم دست گویم	چه خار یحیا کرد نامد بریم	هزاران پرده بستیم بهت	هنوزم پرده کج میدوید
شد آیم را و کامی بر نیامد	چنان کانی بیامی بر نیامد	چگونه راست آید بر نیامد	که ریزد آبروی چون منی را
فوس با سر چنان و چنگ آید	که جای ششای فتنی نماند	چو مایه نیست پشیمی در کلا	کشیدم ششم و خیم و شش
ز بس سر زیر آوردن خمید	ز بس با غمش اول خلید	بر و گو عشق با مریم همی باز	که مریم هست با او یار و سدا
بخاک افتاد و نام گو بر گیرم	مرا بگذارتا در غم میرم	دل کو راست بینائی گزید	چو دل کوری آنکس کو نمید
جهان او دار و آن کو خورم	نارم من جز آن کی چو عالم	سرم بخار و دو پروا اندام	که در عشق سر خود را بخام
زبانم خود چو حسن بیزم را	که هر چه او میکند زخم زبا	سزد گر با من او بدم نباشد	از کج ختم نشد ز و هم نشد
بدین بختم چو سخوا به بام	سر سر سام را گر ما به بام	دل من بخت دستم کز ایام	ز یانی دیدم خوام کام و ناکام
بلی بست آورده این نشانیها	که بر کش دل جد بنذر نیما	کنو غمی جد چشم گمرا	چو خوام دیدم بسم الله گمرا
مرا زین قصر بیرون گزید	نباید رفت اگر چه سر بخت	گر آید دختر قصر نه شاپو	بر سوائی ازین قصر ششم دو
بدستان می فریدم دستم	نیارند زده و ستان دستم	اگر بوش برادر دل نماند	من آن انم که در بابل نماند
سیر خواجه بود سرکش و نجاب	که نعل انجاست در این نجاب	اگر خسرو نه کخسرو بود شاه	نباید که دشمن سر نجابا
به ابر پهلو کند زین فرگست	نه پیشیم چو سون دستم	و گر با جوش گرم در ستید	چنان چه ششم کزان شوشین
بگویم غمزه را تا وقت گیر	سندش را بقتل کرد دستم	فرستم زلف انا یک فن آورد	شکبش را رسن در گردن آورد
خیالم را بفرمایم که در خواب	بدین خاکش روانه تیر چون آ	خوار ز گس خود گزینم تیر	که تاست آروش در شش
گر آن تا مرغان از عشق سیر	زاد بر چنین بازی کیر	شکبایی کنم چند لاله یک	در آید در مسکن آن طغوز
ولی تاست با مریم دلش گز	کجا دارد ز روی بیلی شوم	کمند دل در آن سرکش چشم	رسن در گردن تش چشم
کذا آنجنس با آنجنس پروانه	بگو تر با کجوترا باز بانه	نه با هم آب و آتش را	نشاید با در اور خال نشین
چو موش نیست از بخران ستم	تن زنده از زندان چو ستم	ز طبعم را بقدر آسمان	زمین یکی بود با آسمان کا

بود سر پایدار از اغم یار	نهی دست این ست از دود	چو از طرار و دزد و دیمیت	نیز دگر با و آورد خاکس
ندانم کس برین نقد	نه بازی تواند کرد غم صید	بنادانی در افتاد دم بدین	بدانانی بر دین آیم سر انجام
گر نشیندی از بندوی چون	که داند و دهر کس راه رون	همانکین مثل غمیت شوم	که دانا را می شوم می شود
گر آید خسرو از تنج پیرین	ز شورستان پادشاه شیرین	اگر شدیز توس را کیست	ز تیزی ز در گلگون کیست
و گریم درخت قد کشید	رطبه ای مرا می سرشته	اگر او را و حوی صاحب کلا	مرا نیز از قصبه سر بند کشید
قزوان محنت و تیار دیدم	بسی نیک و باز بهر کشیدم	تو اهرم کردن این تلخی فراموش	که جان شیرین کند مریم کنوش
نخواهد رستم ز سینه این تپ	که شیرین چه کند مریم بر دپ	چه خوش و بدین آتش شیا	که بود اندر سخن دانا و بیدا
یکی در جنت در یاد کین	یکی سر که لب کرد بچین یا	چو میزد کردانی دست تقدیر	حکمر در پس آویزد و چو بدیر
هر ساله نباشد سینه پاد	بهر حال که رانی کرد کیست	نبودم عاشق اربو و بقیه	پیشاخم خطا کردم چه بدیر
مرا می کردم و او خوش نهاد	دروغی گفتم و او رست پند	نه هر کوا تشی گوید ز باش	تفا آتش بسوزاند ز باش
دل من ست ازین بار پیرا	قسم خوامی بداد و بدله	سخن را شسته بس باریک ریم	اگر چه در شب تاریک ریم
چنین چونم چند قصه	برافروزم اگر چه مرده باشم	نه دستی کین جرس بریم توان	ز غم خدای که با و دم توان
به تفریش گویم خیر و شریح	خداوند تو میدانی دگر هیچ	لب کس را دهم که رانیاست	نه دستی رست حلا کانی است
بهاره که در خاکش فشان	از ان بکش بر و با و خزان	گر قرار گمان شستن خنجر	به ان افسوس شیران جان
بیا که گزشت باید چه مرد	بپای خویش خود را رنجور	هزارانی که شیران کمان	بپای خود و سپاهم خود گذارند
چو دولت پایست است پایا	بپای گمان خوانی نیام	بدوش دیگران نبیل پند	بدندان کسان زنجیر پند
چه قدر بیز پس تیر کردن	نخواهم خوشتن را پیر کردن	ز کرد خویش بی تدبیر گشتم	درین زندان که تهم گشتم
زبان خصم ست گرا ز تو	که رسوائی رسد گرا ز تو	کسی کو سهر بدانی بر تو	نه کار و آنچه رسوائی بر تو
به پیری خودم بادم قدح	که سگام حمیل آخ زنگرد	مرا این رنج و این تیار دین	ز دل پندار و لادار دین
به جادوی زنجار خیزد	مرا انگ که در دانه خیزد	بافون از دل خیزد پند	که در دانه زار و رست پند
چو گوران چند لعل از سنگ	چو ده نیم چو از سنگ پرم	دل من در حق من پند	بدست و تیر پند

دلخ ظالم شد و یارم تنگوار غم روزی خور و هر کس بقدر ندان تا کی کنم سوزی بسوز اگر درم گنج و کشور خویش وزان پس درج گوید بزرزد وگر گوید بدان صبح نیارست وگر گوید بدان طوطی است وگر گوید بگیم رمل افکار وگر گوید بگیم رخ ماه وگر گوید بگیم لعل خندان وگر دندان زند در نایستان وصالش گر گوید کالایم	ازین دل بیدلم زین یاری با چو من کم روزی می آید و من بستر تا کی کنم سوزی برو نه آخر بستم زار و از خویش بغنا ب طرز دانا بگ بزرزد بگویند از نشین شب را از دست بگویند عیت بجا بگم است بگو تا مان گیر یان پیش بگو با رخ برابر چون خود شاد بگو از دور می خور این بدن بگو از دور میگردد بدن بگو خاموش نشین تا گویم	دلی دارم کرد حاصل ندارم شدم دلشاد و در باد فرو مرا در صبر کردن تلخ شگم نشانید حکم کردن بر و بسیار که گر شده گوید او را دوست ام وگر گوید پیشین کی رسم با وگر گوید کن زان لب شکری وگر گوید شمشاد آتش وگر گوید ریاحین زان رخ گو گر از فرمان من سر برگاید زافش که کند تلخ بینی کنون خوام بنای نودمان	همان بهتر که گویم دل ندارم از ان روز او فتاد و ستم بدین روز سز و کسبت صبرم نمی نام یکی بر پی طمع دیگر بر آزاد بگو کین عشو نه ناید و شام بگو بار و زه مریم همیار بگو دور از لب دندان کن تر بگو کین آرزو بادت فراموش بگو چو گنج رملی زلف بر تو بگو فرمان اوقت را نشاید بگو برخیزت یا می نشینی خیال از پرده دیگر کشان
--	--	---	---

نالیب شیرین در عشق و فراق خسرو

فرو بخواند ازین مشتاقی چو بر شاد پرتیری ز رخسارش اگر دمی کنی بر شه سلای ازین پیدا و در دل داد باو کنون در خود خطا کردی غم بدین خواری مجوم چون نیرم چنین در پای ز بر من بجا از کس و شک بر آتش نشانم	در و تهسید های ماد کانه ز در و دل سبک گشت کاش بدان حضرت رسان رسن بجا وز راه تلخ شیرین یاد باو که در دل جایی دوشتم را خطا از اویم ده گر گینم وگر نه بر در بالا نسیم بجا ترا چون خود بر آتش نشانم	عناش کر چه نیر و تشنه بر بزمی گفت کای در و شکوای که شیرین گوید ای بدر و عهد مر اطن ابو کرمین برنگرد چو بخت خفیه یار را نشانی ترا من هم در و منشی چو میل و امانی شک جوینان ز تاب لعل خویش آرم بیتاب	عقیقتش رخ می برید و در جنگ سخن در و غم تو چون آب بجا کجا آن محبت شیرین ترا شد خبر داریت دیگر نگر دی چو دوران ساز کار را نشانی بچشم زیر و ستانم چه بینی دوانم بر در خویش خروشان فرو بندم بخراب غم خواریت
---	--	---	--

نداری حسن مرا و خوشنک	نباید بود از میان جانشین	چو تو دل بر مرا خوشی دای	مرا و دیگران کی پیش دار
بخار تلخ شیرین بوستان	چو شیرین شد طربستان	تخم انگذنت پا نو و خنم	جو برگ بخت باغ از در بر و خنم
نگشتم را قشت گرمی و لغو	بدودت کو میکروم شب روز	زن زین پیش کا ندامت گستر	چنانم آور شدی نام شکسته
علما را آن که خود را سازیند	بعزوان ازین بد بایزیند	چو بیار آمدی من بودیت	چو بر کاری نداری با کسی کار
بعزولی چشم در شستی	چو عامل گشتی از من چشم بستی	جو کار من بر سواقی گندی	سپه رآب رخساری گندی
مرا تا خار در ره می شکستی	کمانت در زره و زه می شکستی	برایت شتم را ساز وادی	بسیلی زرقم باز و اوس
نماند از جان من جز رشته بجا	مکن یکین رشته سر و دجائی	فرز شمشیر پیشین مظلوم	ترا آن بس که بروی نیر و دم
ز باغ روم گل داری بخرمین	مکن تاراج تاج و تخت ارمن	چو نقش کارگاه در میست	ز روی کاری ازین و کنت
دو کار بیگار و روم از دست بگذار	که نماید زان من الا کار بیگار	مکن بگر می آتش ز و دین	از آن آتش که لکه و دین
هزار از بهر می خوردن بودیا	یکی از بس غم خوردن بگذار	مرا و کار خود در بخور داری	کشیده و دام و اسن و در دار
مشورای که خود گل بساند	ز کارت بیدلان را دل بماند	خسک در دامن و آن بستان	نکفت ریش و جوران بستان
ترا در زلفش با منش بود خواب	ز بنگاه عریان وی بر تاب	رما کن تا درین محبت که هست	خدای عشقش را می پرستم
بالم آورده پس این غم را با	وگر باره بصحر کرده پرواز	سوختن این بگری باز شتی	چو خوشی میشود شاپین شتی
مکن کاشوب غم سر آرد	بروی و دستداران بر آرد	بسوز پرده من ساز بر دار	باشک حرف آواز بر دار
اگر بر پرده من کج کنی ساز	شوم بر عاشق و دیگر کنم ناز	رخ معشوقه را با این جلای	جهان از عشق باران غلای
قتیل در کشیدن بسوز	چراغ میوه ز رخسارش بسوز	خیال از پرده و دیگر کشاد	باید بیدلی دل بر نهادن
تو ام کوئی را بخانه کردن	دماغ چند را دیوانه کردن	زین آتش برین خار شکست	رما کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشقش خورده	درینا عشق خواهد سوخت خورن	غم تو بر دلم چسبیده دای	شکستم درین هر بوی غای
ز شب چشم نه روز آسائیم	نه از تو زه تجمت آسائیم	صبری چون کوه چو خنک	نبرد کی رسم با بی خنک
ز شک آه من و بهر شماری	بود و بمانی و دمن شراری	درین دیکم آتش شکستی	مرا هم و دمنی خوان هم بستی
مرا چون بد نباشد حال میو	که بودم با تو یا را سال بپو	ترا خاک است خاک از دگر گرفته	مرا آبی دآب از سر گذر گرفته



چنین جام از تنهای خامست امید از زندگانی برنگیرد حساب عشق ازین فقر نیست چو شد پرداخته دیوانگانرا نباشد عاشق آنکس کو صفت سبک بسید شایسته شاد سخن او سنجیده نگفتی چو ز سنجیدن آنکه خرج کرد بت سنگین دل سپین گشت نخورد می سپح خوردی خوشتر ز شیر آوردن او در دود چرا که گلکله جای و گرد آ چه فتن ساز در دران نه میگرد نهاد از ما سپین حلقه در کو فرود کرده ز بهر نوعی سنجها نیوشنده چه بزرگ لاله جوانی نام او فرزان فرما بر آرد چشمه خورشید روشن تا بر نقش صحن سنگینند نخست استوار با انگیزی ولیک از موم و گل تر از مین	هر کارم که بستی و نامت نه بینی هر که میر و نامیرد خرد ما را بدانش نه نیست بفرج ساختن فرزانه گزاف صوری از طریق عشق دوست چو بر شاد و خوش اندین تا وزان پس کرد دلش از دین وصال را بباری چند خوانم چرا میجویم آب زندگانی دل من شد بیک خانه غم که در میدان عشق آشفته کار بنای عشق خود بر بقیه گشت ز خسرو باد و دایم چشم بدو همه گفتار تو بر جان من گشت گفتار اندر دستان فرماد کو ه کن	پایبید گشتی چند را نم و گرنه بر در دوزخ نهانی نیم خالی ز رنج و ناله گیم برین املی کسی چاکب سوار بعشق اندر صوری تنی چاک بدینسان که چه شیرین بخت که از تدبیر ماری تو نیست سخن باید بدانش هر که کرد پری پیکر کار پریشان پیش نگار خرگوبت و جویی گرش صد گونه حلوش بودی ز پیر یون آن ادی خرد تنهای شمان خاتون تو را ز شیر آوردن از جانی جان در آن حلقه که بود آنکه دین از آن اندیشه کای سوسنی عازمش بر چون بند بود بوقت بند سحرست بتیغش چه بر صحنه شکار با ستاد چینی کس کارت برآید توان بر صحنه گشتی کردی
--	---	---

دوست گردی کی استاد بویم	که اهر و بچین هزار بویم	بدست آوردنش بر سر گیم	اگر فرمان بی فرمان پذیریم
بنشین سنگ خارا را کنیم	بنشین دست بوسندش هر دم	قلم برین فلک او قشیه برداشت	چو هر یار که بود از قشیه برداشت
بیشش خواهد موم و دجوه	بیشش موم و آسن هر دو	و گر باشد بنی آدم نباشد	چنین استاد در عالم نباشد
که باید بود نیت در نیت	چو ایش داد شیرین شکر با	غم شیرین دل شیرین بدر نیت	چو شاپور این حکایت با
که تو در هر صناعت دست ی	دل من بر تو دارد آسوی	و گر نه وای بر شیرین سکن	تو بی یاری ده و غمخوار شیرین
بر حاجت که گوی بندۀ شام	سر از زبند گیت افکنده شام	که با دار جهان شیرین و غم	زمین بوسید پیش ماه شاپور
بست آورد فرما و گزین را	بجست بست شاپور آن را	شب صد چشم هر صد چشم	چو روز آینه خورشید بست
که او را بود خواهری کی آمد	چنان نداشت فرما و سیز	ترا شیرین همی خواند با کار	بگفت ای مخمض استاد ایام
که گیتی گشت خواهد بر دیش خوا	چه میدانت کان سکن با	وجودش را بخت کرد بر پا	چو میدانت کایام جرات
کز آینه خلایق را شکوهی	در آمد کو مکن نماند کوهی	برسم بهتر آن کرسی نهادش	بشاد روان شیرین شاد
دو همگش جواهر نزد ی	هر قشیه که رنگ آرموی	مقدار د و پیش و زند	چو یک سیل از طبری بلند
میان در بسته و باز گشتا	برون پرده فرما و ایستاد	بواجب جای پای ساختنش	ز قیام حرم نواختنش
پس آن پرده بخت باز کرد	جان که بشنوخ سازنی کرد	چو بازی آردش از پرده پر	در اندیشه که بخت باز کرد
دزد و قوت شوهر و قوت بردا	د و قفل از شکریا قوت بردا	در آمد شکر شیرین با د	بشیرین خند های شیرین با
شکر خواند گمین با چاشنی گیر	بنوش آباد آن خرمای شیر	رطب با گوشت مال جا رسید	رطبهای که سرش با رسید
ز شکر حلقه در گوش کردی	چیز در او لب پر فروش کردی	شکر دهن بخورستان را فشا	ز بس کرد دهن بکافشا
بر آوازش خفتی مرغ و ماهی	ز شیرینی چه گویم هر چه دای	که در گفتن عجب شیرین با	شنیدم نام او شیرین زبان
گر اطفال مدینه ای از بهوش فخی	کسی کان سخن از گوش فخی	بنودی کس که حالی جان فخی	در آن مجلس که اولب کردی
بغفت نام او و کز ده و افشا	چو شد مستغرقش کز فشا	ز گری خون گرفتار جگر فشا	چو شد فرما و آواز در فشا
چو هر و بی ناپا فشا در خاک			بر آورد از جگر آبی شبنما
در آن سر کو قفس خجسته چو			بر روی خاک میخاطبید بسیار
گفتار در ساختن فرما و			
کوه عقیقون را			

چو شیرین پدگان گرام فته  
پس آنگه گفت ای فرزانه  
از اینجا بشام و صبحدار و  
چنان خواهم که از من دور  
زاده گو سفندان که دور  
درین کارم گردد دولت یاف  
ز شیرین گفتن گفت شیرین  
سخنهای شنیدن می توانست  
وز اینجا رفت بیرون پیشه در  
ندانم که چه میگوید بگوید  
چو آنگه گشت از آن اندیشه فرا  
بدیشا گفت کاغذ وضع کجا  
چو آمد بر سر آسار فرما  
چنان از من دید زان آلم  
یکه از میان سنگها  
چنان ترشید که در سنگ  
در آن حوضه که در زنگ  
اگر صد که باشد همچو پل  
خبر روز شیرین که در  
چنان که گو سفندان می  
بهشتی یک که سوی آن

دلی دارد چو مرغ از دم فته  
چنان خواهم که گروانی بر شا  
هنرهای تو یک یک بجا  
بدین حاجت که دارم و شکی  
بیاید کند جوی محکم از سنگ  
بخوابم هم بزودی صبحکار  
شده هوش زدل فرما بگوین  
لیکن فهم کردن می نیست  
گرفت از عربانی پیشه در  
زن کاری که میجوید بگوید  
نهاد آن حکم را بر دین  
که شیرین بدان سیل و هوا  
رقم زد کار را بنسازد  
که میشد ز رخسار چنان  
چو دریا کرد جوی آشکارا  
که در زرخش نیکنجی  
روان شد بگفتی ز آب و  
ز لون باشد بهست آدمی  
بگره جوی شیر و جوی گشت

هم از راه سخن شد چاره  
بچاک دستی استاد کاری  
که مردی در صنعت استاد  
حکمه دور است ما محتاج شیر  
که چو پایم آنجا شیر شدند  
بخوابم از من جوه و راه گیر  
ز غیرت دستدار بر هم گرفته  
ز بانس که در پاسخ رفته است  
حکایت با حجت از زیر پستان  
رقیبان آن حکایت بگرفتند  
از آنجا شد بروی چو سیل  
لشان از او شکی جز از پند  
در آن صنعت بغایت جانکاهی  
ز قشقه روی خارا میجوید  
ز جای گو سفندان در کا  
چو کار آمد در آخر حوضت  
بنا چندان توان بود و شود  
چو چاره کان نمی آمدند  
گفت را ندر آمدن شیرین  
بکوه لیستون  
چنان داشت کان خوش

بدان اندامم و در دستان  
کسی در کار این قصر استوار  
هنرمند و حکیم و پاک ز کار  
طلسمی کن که شیرین بگردد  
پرستار نام اینجا شیر شدند  
بکار اندر کنستی و تقصیر  
وزان شیرین سخن از خوش فته  
نهاد از حاجری بر دیده است  
کهستم کرد دل باشد متان  
سخنهای که رفت از سر گرفته  
یکی تشنه چنان کالاس در دست  
بدان وضع که هست از مشهور  
که کارنا زینان از کی داشت  
چو بیدار شد مجری می شاد  
دور و دینگار از شاخ  
که حوض کوثرش بسید بود  
که بنار انیا پیشه در کا  
بخور مردن که بیچاره بماند  
بماهی جی است موه چنان  
بجوش آید بیایخی شستن  
مکرده هست آدمی است

<p>بلایا شد ز کاراوی در چو رحمت مورد زو کجاست که است و دستا چون خنک ز نغمی بر روی ننداجی چو وقت آید کزین بستانیم وز انجارا صحرای تیز بستان زیم آنکه کار از نوری شد چو دل در عشق شیرین بستان بنغمی میگردد شش و زنگاری فرورفته و شش پای بستان زبان از کار و کار آزارفته گرفته کوه و دشت آبگیر زگره بلبله و زنا بلبیل دو تازان شد که از ره خار ز دوری کشته سودای بیکجا ز ناله بر نهو چون کله بستی گهی ناگهی زاری نمودی چو طفل تشنه کاش با آب ز بحر جوی دلش جوی بستان ز غم ترک آبشاری و دلش نالان چشمش زانو</p>	<p>بهشت قجوی شیر و خنک ز نزدیکیان خود تر نشاید که مانع و مزدش اگر دانیم از ان مروانه شهر را خنک ز حق خدمت سرزنتانیم چو در مانشک صحرای بر باد گفتار اندر صحرای فتن فرهاد و سر یاد او</p>	<p>بسی بر دست فرهاد آفرین کرد بشیری ستودش پس می کرد ز گوهر شب چرخ چند بستان کشا و از گوش با چند بستان بر آن گنجینه فرهاد آفرین کرد پس آنکه سر نهاد و از رستا نه صبر کنه دار و برگ دو کجا به چیده سر ز نو دایم بستان چو دوازده رحمت مردم گریه سنی سرش چو برگ گل نمید خمش در جهان خنجر آرد از خارش غم دهن در بستان ز خون به ساعت افتاد بستان چو یاد آوردی از آتش بستان ز گرمی برود عشق آرام و را رسیده آتش دل در و را بلا و رخ را آماج گشته چنان می سپیدار بستان شبی صد دروغ و تو خدای شبی صد دروغ و تو خدای</p>	<p>که رحمت بر چنان کس چند نثار در و مر جانش عطار که نقد گوش گوهر بند بستان شفاعت کرد کای بستان ز دشتش بستان و در بستان همی گردید هر سوزی بستان بصد مردی مردم بستان بر آرد از وجودش بستان نه برگ آنکه سار و با بستان بشوریده دل از بستان فغان خیزان از بستان چو گل صد جامی بستان ز بارش سیحلو چو چاره ز آتشش بر سر بستان پیدا آوردی از رخ بستان خروشش بر شدی بستان بجوش آوردی از بستان ز چربی سوخته بستان بلا از انداز بستان که جاد و از بستان و می صد بستان</p>
---	---	--	---

دش رفته قرار بر نجات برد همی گشتی دیگر با شکر و غمش دهن گرفته و او نعم فرومانده چنان تنها و بجز زیر خست که غمش جان می زند سرنگ است چشم او زین چرخ بصد تلخی رخ او ز مردم نهفتی کسی با کاشی در دل فروزد چو سوزی قصه او نظاره کردی بهان بنجار کمال راه رفتی و گریش آمدی چایش در راه دل از جان گرفته و زنجیر چو وحشی تو سن از هر شبستان یکی با لیل گشت رفتی یکی جای گهی با آهون خلوت گزیدی بروش آهوان ساز بودی غمی کان با دلش و سازش نخفت از چند خوشی بیست ازان بد نقش او شوریده بود ز تن میخو هست تا دوری گزیند چنان با اختیار یار دست	پای ل میس و دید آن خست برد که نیم روی است و او بجز چو گنجی که رخساری گردان زبان آن منقطع و زده توان نکس محرم که پیغامی شد ز یاد ما در و نه پیش کاران سخن شیرین جز از شیرین چنان بکیر چنان اند که سوز بجای جامه جان را پاره کردی اگر ره یافتی یکباره رفتی ز بی پریشانی قنای دران بلا همراه بسم بالا و هم پر گرفته انس با وحش بیابان یکی دامنش بپسیدی یکی گهی در سبک گوران و یک گوزان نش شب هزار بودی دو سپیش آن غم به پیش که در بد و دستان بسن گشت که نقش ریگی بر خوشن گر باد و دست در یک تن نشیند که از خود یار خود را باز نماند	چنان از عشق شیرین از بحر از آب دیده که بگریختی را علاج در بیدرمان نیست گر قه عشق شیرین از غش گراز درگاه او گردی سپید اگر در راه بودی گیانی چنان نداشت آن که او چو بر دمی نام آن مشوق حال نمودی فرد شب چو چرخ و گرد بدیش صد دیو پریش و گریه چشمتش در شستی ره ار در کوی در در کوی ز معرقان این ام ز بوی یکی خنکی نمودی بهر زش گهی اشک گوزان از کردی نشاطی که غم پادشاه کرد ادیم رخ بخون دیده شستی دل از رخبت بی گانه بودی نیاسود از دودین صبح شما نبود که که غش قفسیت اگر در خود و گردنار بودی	که شد از او اگر شیرین نیست سیاهی شستی از شتاب غم خود را سوزان نیست شده پیوند یار نش فرست بجای هر چه در شمش کشیدی ببوسیدی بر خوانی کشتی که سوز و سر کلا چون او در شستی ز روی بر یاد او صد بوسه نیاسودی و غنودی از آن ندیدی تا آنکه دمی و می خود زنده هوشی شه بر هم نهستی غیرش سنگ اسوار کوی برو گرد آمده یکشت تخم یکی بودی رفیق مهرش گهی نبال شیران از کردی بصد قرآن شاطرا دل سپیل خویش او زنده که رخت دیگری در خار بود مگر ز خویشتن بیرون نه گام بمیدان ملک در خانه نشان بجز وصل یار بودی
---	--	--	---

زهر نقش که اور آمد پیش هران نقش که آید شست دگر ره راه صحرا بر گزینی خزان شیر جهان مردی در آفاق این نمی شد پنهان یکی عمر نژد یکمان درگاه که فرود از غم شیرین چنان دماغش را چنان بود اگر فتنه دل گوید بشیرین در دست برای ز جوان دارد زبیر کند به غنچه بر قصه شمس سلاک دل خسرو بنوعشایان چون نقد بر او کس باشد دران اندیشه عاجز نیست نشان دهد خود را چاره کار طیب بار چند گیر ز خوش نژد یکمان خود با محرم چند گرش نام بدو کارم سناه کنون بی من کند عذر نه کلین مولای تو صاحب کلان گرايش شمس را تدبیر مرام	بر نیک عهد ز دی فال دل کند بر نام خویش آتش فتنه غم آنستان از سر گزینی برهان چنان خند و روی بود گفتار از خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرما و با فتن و فریاد کران بوداره صحر اگر فتنه است بدین آواز آه و آثرش بکنند نه از شمشیر ستر سده آید شود راضی که فتنه شد پیا که با او بدلی بهدستان بهای نقد پیش آید پیدا حکم آنکه در گل بود پایش که بیمار است ای مرد بیمار بیماری بهیچ کس دهد نشست ز دوری غمی چندی و گزینش ز رخسار چنگا که در دهنش را با خسرو چنگا پای تو سو گند شامان ز زاین کز زش رخسار مایم	کسی در عشق نال بد گزند به رفته شد غم از یک آن شبا که آمدی مانند نخچیر بشبت آن چندی بهیچ بگفت ز سودای حال آن الفرو ترس کار و بسیار آن سخن دلش زان بهیچ پویندیم ملک چمن گوش کردین در شام دو هم میدان بهم بهتر گزند بدگر نوع غیرت بردیا چو بر تن چرک در دود بکنند سخن در تن درستی بکنند دل مشه چار آن غم زنا که با این رو خود آچیند بسکی شد ملذذ یادگار خردمند چنان آید او به جهان اندزه عمر در آید نخستش خواند باید با صند	و اگر گیسو برای خود نگیزد به دیاری قناعت کرد می داند وزان خود به خور دی شیری هم شب گروا چو چنگیست فتاد این داستان بر زبان فرو گفت این حکایت جلایان که در عالم حدیث و استانت پرسیده پای سرگرد و شب درود فرستش کرد نام خویشین با آواز لیش از و خود بنیقیم هوس در دل فرود آن لاشا و طبل برگی خوشتر سینه که صاحب غیرتش آورد و کار زیر آید سحر از لبندی که در سستی بهر تدبیر است که راز خویش را محرم ندانست بدین مرده چگونگی حقایق که تا عیدی کنی و بهنگام کامی و ولت بیدار تو فرج سعادت یار و دولت کار نزد افشانی بر تو کرد و چو شمشیر
--	---	---	--

که سوداگر نفسی ز زبانی بسا بینا که از زکر زکر که تا زان و زکر و کارو نقشب خاص تر با چرخ چنین فرمود خسرو و پند اگر بینید که میسر چو پند چنین فرمود خسرو و پند تحت این کینه از شر چو بیندش که عشق است بروز نصیحتی خوب نهد همانکه قاصد از جانی همی قند اندر راه پویان به چشمتش همه که و بیایان چو تخت روز را تاراج دهد خبر رسان به قند چون با همه بار رخ و غم با در توی همی گفتند هر یک با خوی عجب آنکه ز غمگین و ز شاد که خسرو را در آن آینه وصیت کرد با هر کس که یقینان را به خود باز برگرداند	مفرح هم بزرگ و بیشتر سأ آهمن بزرگی زوگرود گذارد عمر در یک آن رنگ برون آمد چو آتش از دل که حاضر کرد باید که آنرا دلش به بید تانند لشد از هر جانی که یابید آن جهان کنند از باطلف امید و بدرید گمشد آن راز نهان سخنهای مرا با او بنویسد بشام و صبحدم فرما و خشنود هر که دل شده فرما و جویا توی می خند از گوهر آن ز دوزخ و دوشب تاج در نشد معلویشان احوال فرما همه دلقنگ و سرگردان چو پیک که فرما چو بینان نام و آواز صدای کس گفت از حال فرما دل از شادی جدا نشد و فرود گفت از حکایت و رفتن یقینان لطیف فرما و	بزرگس و لسان کنیزان را گرش توان نزد مغولان چو شب شنید قول از سخن بزرگان جمله پیش نشسته هر افسون و تیرگی که دهند بیاورد زنده مرد خردمند رسانیدش زن اول سکا سباید هیچ نوع آردن را که خسرو را آن ار و گدازد پس آنکه گفت چو تن در پند به جانب و نشو و خند به جانب دان باند شاد بختندش چنین شاد در آتش آن از روان جا چو از شغل پاک بگشاید نیده راحت و بی سوز اگر از زنده بودی در زند نقشب غاصب با چرخ رنگ غم فرما دل از شاد جدا که هر که را بس از زوگرود	بدین شیرینی از شیرین بام بستگی آیدش شغول آن طلب فرمود کرد که ممکن را بجای یک دل برین انداختند نگار او را بنزد وین رسانید همه و اما هر کار و هر خند بجویدش که وار میت پیا باغ از تمام آردن او را به بند هست ازین گنج مگر فرما در اجالی بخور بفرمان ملک فرما و دست بسان شکان اندر پی روان پاک و زارتین در آ نخستند از طلب تار و پند همیدون و بوی خسرو باز از آن مقصود بی تعصوب بسی گفتند بی چشمش برون آمد چو آتش از دل حسابی بی شمارش در آرد ازین دولت بیاید پای تو بی فرما در پی برگردند
---	--	--	---

چو روز روشن از برج سعاد	همی بکشا و فصل در بعا دت	سپید و دم ز دست زنگی	رهای یافت چون یاری داد
خرامان روز روشن وی بنمود	لسان او عروسی جلوه نمود	زمین آسمان از نور نوشید	همی تایی سپهر چون تابشید
جهان بود از خوشی چون گل شکفته	عروس بر روز یو نشسته	لسان پر طوطی کوه و صحرا	همی کسیر از رجا جان و سنا
بفشته نیلگون لاله لبت	لقاب گل بوده باد نور و	زده هر گوشه از سبز و شبنم	و دم بر زبان شاخ و سرن
ریا حین صفته ده در باغ و تپا	نصیم صبح فراش گلستان	لسان چشم عاشق ابر رنگ	سرسشته باد و باران شکفتا
گوزن مگور در هر مرغاری	هر شاد کیان از پداری	صغیر فاخته در باغ و گلزار	خروشان یک یک تر فروختا
بوقت صبح بلبیل چو شتاب	گلزار آمده با ساز و دشتا	مدح گل زبان سوسن گشاده	شقایق ست بود از جامه
ز هر گنجی با حین بر دیده	لسا طسبزه بر صحرای دیده	تخوره و ده باد ز گسست و	لسان عاشقی سدر و درخت
سحاب از پیدای افان و خیزا	خروشان بر زبان و شکفتا	ز عشق یاز پیل زار و گریان	چو فرما از غم دل در گریان
همی نالیده و می گفت ای دل	چو عشا فانیدل این لیل	چرا ز روی دلبر دور نام	چو بخت ستانیدل از غم
چو خوش باشد که بعد از دوری	یونیم روی دلبر در صیدی	چو شد رایت شب مهر و	بر آید دیده بان از قلعه
جهان آید ز لب و زلف و دانه	فلک آماج ز برین نهاده	یکی زان قاصدان در گشته	نظر افکند بر شخصی ز ناله
جوانی دید با فرسیده و	هر بری از هر بران و فرسیده	قبا و پیرن دهنش چاک	بسر بر خاک رسم بر نهاده
یکی دستش بمانده ز ابر	یکی از خجندی خود در لب	چو محزونان دل ز شاد گشته	غبار عاشقی بر سر گشته
نگویای سخن از بی زبانی	ز بویای مراد از ناتوانی	گهی ملان چو رعد از بیقراری	گهی گریان چو باران تو بهاری
نه ای که بود غمخوار کاش	نه یاری که بود در کار کاش	نه در غربت کس و نه در شادی	نه در محنت کس و نه در نادی
نه هم زاری که با و از گوید	نه و سازنی که در آید	طمع بردشته از خود و یکبار	فرش کرده نیک و یکبار
چو قاصد و یکان غمخوار	لسان ده قاصد و یکبار	ز سر تا پایی آن سکین نظر کرد	غریب دید با تیب و روبر
بدانست که فرما دست	که از شیرین جدا نموده است	سلامی کرد و پرسیدش کی	چرا از مجلس شادی بر نه
چرا قاده در خاک خای	چو چیرست ایرتشان و شک	زخم خوردن چو گشت چینی	چو قاده از خنثی مرد
چرا و دوست تو از کار افتاد	کجا آن دست برد و زور افتاد	سختیهای تو تا رخ جهان شد	سختیهای تو یکسر و جهان شد



رمان کیسی از خاک خیزد کمن عشق بازی برده باک چو بشنید این سخن فغان و غمنا سلامی با مراعات قاش تو تا ز تاب تب افتاده دلا ز شیرین عهد شیرین دلم در آتش اندک باز سرگشته بیان موج طوفان چو تو کم بیکبار از جهان بود کشیدم بکام دشمنان چنان فدا ز شیرین تلخ گشته در دلا ز دید تاب جبرست بر کشید ندارم در جهان از نیک بید چو گل اسن دریده در جهان فدا ده با تب گرم و دسم دو نژاد و کرن و مایه نعل کترین تلخی تر شیرین با همی گویم ترا خود از ره دلا که عمری شد که بختی ندیدم درین چهر که بر باد است ز شیرین همه تخمیت در دلا	چو دران با جان یکی بر بخت که با پرو دلساز عشق باک بسخنی صبر آرد و از خاک بگرد و باز پیرسیدش کاش دلی پر آتش چشمی پر آتش بر تلخی و ز کار می بگذرد ز پرده لاجرم لی پر گشته در آتش مانده بر شام صبح بر فتم و این غاری گزیدم ز غم سر بر سر سنگی نهاد بدین سختی که می بینی گذرد بیان آتش بجران فدا که اگر گویم که تو فریاد من ندارم من سپید از زنده گدا مرا با ختم بگذار و برگرد که دولت گشت با خجسته نعل شیرینی بشیرینت رساند ترا خسرو و طایعانم فرستاد خوار و حشی و کراسی ندیدم منه در پهلوی گوگرد آتش چو مرغم بود و پا فدا و دلا	ز غم بر خیز و چون کار گمان شو چو بودت بخنجرین کا ند و دعا بد و گفتا منم فرما و بر جو جو ایش داد و گفتا کاجی نه پوشم از روی شیرین و دلا قصا بنما دورا هم کی دلم چو می بینی مرا چپان تلخا مرا صبح قیامت بر می ده ز عشق او چنین دیوانه شدم درین محنت ز شادی در دلا ازین اندیشه جانم تب تاب نه از عالم کسی آگاه گشته مرا جان چنین برب رسیده چو خوان کنج بیخو گرفته بطفش گفت قاصد کجایند فرستادند ما را از در گشتا جو ایش داد فرما و از سر شو درین شیوه دیوانه شدم مرا چون گرگ سپیده چرخا ز من کامروز دیوانه شدم بد و آن مرد گفت ای پیر	بی نشین و یکم شادمان شو چه فاداست گرانسان و دلا زیاد عشق شیرین گشته شود زبان خشک من گونه زرد دلی چون سووم بر آتش نشا مانده پای من در و دلا پر شش نیست حاجت یار ز شیرین یکدم کامش نشا بد نیسان در جهان فسان شدم درین شدت چنین بخور دلا وزین اندوه جانم لرب نه بیخ و در دمن کوتا گشته گدا از انم چه بر فزاید دل از دست و زبان از فزاید شنش را بجان سستی تو دلا بشارت ده ترا از وصل که ای و زرم بدیدار تو فریاد سعدیت خسرو و شیرین با بیاد چل نه بدستار آری نه پندرم که شاهانم شتا فراوان انده و تیار دیده
---	---	--	---

خسرو پسرین

از آن سختی با سالی سیکو	همی انم که گر سختی کشیدی	تا ندانم رنج بر تو جاودا	اگر بجای کشیدی در زمانه
بجا گذشتن مستند شوق	که شاه خسرو را غم شیدگان	هر کارت با منی بر آید	ترا این رنج و محنتا سیر
طلب بار تو ام خسرو خرد	بدار ای جهان ای روستان	تو خسرو و ما دید روی سپهر	تو بر خیز و بیار بپشتین
مرام محنت و تمار گداز	بد و فرما و گهت ای پیشا	همدوش و خرد سوس تو دوا	بزرگان بجای در انتظارند
موج خیزی آن از کس نمید	بگو خیزی که دانا می گویند	که گردانم که سن فرما و نام	بستاری که قاور شد بحام
چرا خستید جان آرد	که باد اندش آن مرد و کا	گر فو البست و زینت بپشت	من و شاه این سخن کجاست
آریز و عاقل و دیوانه این	اگر زینت هست اگر بپشت	چرا خواند هیچ شاه جهان	درین محنت که فرسود
مگر احوال من پیش خسرو	از اینجا باز گرد و باز پس	که هم وقتی تبار آیم ترکان	بجای از مردی که لطف با من
چنان کن که جهان را زنده یی	چون ناکاه آمدی در آسید	بهر آبادی او را ندیم	مگر دهم بسی سختی کشیدم
بجایش جهان را دوی شمشیر	و گریه زبانی کشا و آن	بدان رو که اندر پیش و تبار	و گرم و غریب و ره گردان
مرا بر بگشاید پیش ازین گس	جوابش و او فرما و اندر	مگر بدون ترا در حضرت شاه	که من کاری ندارم ندانم
بدان ای که ثابت کرد و انشا	بوجودی که گردن کرد گرد	جوابی داد و با فرما و شافی	و گره قاصد چالاک کاف
بجای پایگاه حضرت شاه	کنو بخورم با ماسوی درگاه	که پشت نشوم قاصد	که بزارم زیزان و فرما
فرود اندر ایش و دای	چو بشنید این سخن فرما و کین	نمید کار تو زین پس بجای	که یابی زو همان کامی خوا
از بهر حاجتی میخواند او را	چو اگر شد که شه سید اند	سبک با قاصد ان قاصد	بامید وصال و سی آناه
دل زان چوبین بنوا و برد	بیاد روی شیرین را و برد	و زانجا در زمان آنک کرد	پس آنکه خواست خساری کرد
چو روی فرمود شاه و دود	پس از یک هفته روزی می	بصبح و شام همچون باد فزند	یکی هفته می دشت در فزند
که و من آن شیرین بخواندیش	بر درگاه ملک بنشانند	رسیده قاصد و فرما و	بر درشتین بر در گشت
بست ساقی و شمع چاه	می چون آنش اندر جاعم	تجاصی چند بار عام و	نشسته شاه بر کف جام
خبر دادند از احوال فرما	شهنشاه خوش نشسته و	دماغ مطرب از بر و دایم	بر آورده شراب لعل در بخ
بر درگاهش چو بر سر نهادند	بفرموده کنی که را در آید	مگر بخوبی دلش شاد نمی	اجازت ادا تا عا جبه

برون نقد جان هم نگاه نه در خسر و نگه کرد و نه تخت ملک و مروت و بناختن ولی کان انده دلدار را چو همانا نیامد چشم بریز نخستین انگشت کرد کجائی بگفت آنجا نصحت پر بگفتا جان فروشی از این نیست بگفت از دل شدی عاشق پس بگفتا سرشی بنشین در خوا بگفتا گر خرامی در ریش بگفتا اگر کند چشم تراش بگفتا چون بگویی سوی او را بگفتا گر خواهد هر چه داری بگفتا دوستیش از طبع نکند بگفتا و مهوری کن درین بگفتا و غش بر تیری از کس بگفتا هیچ غمخواریت باید بگفتا آرام یابی اگر کنی ترک بگفتا اگر زهرت خون بریزد بگفتا دل چو فرسوده دارا	بیاور و زدا و بر درشا چو شیرین چکر کرده زینخت واجب جایگاه بیاختن نخستین ز کجا مقدار را ز لب بجایا خسرو گنج گوهر گفتا از ملاقات شدن فرما با خسرو سوال و جواب کردن ایشان با یکدیگر	در آوردندش از در چون کلاه غم شیرین چنان از خود رشت ز پان پیل بالا را نشاند چو گوهر در دل آتش بپوش بنگشت که خسرو سنا میداد گفتا از ملاقات شدن فرما با خسرو سوال و جواب کردن ایشان با یکدیگر	بگفتا عشق شیرین به دوست بگفتا دل نه درش کی گنی با بگفتا اگر کش آرد و چنگ بگفتا چو بی از عشق جانش بگفتا از دل جدا کن عشق بگفتا اگر بسیرایش خوش شود بگفتا آسوده شو کی با خا بگفتا از صبر کردن کجاست بگفتا جان به دل پس آه بگفتا خاص من شود زمین بگفتا آرام یابی بی آرام بگفتا کی شوی از عشق آلود جوشش داد کاشی شاه جهان	فاده در پیش خلقی با نیوه که پروای خود خسرو نبود بگر دشمنی با لا زرفشا ز جوهر باز و خاکش کج جوشش هم بگفت با نرسدا گفتا از دار ملک بگفت گفتا زنده خرد و جان فرود بگفتا از عقباران این نیست بگفتا از جان شیرینم فرو بگفتا آنگه که باشم مرده خوا بگفتا آه من خرد و گزود بود بگفتا آن کس را بفرخیا بگفتا چون نیم با جان بگفتا از گردن این فکرم بگفتا آسودگی بر من نیست بگفتا آن دل تواند کرد بگفتا دشمنان این برود بگفتا این چو کنی بیچاره خوا بگفتا آرام دل کو بی دل آه بگفتا آنگه که آوازه آید چو جانان نیست جاتم را بچند
---	---	---	---	--

<p>نیایش پر سیدن مویش چو دوش تیر سنگ انیم که شکل میوان فقی بران را که کارست کای چکنیت چو حاجتمدم این حاجت برای رزاه شته کنم این سنگ دور تبرک شکر شیرین گوید که سنگ است پنج وزایم خاک اگرین شرایر گردد مزموم نشان کوهست اشتهای پسختی و آن سنگ است که رست و خرم فیش کشاو گذازش کرد مشکل شاه شید جوانم بهی کرد از مردانی بدنه شیر مردی آن سینه بخون میست و نیز دارد بشتر غار زندن شیطانی ز صور بکار می یواران سنگ ز حال نشین با کوهی باغی می کن و شو پاره ز به من قوی تروی جزا</p>	<p>چو عاجز گشت خسرو در پیش بزر دیم که با او بر نیایم که ما رست کوهی برگزگه برین اندیشه کس راست نیست که با من سیدین حاجت ای ز ستادی شوم در کار زود دل خسرو رضای من بچو و گر رو گفت ازین سرلم چو بگر می گفت کس شمر طردم چو بشنیدین سخن فرما دید حکیم اندک سنگی بود خارا بدان کوه و کوه خوش چون پس اندک از نشان تشنه تیر بر این صورت شنیدنی از جوانی اگر چه دینه برگردان کند لکن کین گرگ ندان نیز د کجا باشد عروسی بر کس چو شمر پر خفته اندر سنگ بالماس هایت است</p>	<p>بگفت چون به چون او شد دل ندیدم کس این حاضر جوابی فلکند الماس از سنگ نیای چنان که آمد شدن را اشی کزین بهتر دایم هیچ گوید که بردارم رزاه خسروان چنین شرطی بکا آورده باشم که حلقش خست برین و گر برد کجا شاید کشیدن برون شود دست بر خوش که خواند کس کنون پیش روانشد کوه کین چون کس برو تالهای نفر نکشت چنان برزد که مانی نقش چه کرد آن پیر زان آن تور دینه چرایی میگدازی زین فن چرایی بدو نبار اگر طبعی ندانین بس غیبت همی برید سنگی بی ترار</p>	<p>بگفت دل به گاهیت دل بیاران گفت کر خاکی و آبی گشت آنگه زبان چون تیغ سیان کوه را بهی کشید بخی حرم شیرین و بلند جوش او مرد استین جنگ بشوا که خدمت کرده باشم چنان در شتم خسرو فر اگر خاکست چون یار برین میان در بند و زور دست بکوی که خسرو بر منوش ز دعوای خسرو و دل نخست از دم کس اندک به تشنه صورت شیرین وزان نه که آید پیرو چو گرگ از دینه ز میان چو برج طالعست باشد عروسان به شدن این بجوها مذاخن بکشاو از که ی کوه را چه تنه گاه به پیش خدیو شمر سبک</p>
		<p>مشغول کردن خسرو فرما در را بکندن کوه بی ستون</p>	

دگر نه من سخن جان حادان بهرت چو برق آن رنگ نیاسودنی وقت صبح تاشا سیاه بر سپیدی نقش بستی زده بر پای آن صورت بستی بت سپین تن شکین دل من نزار هیچ بر روی بدلی دگر که از یم نسیا کی هستم زمانی پیش او بگریستی زار نظر کردی و سوی قصد دارا خوابی برادی رار و اکن ترا تا دل بخسود شاد باشد نعم ای که زیاده شاد باشد کس یار یکدیگر تو شاد و گر خاتم تو ای گنج خط را فکر کرده چنین فدا و کین من غمش تو ای شاد مر احمق نیست بد چون گداز اگر نه از آن شکست ستی زکام چو خمر نه پست است سزاده عاگرد و ستم گداز	که تا اندم که باشد در تنم جان و زین در قصه یا خوشی بریدی که بر یاد آرا علم بر خستی سلطان شستی بر آوردی خوشش از چو کین تو که شده سیکس کن چو گشتی پندار فل کن چو باشد بستی و پیش پس از گریه نمودی عدلیا نزار گشتی ای سر و گل اندام امیدنا امید بر و کان غریب چو نیست که یاد باشد بمان در دم بمان و کس ای که زده شاد تو یارست خانه پیران زاده تو بهر بان بر و بان بدین دزم که خدای که امین سخن و سر و گداز خدا زنده است که در دین روان و بر کیم و پند که از تو و یاد و ار	نیاساید تنم زار زار با تو بر عارش که با آن غار بگرد شباب سگام که صحرای اندام شدی نزدیک آن صحرای که ای خواب چشم نقش بند تو در نیکی چو که بر پای بسته گر آری یک زمان اند شام بامید تو این کان می کنم وزان این شدی پشته کوه حکمران بوده رادل بر افروز تو خود دانم که از من یاری توئی که من همیشه غافل تو خیالت و پرست شدا نمودم دگر بادم تو نسیه ای سر و آرد نشسته شاد شیرین کن اگر چه ناری ای بدر ز سیرم دین نه تنگ آفید تو بهی شاد بر و دو سپیدی طو این شیر خاری بود تک تو در این نشسته خرم شاد من شاد چنین پشته	کنم جان در سپید کار با تو یکی برج از حصارش از پشته رسیدی گشتی خاش بر سر وزان یک از گرجی شاد دو بخش درون در و دندان من از نیکی چو که هر دل شکسته دما از نیکی و اسند ای بیان که چو جان می کنم بپشت خود گرفت باران ز کار افتاده را کار یار که یاری بهتر از این داد و ادا بشش شاه خسرو یکدی تو اگر چه می خوارم درم جودم سرخ و بی چو چو بی شکر زبان بسیار و خج پس از جی و عمر و در میسم وجودی درم زنگنه درا نیکی سپید است غریب که کشی و در بر شاد آفا کرده و در غم ز تنگ غریب گشته اند
--	--	---	---

ز عشقت بوزم و بیا زدم از تو	که پرده از تار و طاقت بود	از آن نزدیکی نماید این خاک	که باشد باز ز دیگان خراب
بخی آنخ یار حق ششام	که جز مردن بهر سیه سپاسم	مگر گر بند غم باز هم رفانی	که مردن مرزین ز کانی
نایم که کز کد این خاک و آبم	که چون گردون همیشه در شبام	نایم طالع بود در چمن سیت	بدین طالع که من اومدم در
بروز من ستاره بر تنام	بر بخت من کس ازاد در مزایم	اگر در تیغ دوران چشمی بست	چرا بر دتر افش مرا دست
وگر عدلست و در دیار و کرد	چرا تو در نشا طاه و سواد	وگر بی شیر شد لبتان گرد	چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بان شیر یکد اولی در دستم	که چون از جوی شیر خجی شام	کنی بدم بشیر شکر آلود	که دارم بشیر را شیر و شکر
بیاد آورم چه شیر خوش گوار	و اموشتم مکن چون شیر خوار	بشیر چنان تابان و شگیرم	که در عشقی تو چون طفل شیم
چه کس جز تو ندانم یار و غمخوار	را بی یار و بی غمخوار گدا	مگر م شیرینی ندی ز جاست	و من شیرین کنی ارم ز جاست
بدانگی که چه بستم با تو در دست	تو انگر و از جانرا میکشیم	ز دو لقمه دی در ویش با	که بی سیرای سودا ندیش با
زبان کن سخنان این چنگ لب	بروز روشن و در تیر شب را	سوز این که دلدارش تو	ز کتی چار چه کارش تو نهی
مخو زخم که خون غم در دست	خویم آخر ای سر خاک شد	چه در خوبی غیب قاتل می	غویا ز انفس و کز اوطاف
تو از روز غریبی بی نصیبی	بترس از محنت و ز غریبی	در یغاب که در عالم نیست	ترا تا وقت سختی هم طریقت
که در سختی تن پستی پدید	ز گردنی دست گیر و پا پی کرد	محب کادیت گارم با تو کرد	که من بیکار و دایم مانده و کار
بجز شیرین نباشد بر زبانم	چرا تلخست چون غل ز نام	بشیرین لب با خاموش کردی	وگر بدم چرا فروش کردی
مرا در آب و در آتش نهادی	چه خاکم در جهان بر باد دادی	چه بد کردم که با من کینه داری	بد افتد که بدی کردم بکاری
اگر بگذازی ای شمع طواف	چو سپی در چراغیت نیک اف	چنانم کنش که در و در آشت	رسمی باشم از دست شمع اف
اسم در دمره رخا شمع	در شب نسیم مرغ شمع اف	بخود بر زار گریم ما که در	ز من بهای غلایه دارم اف
شبی که بستم غم باری	سحر خیز شب بیدارم	اگر یک شب شوی از خواب	بگوش آید تر این ناله زار
مگر از دیوار دارم حال	بخشایم برین جوی و در	که تم بخت جوی تو ز تو	بیک بر تو ای من جو جوار تو
من افتاد چنین جانم	تو بهی خوک میرانی از تو	ببینی در غم عشقت در آه	ز وقت شام به شب سحر
مکن بیدار در دل و دهان	که من کین بیشتر برده عشق	من اندر پای تو چون کاه است	وگر نه که عاجز شد ز دستم

چون در زور و از کوه شوم	چه باشد لشکر چون که پیشم	اگر من تیغ بر جوان کم تر	ز شبد ز شش جی خیم ز پیو
چه شیرین چه پرویز چه فرار	هم در حرف خیم کار نهاده	چرا چون نام هر یک چرخ	بر بدن خود خسرو گرفت
بازم خیم را غالب تبار خوش	که در مغلوب غالب تبار	ولیک از بار خود را می شکام	ز اقبال مخالف می هرکام
هم او با رعجب در راه آگاه	که مقبل تر کسی بخواه دالم	بناد کس اگر چه شاه باشد	که او را تمسلی به خواه باشد
از ان ترسم که در پیکار این	گره بر خیم نذر من اندو	مرا نکش که این پیکار فرمود	طلبکار هلاک جان من بود
از و کین مرا خواهد زمانه	ولیکن من نباشم در میان	چه راحت اندک اگر شیرینی	ز دشت تیرو بیرون قشیش
چو دشمن خیم دای میست	چه سود افتادن شیراز	هر کس که مرا اینجا فرستاد	قرار بر پای جان من داد
نبردیشون اگر نیست	ولیکن بر امید می میرم دست	همی ترسم که آن شاه جافم	خورد ز نهار با این فتنه عالم
درین سختی مرا روشن شد	که جان بر خیم دارم خیمه در	مرا در عاشقی کار نیست شکل	که دل بر سنگ بستم سنگ
حقیقت این جان نمی بیند	بکار آیم که بازی نیست این کار	توانم ز دشمنی سنگدل کرد	بدین سختی نه کاهن را چهل کرد
عشق چو موم ز در سوخته	دل بر خیم نشین زین در سوخته	زمانه هست بر من بی دار	قیامت گشت بر من شکار
مرا گنهره و ز نیست در با	که در پشت کشم خردا خود	رخ زردم کند در شکای	گهی ز کوبی و گه نقره کاری
بیا تا بر پایت بر خیم	بسازم جایات اندر جای عالم	بیا که مرد می جان بر تو زخم	نه دیوم کا خوار مردم گیرم
کسی در بند مردم چون نباشد	که او از سنگ مردم می تراشد	بیا تا بوی لفت را بکیم	ز پس باز اقم پشت میرم
تراشم سنگ این نه نیست	که در پیش هست و در پیش نیست	کسی را و بر و از خلق نیست	که چون آینه پیشانی نیست
بر انکس چون نباشد نشو و نما	که در دو چون نباشد شرمناکی	به پیش می کسی گوشه خنده	چو ترس با کلاه ز کشیده
جهان نیست گردی بر تران	ز غمی چاکس چکس تران	نه چندان وستی دارم دل	که گر روزی بختم که دیدم خیم
نه خیمه آن کسی از خیل پیدا	که گر میرم کند بالین من	منم تنه درین اندوه جان	مخدا کرده سری بر آستان
اگر صد سال در چای نیم	کسی جز آه خود بالا نمیم	و گر مردم بکوه پشت صلال	بجز سایه سم نایب
چه سنگ جانم که با این در	چو سگبانه دم خونی و عا	گیا را بر زمین پای می مرا	سگانه در جهان جای می
پیشکار از کوه بشان پست	ننگ از ابرو یا جاکجاست	نم لب سنگ خالی اندو	نه در خاکم با سایش در

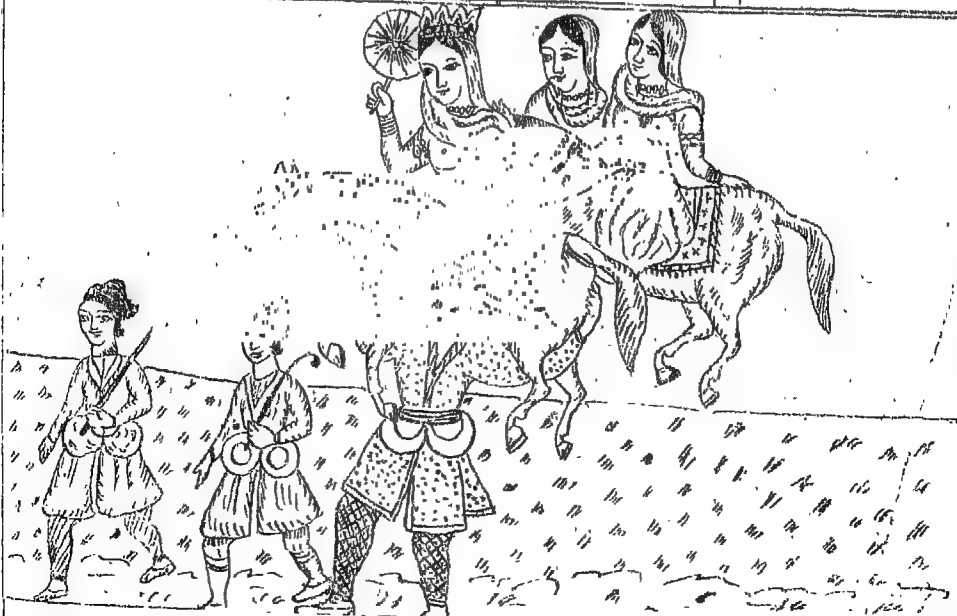
<p>ده آن بست در در چشم من نیامد ره که پیش آید دست ندام جای آرامم که است دران دریا که در عقل فتنه که بر هر یوزاران در دشت بدین تخی که پادشاه سجاسته توان آتش نهان کرد بدان در کشم چون نقش دیوار بر بندم تا نه نیمش کس را دل سکی در آن صورت فشان بر خرم که کردی تیشه را نیز دغش سنگ با گوهر بخت بماندنی در دو بخت خان که بختی بود کار غیبت نشسته بود شیرین پیش از آن چنان کاید ز هر گرمی سر بدان تارخ دلاست ایچو که شادی شیر خیم ازین اند ستون بیستون آمد پدید چگونه سنگ می بود پولا صبار آمد زین بر نهاده</p>	<p>چو تو هستی بخیم کیم بر فن باز می کشم چه سود بر فن بر کیم بس تیر کام دلادانی که دانیان گفتند مرا عشق از کجا در خورد شد مباد کس بین بی خاما زمن خاک تری نده درین اگر پای بدست آرم در گربا بصد دیو اسکنین پیش پس چو زینگو ز حدیث چند و گریه و زاری تیاست برین ز بس سنگ زین که بخت ز هر بخت شدند سنگیان مباد کس که برگرد از بخت</p>	<p>شوم در خاک تیا می دانی که اگر لازم آید خود پرستی رسیدن ویری بنم شدن نخواهم بچاکس را در جهان شاد نخواهم بچاکس را اندر تکی خطا گفتم که خاک میدانی غم دل بین که سوز چون نشا ط از دست فرو از پاش شوم در نقش دیو آرم در ازین صورت پرستیدن سپاه روزایت بر کشی بر وزش شک فتن کار بودی حدیث که که گشت مشهور وزان سرگشته سرگردان</p>	<p>چو بر خاک نبود از غم جدایی نشان گفت من بهتم توستی درین منزل که پای از پویه بود چو از غم تیرم یک لحظه آزاد کسی کو را بود در عقل هستی بنواد ملاکم میدانی بدین بی و غمی مغرور غم منم خاکی ز باد از جای فتنه چون قطه سوی پرگار آرم نه بندم دل در صورت چو شب بخت از و لایق شب تار و زوگر بر بار بود بگرد عالم از فرهاد بخور ز سنگ و آتش حیا شدند مبارک و زری از خوش و درگاه نخن بریشان از هر نوری یکی پیش گذشته یاد میکرد یکی فاسانه آینه میخند ز هر شیوه نهم کان دلتواست بجده گفت با آن دلاور گرزان سنگ آهن و طلا</p>
<p>سخن چون سلسل آخر کار بر نیم کاهنین بازوی فرما بفرمود سپه رازین بر نهاده</p>	<p>رفتن شیرین بر کوه بیستون بظاره فسر باد و سقط شدن است شیرین و بگردن فرهاد سپه را بر گرفتن با شیرین</p>	<p>بگفتند آنچه و گفتن دراز علم بر بیستون خیم زدند ز دل گرمی فتن درمن شرای</p>	<p>ز هر شیوه نهم کان دلتواست بجده گفت با آن دلاور گرزان سنگ آهن و طلا</p>



ش	نمود از روز گلگون در دوش	بر سپید گرا خاد افش	چو شیرین پای او مرکب آورد	بجان آفتاب اندر تپ آورد
چو ماه بدر شد بر پشت کوهی	وزان سپیدان با او گری	برون آمد چه گویم نوبهار	بر نیایا چه نیایا بخاری	بر نیایا چه نیایا بخاری
روان شد بر کسان بر خفته	چو صد خرمن گل شیر گشته	بدان نازک تنی و آیداری	چو مرغی بود در چابک سوار	چو مرغی بود در چابک سوار
چنان چاک نشین بود آن لار	که جستی درین مقدار ده گام	خرمان میشد آن بدر نمود	بر شیرین تنان نند خنر	بر شیرین تنان نند خنر
ز نعلش بر صبا نسازید	زمین را بر فلک پر کارین	چو آید با نازک لب و سوز	بر آن ز سنگین که همین	بر آن ز سنگین که همین
چو کوهی که کین با پیش خنر	وزانجا سپیدی کو کین اند	ز عکس روی آن رخ رشید خنر	شد آن شکلا لعل خنر	شد آن شکلا لعل خنر
بیاد لعل او فرغ از کین	کنند که ره را چون در کین	ز بار سنگ دل آنک میگرد	ولیکن عریده با سنگ سیر	ولیکن عریده با سنگ سیر
عیار دستبردش از کین	ترازوی نیامد است چو کین	بشخص که سپهر کو میگرد	عجی پیش چو کوه داند	عجی پیش چو کوه داند
بر روی که بازان میگردد	که از سنگش چون آید آن کین	رخ غار انجمن لعل خنر	مگر در سنگ غار لعل خنر	مگر در سنگ غار لعل خنر
چو از لعل لب شیرین خنر	بنگشت که در کوهی گریخت	بر وز دماه رخ از خم فزاید	که پیشتر آید بیچاره فزاید	که پیشتر آید بیچاره فزاید
بستش آسن از دل گریخت	آسن گشت از لعل ز گریخت	بستی سنگ ایسیند چو کین	بر یگر دست نیر در سنگ بول	بر یگر دست نیر در سنگ بول
ز شکر پرده خواب بکشاد	ز غار اچشمه بکباب بکشاد	دلش از عشق آن بت میخیزد	چو بت بودش چو بت میخیزد	چو بت بودش چو بت میخیزد
بجو شیرین زبانی آن لار	دلش در بر طپید و خون نهام	ز دل صبرش شد عشق لار	رسیده بهوش گشت و شکر لار	رسیده بهوش گشت و شکر لار
بسان سرب سیرید مرغ غنک	بگر خسته سی غلطید بر خاک	پس از یکدم چو مصرع لار	بر ز مسکین و لاش چو کین	بر ز مسکین و لاش چو کین
و گره دید آنکه را دیدار	نمیشد باورش که هست لار	ز دیده خون و آن گشتش بر	ز حیرانی نمیکردش زبان کین	ز حیرانی نمیکردش زبان کین
چو دیدش و می گشتش	بر لرزیدن خاک تیره بر خنر	نجد مت صدره اندر خنر	دو صد باره هم پر شمشیر	دو صد باره هم پر شمشیر
چو دید آنکه که شید کی فرد	گفتار از دویته گوهر افشا	که چون بودی تلوی فرما چو	چو در بند که به شید	چو در بند که به شید
چو میازای چه میخیزد چو کین	ازین سنگ هار زین آسن خنر	جراش داد کای خورشید خنر	ترا هستند چاکر ما هر کین	ترا هستند چاکر ما هر کین
نار و لبره لار و دل بند	تو کی بر نیکی شاه و خنر	خوشا خواجگار نیاشکوب	مقام دل بهم و ز شمشیر	مقام دل بهم و ز شمشیر
بگویم با تو جانان دستانا	مل خوشبوی سر و دستانا	تو آن سروی که هستی از خنر	کجا یاد تو آمد نام فرما	کجا یاد تو آمد نام فرما
گره را غلط کردی تو کین	که افاهه می درین پیغولند لار	بدیدار تو خانان سرفراز	شاه خاک است در چاکر	شاه خاک است در چاکر

من از وی تو دلبر مسامح	که چیزی لائق خدمت ندادم	شام سب و سیم و گوهر شرم	بهر آینه ناله چیزی دیگر شرم
درین محنت بجز جانی ندادم	اگر فرمان می حالی برآرم	ز رخ ریزم ز اندر پات پیکان	در افشا غم ز دیده تلمذان
خدیو ملک باشی تو هموار	خدای دود و دوت عمر بسیار	ندارد قدر جانی در بهوت	هزاران جان فدای خاک پست
چو اینجا آمد غیبت نمودی	بیداری غم از جانم برود	بیانایک زمان ویت تنیم	که بس تشنگ و حیران غنیم
بیاناقصای خود بگویم	بیکدم با تونیک و بد بگویم	رخ اندر خاکهای او بید	چو برق تندرست چون عدی
بدو گفتم ای چراغ چشم فرو	ز رویت دور باد و چشم بید	چو گل خندان همیشه روی باد	پریشان دشمنان چو بجای باد
زمن پر سی دلار اما که چونی	بگویم با تو نغمه انگوستی	مرا تا عشق تو تعلیم کردند	دل جانم نغم تسلیم کردند
ز تاب عشقت ای دلار کو	نه روز از شب نشناختم ز روز	چو که ناله خروشد غمت اندام	بجو از من گریه و دوام
خروشان پیشانی بدم بصیر	نبودم بخیرمان پوای خود را	گو زن شیر بودی من شینم	پسنگ و سیر بودی من شینم
دل مرا حرم و مهر زد و مسامح	و خوش دام و دود بودی آدم	نیخوردم من خفتن آبرام	نخستیم چو دارم در جهان نام
چو می گذشت از ایشان و اسلام	خبر کردند خسرو را ز حال	بفرمود او که خواندم بدگام	برفتم چون مرا کردند آگاه
چو نزد بارگاهش رفتم از راه	مرا کردند نزدیک شهنشاه	نشسته شیرین شاه جهاندار	بگرداگرد او گردان طرا
از افشان کرد بر چرخ دنیا	پس اندک یکساک عالم رسید	بهر نکته که با من شاه میرد	جوابی و ادبش کنین فروما
پس اندک با نزرگان کرد و سیر	که چون آمد مرا این دویم بخیر	کهن گرگان همه چون و سیر	بشد گفتند کاسی شاه جایگر
بلفظ خوش و فرمای کاری	فرستاد را به بدر کو سار	بگفتار چو شکری نهادم	تو او را برستون بستون بند
زبان بگشای شاهانه گفت	که کوه بیستون پای برفت	بجان تو مراد او ندیدم	که دل بکارگی در شغل نهند
چو بشنیدم من آن کو گفتن	پذیرفتم چنین کسار صفت	قرار آن شد لک من زنده نام	پایان پاسخ پذیرفتم رسام
شهنشاه خسرو پیر و زار پس	گفت از نام عشقت جهان پس	بیا عشق تو ای لاله رخسار	مرا خوش آمد ست این کسار
ز حیران تو ای ماه شب فرو	کز فارم بدین شرح نوشت	همی گریه می خورم از دور	ببار و زاکه من ز او مزار
نصیبیم زین جهان کوئی غم نماند	که هستم روز و شب گریان تو	همی بارم ز دید شک اینان	که بار و در بهاران اینسان
ای نام چو در عهد تو بهاری	همی سوزم چو برق از بهاری	نخار نیام من آن بیدل غم	که چون آن بد عشقت نصیبم

چو من بیدل درین عالم هستی بدان فروزده اندیش خل شوی	بین این ستم خود بر کسی هست که مرگ من نمی دیدند در کار	کسان که مرگ من خود شاد بود حقیقت این غم جانسوز شد	هلاکم را چنین شمنی نمودند چو از خواب اندر آیم روز شام
بدین قعه که می بسیم برابر ز من خصمان کنون و ذر بهشت	چو شطرنج هست کار من سیر بفرزین ازیم کردند شهت	پیاده بار خیز رنگ چیل برین این بویحب فرود رفت	فرس را که هم سیر اینم بچیل بدست خویش کور خویش گزید
ندارم دوستی چند آنکه دانی نویسد بر سر گورم که فرما	که بر من گرید و روز جوانی نمیدر دینی عمر خویش دنا	بطرف شاهرا هم کور سازد جوانی بدخریب و ناز پرورد	سر گورم بابر اندر فسر سازد بکوی لیری و دمی گذارد
کسی ببتش بند زلف چون بسر شد عمر او در پنج و در غم	دل بچاره هوش بایستد آست مبادا بچاکس چون من بعالم	غم آن در برش آهنگان کرد بگفت این دگر باره باهن	ندیده سود سرمایه زیان کرد بتیشه کوه دزد چاک کون
شکر آب بهشت رکف ساغر چو شیرین ساقی باشد آتش	بتش دادگان بر یاد من گیر نه شیراز هر باشد هم شود	شد شیر رکف شیرین جو نهد چو عاشق مست گشت ایام	بشیرینی چلویم چون شکر خورد ز مجلس غم رفتن کرد ساقی
چنان دلتنگ شد فرما بکن شاد بپوش گران از زر کشید	که گاش تمیخ شد چو فتیله فروماند پیش از که هر کشید	برفتن غم کرد آن ماه خسار چنین گویند کسپاد وفا	بگردانید روزی دلار سقط شد زیر آن گنج گهر بار



فر و خواهد فتاد از باد و بر خاک که سولی بر تن شیرین نیاز زد همان سنگی آهمن بار میگرد سری سنگ میزد بر سنگ بچه جی جی از شیرین نشانی که هر یک بر سرش خصل در گردود	چو عاشق دیکان محشوق چاک بقدرش از انسان نیاز زد همان سنگی آهمن بار میگرد سری سنگ میزد بر سنگ بچه جی جی از شیرین نشانی که هر یک بر سرش خصل در گردود	سقط گشتی زیر که پیش ز جابر دشت انسان که و گشت بنویسگاه خویش آمد در گرا	نه اسپ از کوه بودی هم آید بگردن سپر با شش و شش نشاندن بسا از نه بی گاه شده بر کوه که بی دل گشت جانا لار خسرو و هر نه هزارش شیر صاحب خبر بود
ز سنگ آقاچه پولاد را دید بدرختی ز پانگند روی تواند بی ستون برانی ستون کرد و گریه با گریه هم حریفش باشد تراز و سیر بگرداند دنیا چه باید ساختن تیر این کار که گز خاکی که آسان گرد و دنیا بجیدتمای سخت گنده چون درنگی در حساب آید پدید چو کبی و دخت و درختی چو لغات از بروت تیر نشاند برز و عده باهن بیم کردند بدنش و شنه پولاد را دید بدنش سنگ و آهن گشت زبان بخت و خود را تکیه کرد	در آندت که شرف را در آید در آمد ز دشت را شکر می بدان آهمن که بر سنگ گشت بچه بد و بار چو پیش شد چو از دینار جو به شیر بار پرسش گفت با پیران شیا چنین گفتند پیران خردمند زبان سخن بدگوی بود مگر کجند می افتد پیش از کا چو سنگ در دلدی مطلق شد چو قصاب غضب خونی نشاند سخنهای پیش تعلیم کردند چو چشم سرخ او فرما در آید دلش در عشق شیرین گشت سوی فرما در رفت آن سنگ	ملک را یک یک کردندی گاه که چون فرما دید آن نشاند ز سنگ آهمن سختی بر گرفت کلنگی نه که آن باشد کلنگی ز پشت کوه بیرون آورد که به پیش ترک بعل گفتن بر بند دیگرش زنجیر سازید که ز زردان خبر دار دند زین بد و گوید که شیرین بر دنا گره پیشانی و دنگ رود و گر کردی فرافاد می از پای هزار افسانه بشنیدی و دگر شده بر ناخاطی ننمودش چو پیل مست گشته کوه میکند نار خویش نه از عالم خبر داد	خبر داد بد سار جانا را از ساعت نشانی بر گرفت کلنگی میزد آن شیر خشکی اگر ماند بدین قوت یکی ماه ملک دنگ شد زان دنگ که این دیوانه را بدید باید جست ازین شخصی نین فر و کن نزد او تا از سر راه طلب کردند تا فرجام کوی نزد میسج کاری پای جاک یکی خرد و اناخ روی دی نو فرستادند سوی بی ستون بسان شیر خوشی ستانند از آن آتش که او جان دشت

شیرین نظر

که ای نادان غافل در چه کاری  
چو یاران بازگو شیرین زبانت  
برآورد از سر حسرت یکی باد  
ز خاکش غبار افشانند بر باد  
از آن ساعت که شیرین بچشید  
سوی سروی که بودت از پیش  
چو گرد آینه فریاد و زاری  
وز و هر لحظه آهی چند هست  
کی اول دکن باز گوید  
چو افق دین سخن در گوش نهاد  
بر آورد از جگر آهی چنان سرد  
بزار گفت کاو بخبر بدم  
مازین که بکشد حاصل بدم  
چو آتش بد کز نیسان در فغان  
چراغ عالم فروز از جهان شد  
اگر صد گو سفند آید فزایش  
چو خوش گفت آن کبابی کلان  
اگر بی روی شیرین نه نام  
ز گلشن تیشه گلبرگ خندان  
فرو مرده چراغ عالم افروز  
بشیرین در عدم خوابم سیر

چرا عری غفلت میگذاری  
نرا صد با شیرین تر ز جانت  
که شیرین مردو گد نیست فر  
بآب دیده شستندش هر جا  
بآب چشمها بر خست طوق  
بروشند از جهان جان ترا  
بسی بر دوزان اندود خوار  
بر ویش در دروغی خندید

گفتا زشت طاروی باهی  
حرم در ترش وی تلخ گفتا  
در یغا کاهن سر و جنبه  
بر گشت عالمی کردند فریاد  
بیا در مگر مردان با تان  
در یغا آتشی خورشید و  
هم آخر غمش گشتند  
چه گفت آنک آن غافل

### گفتا در شیرین سرها خبر مردن شیرین و هلاک نمودن خود را

ندیده را حتی در پنج مردم  
نشد کارم میسر شکل این بود  
چه طوفان که ناگه بر سر افتاد  
بشیرین کاف آب از رخشان شد  
بر و گرگ از گله قربان پیش  
که هر چست از باید دامن  
سندو کرتن بر اید استخوانم  
چرا بر من نگر دو باغ زندان  
چرا در من نگر دو شب بدین  
بیک تنگ عالمم خوارم دید

در یغا هرزه پنج زور کام  
چو نادان طمع بوسل بستم  
جان خالی شد از ماه و خورشید  
بخشاید فلک بر من معلوم  
بگریه بر دل من مرغ و ماهی  
چرا از روی آن لب جریم  
فرو رفقه بجا که تسرو چلا  
پریه از چمن یکب سبزه  
چرا غم مرده بادم سرد را  
صلای عشق شیرین چو زان

نم زنیسان که منی بشاری  
شیرین جان شیرینیت در کا  
ز باد مرگ چون افتاد بر خاک  
عجب کایت کا که گشتند  
ازین تم سید پوشید و  
کزیسان در صوفی قفا  
سیر زین بجا که گشتند  
زبانش چون نشد لالی  
نه بند و نه بسید بر گوید  
ز طاق کوه چون کوی قفا  
که گفتی و در باشی بر جگر خود

در یغا آن دل امید دارم  
بندیدم بعل سنگ آه پیغم  
چرخ خالی شد از شمشاد و دود  
نباشد شفقش بر پیش چرخ  
که رفت آب جیام در سایه  
چو شیرین رفت من اینجا  
چرا بر سر زیم نه زبان  
چرا چون بر من خورشید برآی  
هم شد قفا بدم زرد از آن  
زین بیا و او بوسید جان

زمانه خود خزان کاری نه	که اندوخی بهر جانی ستاند	چو کار افتاده گردد پیشت	ورش در گیر دژ هر سو بماند
بر شاخ کلی کور ز جنگ	بجای گل بار بر سر شنگ	چنان از خوشدلی بی برگردد	که در کاش طرزد ز هر گرد
چنان تنگ آید ز شورید	که بر باید گرفت ز جهان خست	عنان عزان زین نشینست	جوانی پر حسیس با کس نیست
کسی باید زد و زان تنگاری	که بردارد عمارت زین عمارت	سیحار و در دیر زین نشیند	که با چندین چراغش کن نشیند
جهان دوست وقت دشمن	بخوش خنی توان از دیو ستم	کن و فرخ بخود بر خوی برد	بهشت دیگران کن خوی خود
چو دارد خوی تو مردم هر شتی	هم اینجا و هم آنجا در شتی	مخسب ای نه و چندان غلط	چو بشیاری از آواز ز جهان
که چندان خفت خواهی روح	که فروشت کند و زان فلا	بهین پنجایه سار کعبه ای	بدین یک بهر گل چند بک
نه پنج سال اگر پنج سزاست	تلف در کش که هم پایا است	نشان آسین تر بودن است	بین تار یک چون زوهر
زین نطه است زین خن	که ز نطه چن خن خن خن	بسانوئی کشد خاک این	سیاوشی هست از زین
هر آن زره که آرند با	فریدونی بودیا کیمبا	کلی گل در هر روی نیست	که بروی چو چندین نیست
که میداند که این دیگر سال	چه مدت دارد و چو نیست	فنا کس که میسند و روا	بدان تا در نیاید غور و را
هر صد سال در می گرد از	چو آن دوران شد و دور	بروزی چند باد و ران وین	چو شاید دیدن چو آن
ز جور و عدل در هر روز است	در دهنده را پوشیده است	نیخو ای که بینی جور بر جور	نباید گفت را ز دور
شب و روز باقی شدند نوا	بدین ابلق عیان خویش سپا	بصدفن گرنائی و قوفی	نشانید بر داین ابلق حرو
فلک چند لکه خاک کز آن	رفت از خوی او خامی کجاست	قمارستان چرخ نیم خیا	سبی پایا برده است یا
عروس خاک اگر بر سیر است	بهست با کن امرش کس نیست	مگر حق که خواهد بود از یاد	طلاق از خواهد خاک را
اگر باد آید و گر ناید امرو	تو بر باد چو چنین مثل سفرو	درین کیش خاک خالی است	گر از روزی چراغی از ده
نشد ممکن که این خاک خطرنا	بانگشت بریده بر کند خاک	تو با نام زین و زان	که گاهی خنده دارد گه
خرد افتاد آن سان باشد با	اگر در ره باشد عذر اندا	بهی بر چو بافتا و در خوا	ز خجده رود صد تیر پتا
چو که به خویش تنگی است	بنفیک از غل گر به کستی	ترنج از و دو گرد آید	که ازین ترنج نارسید
چو ازین ترنج آرسید	چو ازین ترنج زخم نا	حک که مست شوئی گری	ز ترنج و ترنج این خا

رون بسک بنزدین دارند اگر که دم زنی بی عشق سرودا همدین رسته پولاد تیشه چو بشنیدین غمنامی حکایت از آن سینه برآید شوشه نغمی گردید آن نازین با سراینده چنین فکند بنیاد دل شیشه برین دزد اندر ویش برسم همتش جلد بر بست وزان پس سرخاش خر ویش از آن تنگ بود آن دیوار چو کینه بخت کشد آن کفر بسیار گشت شانه کرد ویش کسی که با کسی بر سر ساز کرد ویران سازد یکسایه خوار نخستین بیکسایه نشین بست چو بیکسایه زندگانی دگر پس از نام خدا و نام پاک شدیم کز نیل یار هوشیار رو تا گردانمش سرور و جلاله تهنه گل را بر سر شید	لکن کایم شوی بنیاد نهر که بر با یکیک دما سمره ز چوب نارین کردی همیشه فراز که کرد آن تیشه بر تپا درختی گشت فاما آرد و بسا که مرغی نازین گم شد ز باغ بجاش او و آید او در دست بسوی قصر شد گریان ویش که بروی دربان بود آن دیوار حسودان چو گشت از غم ویش وزان از آگشت آن خوش بد و روزی چو ساز کرد که بر کاغذ خوابد اندر فضا تولا که در نام خداوند اشه ای زمین و آسمانی بر آورده حدیث در ویش تا مقامی نرسد بر سر خاک پس از سر بر دل کرد ویش بدو گوید شسته بر آفرید	لعل کو خواجه تاش زندگانی باید عشق را قربا و بودن ز بهر آنکه باشد دستگیرش چنین گویند خاکی بود ز خاک از آن شوشه کنون گران با بر آن نازده سرو جویباری ز خاکش گند عالی بر آفتاب چو از قربا و خالی شد ز ما بجای او فراوان سرخ برده خبر داد و خبر و ادب بر آفتاب وزان آید و بود و نشسته را درین غم فرو شد و نشسته را گلش فرمود و شکر شستند بنام روشنائی بخشش فلک کرده گردان بر سر خاک کشاه نیکو ان شیرین بسند نفسش که در گل شک می سمن زلفش طرفت بر پند ماه را پیوند بکشد	ریا پرورده باد و خیز نیست پس انگار همی بر دشتا دیون بدست اندر بود و زمان پیش نسان در سنگ گشت ویش ودای درد بهر ساریا بد قدر چنین خواند این سخن که چون در عشق شیرین نازد بسی بحر است چون کربس وزان گند زیار تخراب برست آن تاهان از بهار وزان محنت بنا کا میزد که از دقت آن خار بخت که با دافراه را چون اردو وزین اندیشه هم روز قضا بشیرین نام شیرین نوشتند که روشن چشم از گوشت پاک زمین اگر دگر در شکار افلا که خوانندش نگر خندان ز گرس سمن سیاه بر رطبها را زخم نتوان خند ز رخ برقع نگیند
--	--	--	--

گفتار و در وصف کردن شیرین  
سر با و را

خسرو شیرین از فریاد کرد بران حال که افکن بخشود بدان سان عاشقی که غم میرد چو دایم سخت بخند می کش غش میخور که خوش هم خورد چو خاک ارصد گهر در می کش بغم خوردن بخر دی بچ تور و زمی و سار و آبی تو بستی شمع و دیر و آبی تو باغی و گماهی که تو خرد و گرد قطره آب از دست اگر فریاد شد شیرین بمان بفاصد و د خسر و دیر سجایو بسید و مزار و دیر قصه باحی در و چیده و دیر نه جای که از تنه می شود در اندیش ای حکیم اگر کارام چو خسرو بر فوس که فرما چنین گویند شیرین تلخ بهت میهند و آن چون برینند چو مریم روزه مریم گداز	برای و ستانزایا و کرد بسی از برانو که ه میود چند باد آنکه زو عید نگیرد که مرد و بهم نیکو کی کش غزیش کن که خوارش هم تو کردی نیای مثل و شیرین پی چو شاید که دبا تا راج لغیر فرو میرد ستاره چو شوق چو شمع آید شود ویر و آزار گیا آن که هم در خاک ریزد بسا و جل که سرور و سحر چو باک از دیر و گل نسیرین بمان سد فاصد ببرد آنجا که فرو وز و کجوف انا خواند و کفا رطبهای در و پوشید و صفا به صبر که آن شربت شود که با دوش عمل باشد انجام بشیرین آنچنان تلخی فرستاد بخوردش و ادای او داشت ز شاخ خشک برگ بر بریند درین بست از آن که گشته	چنین بایز باران شرطای غریب کشته بش از دشت حساب از کار او و دست چو بایستش او کشتن از دشت اگر صد سال به خاکش نشینی ولیکن چون نذر در گریسی بنابر مرگ دارد زنده گشت تو صبحی و چرخ را در دشت تو بستی طبعی او و دشت اگر مرغی بر دشت کشت چو ماند بد که بشکن تو فید و چو نام به سر دشت چو شیرین به کاندنا شست بگرماد و مشک اند و کرد همه مرقاضهای برینان کشت بستخی برین آن بخت نماید فصاح اینکست و کرد چنان قفا و تقه کرد دگر می است خوابی که کرد فنون سازان که از دشت سازند بست از چنگ می سازان	بهرین باشد طریق و دست جهان که تار و کریدر دل از بهر تو بخورست چو کشتی چند خطای اینش از و خاکی تر کسی است چو باید کی کباب بخت نخواهد زیتن کس و دشت چراغ آن که پیش صبح بسوزد و دیر و دشت پر شد فطرطایر از آسمان چو خوبی بست از و گم گشت زمین بوسید پیش خست رخ از شاد و دیر و دشت طبرزد دای هر آلو و کرد بهر بر آید دای شست فرو خورد از بهر دشت که بسته باین کار است که بر مریم سر آمد و دشت بچشم افشای بهت خست چنان کاستن از چنگیم
--	--	--	---



درخت میش خون از بر فنا	ز غم شد چون خست مریم را	ولیک از بهر جاه و هوش را	ز تالم دشت آیین میش
زفت از خوش بخت شای	نپوشید از لبها جز سیاهی	چو شیرین با خبر از اینک	بمیش گل در حساب
بنوعی شادمان گشت از بلا	که رست از شک و جان کش	بدیگر نوع غمگین گشت بس	که عاقل بود و شیرین
دوبر خاطر خسرو کی ماه	ز شادی دست خود را گرفت	پس از ماهی غار زین	جهاز آن غبار زین
دلش تخم سوس فرمود	جواب نامه خسرو نشن	سخنهای که او را بود در	فشان از تیرگی چون
نویسنده چو بر کاغذ قلم	بترسیب این سخما را رقم زد	سخن از حالات کرد چون	سرکار سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاه	گناه آمرزشی قدر خوان	خداوندی که دارا کار ساز	ز ما و خدمت بی نیاز
ز پیکر خالق پیکر کار	بحیرت زین شادان بخت	زمین تا آسمان فرسیده	بترکت فغان بندوی
در پی خدیو خدمت خلق	نگار دبی قلم در رنگ	ز مرغ و مور در دریا و در	نماند جا و دکن این
گر نعمت دلقصان پذیر	کنده سنگ چهریت شکی	چو لشکرش فرمش کار	بمالد گوش بیدار
بحکم آنکه در قان و نیش	تغیرهای حال آفریش	گهی است کفیه گهی	گهی فلاسش کرد
جهاز پست کاری خرد	گهی وی نسا بدگاه	گر از بیدار این آزاد	که از تیار این آزاد
چو خوش گشت فردوی	که مرگ خرب و دگ را	نه قیمت گیش آید	نه پرایه که زیر
چو روزی بخشان چرخ	گهی وز می و داشت	خردمند بود و در	گهی با گل بساز
جهاز امین عیش	که روز با عیش	جهان را در زیر	سری با سری
بشت از خضرش میعاد	ز باغ دلش طوبی	درین دوران که	زمانه بی باه
خبردار که روز و شب	ز لاش مشکرا	درین منزل	گهی تخم بود
عروسان اگر در زین	عروسان که در	فلک از دشت	که آنگه بد
از دیوگر چهره	شهنشه زود	نظر بر	ازان
در نیست آن	وگر نه	مرج	گر
مخو غم کا	چو غم	بر	نشان

چو

<p>عنان آن که از هر بیم تنائی  بیخوابان شرکان چون چرخ  توزی گو مرد هرگز زاوروی  چو کار کالبد گبر تبا  شادای بلبش طاجا هم گبر  اگر سروی شد ازستان عالم  اگر هستی شود و راز تو از دست  به تنائی قناعت کن چو خوش  میخ ارباب تو آن گو هر زمانه  گرا آجوی رصوفت بگذرا  کلی گردش چ باید دید خای  از ایشان کرد بر نامه بسی با  پنجه و زلفش غسبرین کرد  لقاصد داد و گفتا کز سر راه  برست خویش و شاه جهان  شد قاصد کس انوشیرو  اوجازت ده که ز دوش بر دم  بماجب گفت دربان کج خا  بیاید حاجیه و جان نشو  بدل گفتا جبهت هیچ گشت  جواب آنچه می ایست و نی</p>	<p>اگر گریسی شوی گردش نیایی  غلت خیزد گرا ز غم بر خیزی  برکش تن بساید او ز روی  ز درویشی بکار آید ز شاهی  اکن ز نیلی از بغداد کم گیر  تو باقی آن هستی جان عالم  بچه لید چو تو هستی هست  که انده بر تابد جان جشید  تو کانی کان گو هر در زمانه  که در صحرا بود زین جنس بیای  عوض باشد گلی را نو بکار  پس لکن نامه سوی شد رستا  سایه بی توقف تر و شده  که صاحب نامه از نیسان بفرود  بیاید قاصدی از پیش بید  پس کج خبر داور از دوشه زو  کلی خانه از راز پا دشت گشت  شنیدن آنچه میاید شنیدن</p>	<p>اگر در تخت رفت آن با خفیت  نه بر کس پیش میری پیش میرد  بنالیدن کن بر مرده بیدار  ز پر چشمه محرومش و غمراش  دل لغزیده بی و لغزش او  خور غم تا توانی باوه خوشا  تو در قدری صورتها نکو  اگر با رخ باشد مرغ خفیت  سر آن بهتر که او بهتر نازد  اگر کید ز رفت از خرمن شاه  تی گر کسرت کسری بماند  چو شد پر خورش آن نامه شاه  که پیش از وی همه خوابین کرد  بر این نامه را در خدمت شاه  نباید دانست ماین از  که دارم نامه در خدمت شاه  چو بر خواند جواب از وی تمام  تو گوئی فاسد و خا  از این شیرین سخن بختی فرو مان  باز از سر خود در دهنگ  کرم غمناک در بر خوست از</p>
---	--	---

ز کار آتشی بر میم بر سوز  
چو دشمن شد به کار می گفتم  
بست فرمانش بر زبان فتن  
فرستد صد و در پیشش کرد  
متاع میگوید بر کار میبرد  
ز بهر سود خود این بندیش  
کلبه آمد و شیرین میبرد  
کیار مهربان آرد و فرج  
ز بهر قوی حکایت میبرد  
جان اندک تا خسرو گشت  
بر روز بارگور ارای بودی  
خسین صفت و اندک و اندک  
چهارم صفت و متصل بود  
به پیش جوانی امید و آید  
ز آنکه چون سوی درویش  
چو دیدی سوی بندی میبرد  
چو دیدی خوبی میدرد  
بهیشت روزی بر تخت  
بهشت الهی آسمانی  
که کلبه از تابست آید  
نستعلانی که نیم در صدد

رطب بی استخوان شمع بی دود  
کی آب از پی دشمن تمام است  
که در دوش کان مان میبرد  
به خود عروس آتش آرد  
بهامیگرد چون باز میبرد  
متاع میگوید و میبرد  
ز نار خویش موی کم نمیکرد  
بر موی همی اندر خلک

چو مریم دست کرد از جن کوه  
بشیرین چند پر سیا فرستاد  
بخسرو پیش از آنش بودند  
به قرقاعاب آغاز نمیکرد  
متاع از مشتری میبرد  
در آن بازار مای سود نمیداد  
چو عاقر گشت از آن تارنج  
گر قاری ز بهر خویش گیرد

## گفتار اندر صفت سلطنت خسرو پریز

دوم صفت و دو چنگ و چو  
که بند پایشان سمار دل بود  
بر آت آورده خوار میگرد  
شمارشگر بر خویش دیدی  
بازادی نو دهی شکر بسیار  
فرود هیچ شمع شکرش و شکر  
بهین حرفت حرفی که نه بخت  
رسد به میران تخت کیانی  
دقایق با درج همود و خداد  
از آن تخت که ساز آتیه بر خواد

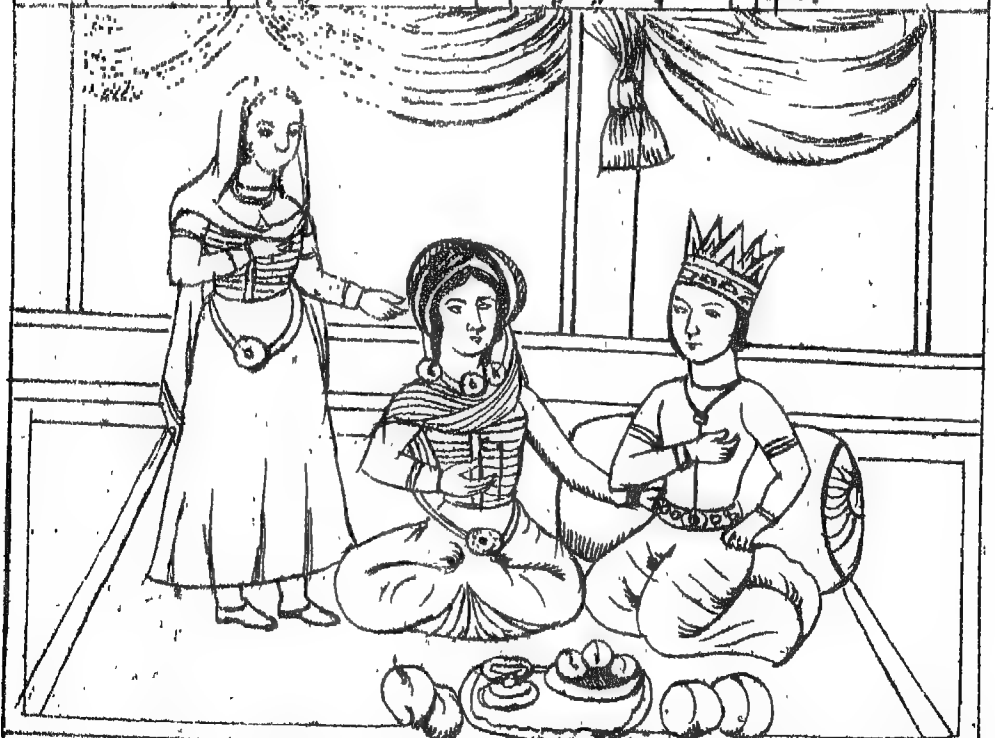
سیم صفت و جای پیرای پیر  
صفت پنجم گنه کاران خود  
نیز بدشته دارند با  
چو در پیار دیدی چشم درویش  
چو بر خونی فاد چشم بند  
در خسرو همه ساله بر باد  
بگرد اگر بخت میاید  
زناه و زهره تا آخر کار  
به ترتیب این گمراهی شریف  
کسی کو تخت خسرو در دست

جها چو چش گشت بپا  
بروغن نم کرد و حسن نوا  
کران نیکوترش باشد طلبکار  
عقابش پیش نمیدان میگرد  
بیدیه قدر گیر و روشنگر  
که چون بنی والی در بند  
نهاد اندیشه را بر چارگان  
سرو کار و گرد پیش گیرد  
نگیرد مرد زیر کشتن شل  
کله داری چو او بر تخت نشست  
به پیش پنج صفت بر پای  
همه رسته موی از لب کرد  
که کس را نرسد کی بودی  
که هر صفت بر خویش بند  
گر قوی در سلامت شکرش  
کشدی لب شکر از پسند  
چو مسخر شکر بودی شکر آباد  
دوران چادران خاک لیش  
زور و رسا خدایان پاد  
خبر داده ز ساعا شریف  
هزاران کیم خسرو در دست

چو پیل کوبد پیل آدمی روی	بروش ای شه صاحب قلی	چنین تختی که تختی کاسمانی
ارم را خشک بچرخش جام	شرایق اثری تختی نهاده	زمین آسمان رایت کشاده
ردم واری که از سختی برآید	سکینه بر برگ گشت نهانند	بزرگی بایت دل در نهانند
چنان میدید چنان که پیش میآید	خروش میان خراج میکن	بشاد شغل عالم درج میکن
بد آید هر که بد تدبیر باشد	بتهنایی جهان را خور و نتوان	جهان داری تنها کرد نتوان
نباید خویشتن اشیع کردن	که تنها خور چو دریا رخ زو	خور تنها گشت خود آب جوی
برنج آید دست این و دست آن	نیز و گنج دنیا ساز گنج دنیا	بین قار و چو دید گنج دنیا
ملک پر وزیر کمر بست پر بخت	تنی سستی شرف دار و بدین	چو آید رنج باشد چون دود
دو نوبت خوانج نای صبح شام	چو خاکش گنج او چون گنج خاک	بیش گنج داو خنده کما
ز طوطا که بودی گرد و خوش	کس الا و دادی بشیر سل	کشیده ماند یکسبیل
چو برش روی خوش سازد	گویم چند چندی که نمی	رگاو و گوشت و مرغ و کما
چو خور و خاص بر جان بخت	خراج هند بودی خرج مجر	بهنگام بخور عود و عنبر
ز بازار کان بجان در نهان	بر و سوده یکی در شب افروز	کباب تر که خوروی اول و
یک اسب از رزق چشم نواز	رطوبتهای صلی را در نواز	شنیدم که چنان در باشد
بفرمودی توری بستن ایم	بشیر گوشتان بر وید	شیر و درش چو پان برید
چو بریان و کباب خوشان	بسوزایدی بجای میزیم	در و درم پانزده من و چون
بخوردی آن نواله لغت چند	هزار و هفتصد من بی کم و	بخوان رساندندی چو پیش
بد و خشنیدی آن پوشیده را	که چشمش در افاقه دنیای	نظر کردی بخت جان درگاه
و گر روزه که خوان لاخورد	چنین نانی بر راز توش	زنجانی که طباحان نوز
بهر روز این شکر می بود که	تنور و خوانی از نوساز کرد	همان شیشه رسم غار کردی
شرف خوابی که بر مقلان کرد	بکار نماند آن صاحب کلا	چو وقت آمد زمان پادشاهی
چو شیر شیر باشد غریبی		
فلک با قله شد بر گردش		
سرو کارش به بختی برآید		
و گر نه می بستانی بود		
که تنها خوار توان میرشد		
بکار دیگران دل جمع کردن		
چو از دست و درج می		
گنج اقسالی از خورشید بگذ		
خوش با کاسه داد و پادشاه		
نداشتی چو خوروی میانش		
صبا و ام ریا چین باز دای		
گوارش بخودستان میر		
به من ز رخسار دیده در کما		
سقط کرد چون ریحان بخت		
که بودی خراج و دخل کلیم		
تنور و کاشن پادشاه بود		
چو مغرب پسته و پالوده قند		
تنوره بهر چه الت بود از		
مگر قتی از تنور صبح زردی		
بهر عین پوش بود خیار		
کز روز از مقلان قبل شود		

چو بر سبیل چهره آبروی تانار	نیمش روی شک آردیدار	وگر آید که خاشاک است خورش	بجای شک خاشاک و گردش
چو صحبت گرم بشی لعل بازو	چرخ از شغل روشن بر فرو	بهای در بزرگ از بهر این است	که دایم با بزرگان منیست
باین جهان داری یکی روز	گفتار در مجلس خسرو بعیش و		بمجلس بود شاه مجلس افروز
بخرم دست پوشش طلق بر طلا	عشرت با اعیان دولت و دما		که بسته کله داران آفاق
ز چنین تا خور و زری سپاس			نشسته پیش تخت جلد شاهان
ز سالار ختن تا خسرو رنگ	چو در بر باد خسرواده و جنگ	چو در چندی در دواست	نماند ز شرم شاهان هیچ باقی
شمنه شرم در ابرق بر افکند	سخن مخفی بکستاشی و فکند	که خوابی که در خور دفرشند	بعالم در که این ملک بشند
یکی گفتا لطافت و مودار	لطف نجاست و گنج آن بودم	یکی گفت از ختن خیزد نکوئی	فناست اطراف در خوبروی
یکی گفت از دست آن بودم	که سیکرهای او باشد پر ز	بمقام خوبرویان آن نیست	بخوبی همچو فردوس برست
چو از منم بر دآن کج ل رود	قرار از خاطر خسرو بر آورد	بدان گفتار دل پیش قرار	ز خلقت شرم بد تا گویداری
کسی کو قصه هند و نیوشد	چو پیلای بشنود بر جان بخشد	یکی گفتا که در اقصای کشمیر	ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سترای شمشاد	شکر نامست در شرف صفاد	بشکر بر شیرینیش پیداو	و زو شکر خجریستان باقراو
ز بر لبش هند منیدشت	لبش را چون شکر صد پیدشت	رطب پیش با نش از دست	شکر بکار کو خود خانه خجست
قباینگ آید سرش چنان	درم و پس و پیشش سخن را	چو سبب رخ نهد بر دستش	سبب باز بر روی سپاس
چو بر دار و نقاب از گوشه	بر آید ناله صدیوسف از جا	جز این عینی ندان دلارام	که گستاخی کند با خاص باعام
بر بهائی جو خاک آرام گیرد	چو لاله با بهر کس جام گیرد	ز روی لطف با کس در نشاند	که کس غافل از ادر نبازد
کسی کو را بشی گیرد در آغوش	نگرد و آتشش بر گز فراموش	ملک را در گرفت آن دل نوا	اساس نو نهاد و عشق با بری
فرس نخو هست بر شیرین و آ	بترکی غارت از زر کان ستان	بر شیرینی قفسی تقد	گشاید مشکینده می بند
بگوهر پاره گوهر شود خور	بسیاب آب میباران رود	سرش سودای از بارشکند	که شکر هم شیرینی اثر داشت
نه دایم در دل از دل	ز شایست انصاف با خانیان	دین اندیشه صابر بود بجا	نشده واقف کسی بر حبس حال
پس از سال کاب افشاند	سوی ملک صفایان را بنگاه	فرود آمد بنر متگاه آن بود	سواد می پیش از کشورم

گروهی از روی عیشتان نهفته باز پیر سپید جلش شبی بر خاست تنها با غلام چو خسرو بر سر کوی شکشد سرا حلقه زد غلامش خاموش فرو داد و روش از شبید ز نو لکاب چون نشا طاکارست درون آمد شکر اجاجم	بگاه خوشدلی و شکر از روز گفتار در رفتن خسرو و ملک شکر و دریا صفت او صفایان قهر شیرین و گشت برون آمد غلامی حلقه در گوش فرس بار و حالی بر علف گاه درستی چند را بر کار شکست دماقی پرست کرمی از رخا	نشا طاکار کرد و باد به خیزد غم آن لعبت ازاده میوزد چنین نایف به بخار نشین ببازار شکر بر پیشگاه که شکر کوی شیرین قهر شد نمود از جامه ارایش بهر بدان همان سلاز کویان دنگ بمعان بزلت شکر کشاید نمایی که صفایان خیزد
--	--	--



ز کیوانا فاشک قی کینه ان دشتی روی چینی چو باروت از فسون چینی	بخنده خانه قندیت کز ایشان پیر ز شالی بی بشب بشته می آن مهره و	چو و لینه فتنه در شد سجا همه در نیم شب نور ز کوه نشت مباد پیش آور سجا	چو ز امین آفتی در جامی بجا عیش مست آرز کرده تبی یا بچان غلام خانی
--	---	---	---

نشسته شاه عالم مترا	شکر بر دشته بر سوتر	چو می در آغوشه آن منبر	در آب خشک یکدوش
گلایه تنگنای راه سیداد	بشیری بدست شاه سیداد	پایان رطلها بر تاب میگرد	ملک را شهنشاه خواب میگرد
چو نوش با ده لبتش بر دشت	شکر بر دشته است شمع آتش	بعد از آن قبول فادور	برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیز را که هم بالاسی او بود	بسج چاکلی بتای او بود	فرو پوشید زور و پیر خوش	ز ستاد و گرفت از شب خوش
لکس چون دید که نامش	ستاد و شکر از آتش	در و چوید آن شب کام دل	بصره می در افسونی غلط
کنیز را که خسرو نامش	کو شین آمدش خسرو در آتش	فشان بود خسرو در دشت	فشان بود خسرو در دشت
ز هر کس کو بالا سروری	سری گردنی بالاتری	بخش تغری به از اقامت بود	بخش تغری به از اقامت بود
شبی که پادشاهش	رو بودی کسی فرنگی	در آن دزدی که نصفی کم کشید	چل من ساعتی در کم کشید
چو صبح آمد کنیز از جای	بدستان از ملک مستوری	بزد و یک شکر شد کام	بشکر از گفت حال ادم
هر آنچه از شاه دید و در خفا	نمانهای خلوت را در دشت	بر آن شکر که باشد از دشت	بگوید هر چه زور پسند
شکر بر دشته شمع و در دشت	کو خوش باشد یکجا شمع و شکر	ملک پنداشت کان هم شمع	کنیز یک شمع دار و شکر بود
پرسیدش که نامان پستی	بخلوت چو امان نشستی	جوابش داد کای ز سواد	نیدیشم قه همان در کای
هم چو خیزت هست از غور	ز شیرین پیکری چو بر کوی	یکی عیبت اگر ناید گشت	که بوی در دشت ار دشت
نک در روم کرد و بوی	تو با چندین ملک ای کوی	بسوس ای شمشه گفتا چه پیر	سمند گفت سالی خورشید
ملک چو خیزت از آن جای	گرفت آن چند یکسال در دشت	برین افشاید چون یک شمشه	زواج شده شد از حال کای
بریزش آمد شد مدان کوی	بر آورد از دخت سیرین	شبی بر عادت دیرینه	بشکر از بازار سیاری
همان شیرینی پیرینه در دشت	بشیری سید بر شکر گفت	چو دوری چند رفت از شمشه	پدید آمدن شاطره بر سبزه
همان چشمه نهاد آن سیرین	بختی گیر از خود کرد دشت	ملک نقل بدان آلوده بخورد	بامید شکر بالوده بخورد
چو شکر بر چیل فادور	ملک پرسید از آن شمشه	که چون من سپسح مملاتی	بدین عیبت کسی در کشت
جواب شکرش داد شکر	که پادشاه بود و یار چو خند و بر	ولی آن شخص را بوی مان بود	تو خوش بوی ازین چو تو بوی
ملک گفتا چو بی عیبت	بدین عیبت حال خوشتر	بهر سیدش که عیبت من گدا	کز آن عیبت کوی زشت نام

خسرو شیرین

چو گوشتی با هر کس غنچه بازی	چو در هر چرخ با هر کس بسازی	که بجایافت نازد یکی نه دور	که بجایافت نازد یکی نه دور	جو این دادگان غنی است مشهور
که هر لحظه کنی بازی به تیغی	غلاف نازکی داری در دیتی	چرا بر خط بر شاخ نشینی	چرا بر خط بر شاخ نشینی	مکارین مرغی ای مثال چینی
که تا من نمانم بر مرغوشم	بستاری گسترده است پیشم	تو ننداری کزین شکر کسی دور	تو ننداری کزین شکر کسی دور	جو باش داد شکر کای جوان
بمی بنشینم و عشرت فرایم	بلی من باشم آن کاد لیلیام	نور هم را کسی در ده سینه	نور هم را کسی در ده سینه	نه با من کس شبی در پروه شفته
که در خلوت تو با ایشان نشینی	کنیزان منند اینها که بسنی	نه من باشم تی باشد قصه پیش	نه من باشم تی باشد قصه پیش	ولی آن داستان بگوید در پیش
بدین معنی گویای داد و جاش	چو بشنید این سخن شاه از جاش	چون نفهم کنیز آید در آتش	چون نفهم کنیز آید در آتش	منم کاه لیلیام می کنم نوش
ملک چون آب شد ز بخار و آتش	چو برزد آتش شرق زبانه	و در ناست کسی بر روی گوی	و در ناست کسی بر روی گوی	دری کور بود مهر خدائی
شدند آن پاک دامن گویان	بیکه رویه بده اهل سپاهان	و از ایشان پرسش آتی و کس	و از ایشان پرسش آتی و کس	بزرگان سپاه از اطلب کرد
کنیزی چند را بر کار داد	متاع خویشش در بار داد	نیاز زده گلی بزرگ غنچه	نیاز زده گلی بزرگ غنچه	که شکر بهر جان در تنگ غنچه
عروس بگوید در دیر عاری	عجوزان نیز کردند استواری	نشان در پیشش چو شکر	نشان در پیشش چو شکر	سمندش گرچه با هر کس نیست
با این زنان شولی نشاندش	فرساده از سر غنچه پیش	که از چندین گیسو شکر	که از چندین گیسو شکر	ملک را قیام را می اختر
شکر با او بد از من هرگز نماند	سوی ملک می شد و گر با	نگین بعل ایاقوت شخصیت	نگین بعل ایاقوت شخصیت	نسفته در در پیش سفت
بنوش آباد شیرین شد گدا	چو بگرفت از شکر خورد دل	شکر شیرینی در کار می کرد	شکر شیرینی در کار می کرد	بشکر عشق شیرین خوار کرد
گدا از آن شکر چون در آب شکر	شد از نو دای شیرین شود	ز نخلستان شیرین خوار خورد	ز نخلستان شیرین خوار خورد	شکر در عشق شکر تبار خورد
چو سوار در دهن شکر نشاند	کسی که جان شیرین باز ماند	که باشد پیش مردم گلین خوش	که باشد پیش مردم گلین خوش	چو شمع از دوری شیرین در
شکر تخت چو شیرین شد	چمن خاکست چو شیرین شد	بجوید بر شکر طلای شیرین	بجوید بر شکر طلای شیرین	شکر گر نگردد جای شیرین
شکر بر عیسایان حو نورد	چو شمع شد شیرین بر خور	زنی خیزد شکر شیرینی از جان	زنی خیزد شکر شیرینی از جان	گو شیرین شکر هست کسان
شکر چون آب به سینه گذر	بر آبی کوبد شیرین ساز	ز شیرینی حلاوت تمام داد	ز شیرینی حلاوت تمام داد	شکر کای چاشنی به جام داد
که شکر جان شیرین چای است	ز شیرینی شکر قوی نیست	بشکر فضل و طوطی را فریاد	بشکر فضل و طوطی را فریاد	ز شیرینی نذر گمان شکند
که شکر بر شیرینی هر وقت	بلند بر هر فصل و بهر وقت	بود شکر از در پرده و آگاه	بود شکر از در پرده و آگاه	پری دایست شیرین به سما
خلاف آتش که رخسار آن	رخ از بلور صافی تر گوهر	که عیشم نهید ارد و شکر	که عیشم نهید ارد و شکر	دلش میخفت شیرین با نهم



بدل تنگی بل گفت ای دلکش	یارم چون شکر در رنگ آتش	را با خسروی و ما جداری	ای شیر شکر و شیرین چو داری
گهی گوئی مرا شکر نباید	شکر گرم است و زگری تباید	گهی گوئی که حلوا دود گیرد	دل از حلوائی شیرین دودد
نماند ای با شکر در عاشقی دیر	بشیرین تشنه گشتی و شکر سیر	گرازش که شیرین شد میست	چرا بر شکر شیرین کشی دست
نه شیرین از شکر شیرین تر آید	نه گرمی از شیرین شکر آید	چرا بدل شاه را جگر زخم	در آید شاه عشق و صلحش آید
گرم تنگ آید بر سر بگردد	دل آن دل نیست کرد و لب بگردد	بسگر دم نگردد انم سراز	هری دارم سراج از بدین کار
و گر ره گفت کاین به بیعت	صورتی کن که رسوائی تمام	مر آن که از شیرین شکیم	نه طعمش تا بشیرین میم
مرا شیرین شکر هر دو جدا	چرا بر من تنگ می گردایم	دلم با این یقیقان بی یقین	ز بس طبع گشتی در عشق
بباید در کشیدن بل تر	که کس را کار بر ناید تحصیل	منخواهی که زیر فتنی چو سایه	مرو بر زرد بان جز پایه
چنان ز غیب شود چو چشم کام	که از نایاقن برنجی سرانجام	طبع کم دار تا کم بیشنایی	فتوحی بر فتوح خوشنمایی
دل آن بگز در مردی دریا	مراد مردم از مردی بر آید	بصبرم کرد باید رهنمونی	زنی شد با زمان کردن بولی
بر دران بر زنی کردن حرام	ز ناکاره مردی تمام	مراد عوی باید کرد شیرین	که آهوی گند بر من لیر
اگر خود گوشت دم و شیر	نه بر پشت کسان بر پشت خشم	چو پیلان از خود با گشتن	چو پیل در کلیم خورش خشم
چنان در سر گرفت آن کلان	کز خسرو نه بخیر و کشتن	چو ترکان دل ستانند کینه	ورش خانه دمی بخینه جوید
دلم من کز فراقش خون کرد	طبع کرد و طبع طاعون کرد	ز معشوقان فاجتنی بجز	نگوید کس که سکیا نلیست
مرا هر دم بر آن آرد پیش	که خیر است غفلت خون پیش	من این آردم تا کی ارم و	چو آردم تمام آزارم و
بجایان در چو خوش گفتن	میا از ارباب زاری بگویند	مزن ن را ولی گر بستن	چنانش زنی که هرگز بخیند
دل نه چاره آن غم نیست	که در خویش را محرم نیست	دل آن محرم بود که خانه شد	دل بیکانه هم بیکانه باشد
چو در زده خوابی از پیش	مصل بیکانه را در خانه خویش	چنان گوار از خود با بستن	که پنداری که بستن کسی است
گمنا گشتی در پیش اغیار	نه با اغیار با محرم ترین	بخلوت راز از دیوار عشق	که باشد از پس دیوار گوش
منیدیش آنچه نتوان گفتش	که نه بشیرده نه ناگفتی راز	اگر توان که پنهان اری از خو	مده خاطر بدین یعنی منیدیش
بیا س در پنهان کن پرده	که نایبشده شمشیر بازی	سرودی کانی بسیار آید	سند و گزرم ساطع از آید

مناحت بر کس همی سپار ز دو گفتن ترا نیکو شود نام بدین حرفت شناسی نیک که غم پر داز شیرین است پیک ز تنهایی مگر تنگ آید آن ماه	اگر دانا و گرانادان بود یار سخن در فریب می پرور که فدا بچشم دشمنان بین حرف خود را ملک است نه بود از رای بر تو	که ناز و خجسته شکو هست ز هستی کز آن که آرد طمع و اری پو وجه بدو زبان بدینش بد پر اینی و نیک می	لعل پرچم بد محضر گشتی در خج کار در هر گل که کای اگر صد وجه نیکو آید پیش چو پویش صد قبا و کاس بخدمت خاز و کر و شمع
چنانکه از گران لولو لا اگر از جنبش خنجر کوه بر پر و متقار مرغ صبحی می کو اکب باشد در پای خفا ز و خشت چو شب بیا خنجر شده خورشید مشرق در آفتاب جنوبی طلوع از این صید در آ بنات این بخش اگر در فرمود ز دهن در فشانده بر سر خنجر از آتشخانه دوران بجز وود	چو تنها اندامه سر و بالا شب تیره چو کوهی زاع بر کشیده در عقابین سیاهی دل نزار زده بر دستا مار شبنا خوشتر از سوگ غزله مرفقه آسمان شب در آفتاب شمالی پیکر از آید در آفتاب سواد شب بر دانه دید دانه سر افکنده جهان در صفی نما زده در خم خاکستر آلود ترا چون کف جوشد بقدر بریده پال نسیرین پرند شندیم گرشب دیوی نین چو شب بود آنکه با صد و پنجاه زیاده می دل شیرین خانگی بود بیامری شب جان پاره	نجد تنها آن در که نشانیش که بود آن شب بر و نمانیک بر آت آورد از شبهای بی چون خندان بخوابانست زانه تیغ برگردان شده رخم بسته بر آون صبح که را فلک چو قطب جیلانده چرا فرو آسوده یکسر مرغ و کا مگر کانشد جهان جای دیگر بود فرو افتاد ناگه در خم قیسر فلک در زیر و چون آب در چاه نه ز غارت شاطر نشانی شاده ز گنجی باد و در باشی خروسین ز نمان باغ و خنجر چرخش چون دل شب تیره نه که شب باشد ملک جان بیا	و ستاد و پیش خورشید آید بنک آشی از تنگی حال شب می هم در چون لعل می نقاده پاسا ساز چو یک کشته سیاست بر زمین این گشته ز ناشوئی بهم خورشید و آ ز به یکی جهان را بند بر پا زمین در سر کشیده چو چنگ جهان از آفرینش بی خبر بود بدر زدی ستاره که در چرخ مجره بر فلک چون کاه بر آ نه بود در زبان نند خوانی به گام از برای نور پاشی چرخ بویه ز زانو فرموده دل شیرین در شب خنجر خوش است این دستا و شیرین

کسی کو بر سر پیر باشد  
زبان بکشد و گفتاخی مان  
شبها شب جو اندوی بیاد  
بدرین ظلمت هیچی هم مان  
چو افتاد ای سپهر لاجورد  
مرا زنیان که غمگین در شبی  
سنان شمع که در شب نند  
بیای شمع دوران زنیان  
بخوان ای مرغ اگر در شبی  
وگرگشتن ای صبح روشن  
نکو ملکیت ملک صبحی  
غرضه را حصار اینی گشتن

زبان هرگز باشد نمونند  
گر مرغ زبان تسبیح خواند  
در آن خضر سبک آن قبیح خواند  
چو شیرین بکیمیای صبح درخت  
شبستان از ابرو غمی شبنم  
شبنم ارم سیاه از صبح بخود  
دارم طاقت این کوتک  
توئی یاری هفرا و کس  
ببالین غریبان بر سر راه

ز جاش در خور تیار باشد  
 شبست این پلای جاودا  
 مرا یاز و کشت یاز و دوش  
 ز از نور سحر بسیم نشانی  
 که هست چون گر شهاب گری  
 زارم دین گردین داری ای  
 به شب میکنم با شمع زبانی  
 جهانستان این نگلی خوشخوار  
 بخند ای صبح اگر داری با  
 چراغانی برون از رنگ و آ  
 در آن کشور سیاهی هر چه  
 کلید اینجا است کار اینجا

گفتار در مناسبات  
بدرگاه خدا  
در آن سیمای کاری و بی برتا  
بزارای الهی خوشتر گشت  
درین شب و فیدم کن چو خورشید  
خلاصی مرا چون بخت  
بفریاد من فریاد خوان رس  
پس تسلیم آید آن درین جا

مزار دین و لیکن در دوستان  
 چه جای بیست و بیست گونی  
 چار بر جای نه چنان بیست  
 از آن که این شد ممکن نکلی تا  
 کرد و دودل من را راه نیست  
 و دل زگر فتم دست نیستند  
 چو شمع از بکران سوختن  
 که بین بر سرم چرخ کهن  
 اگر کافره ای مرغ شب گریه  
 درین غم بدول پروانه دوا  
 کسی کو بر صبا کج زده است  
 در آن ساعت که باشد نشوینا

ات نمودن شیرین  
و نذ بی نیاز

زیارت لیکن در کمال  
 چو زنگی آمدی خوار است گشتی  
 بر تن سیر و یار سرتیغ  
 چو زنگی خود نمخند و یکی با  
 بنفرم خاک در شکست  
 نه آخری ای پروین را شکستند  
 که با شمع وقت خون  
 باید خواند و خندیدند  
 چرا بر ناروی آواز نگیر  
 که شمع صبح روشن کرد  
 کشایش از کف دست  
 گل تسبیح روید بر زبان  
 شود گویا تسبیح خواند  
 تسبیح آرد آنگونی زبانت  
 زبان بی زبانان نبردند

خروس صبح فلاح الفجر خور  
چرخ و زرم در جهان فیه ذکر دل  
برین غم رنشاطم چیر کرد  
انگشتی باغیات استغشین  
بسوز میگردان مظلوم  
صاحب سرتی قیمیت

بمجا جان در بر خلق بسته	بمحرمان اندر خون نشسته	بدان زاری که زندانی نماید	ببرادر کوشش آسمانی نماید
بدو افتادگان از خاندانها	بوالس ماندگان از کاروانها	بنوشانوش ندان خرابات	بمهر و اور و پیران در مناخا
بوروی کز نو آموزی برآید	بوروی کز سرسوزی برآید	بدور و اور و فریاد خوانان	بنیارب یارب همه گنجان
بدان محبت که دل را بنده دارد	بدان آیت که جاز از بنده دارد	بدرو و یوسف اندو یعقوب	بقربان خلیس و صبا یقوب
بریحان نثار اشک ریزان	بقرآن چراغ صبح خیزان	برصدیقی که وار در سبب یار	بتوفیقی که بخشه و اتفضای
بنوری که خدای در محبت	بانعامی که بیرون از محبت	بمقبولان خلوت برگزیده	بمعصومان آلائش بنیده
بدر طاعت که ترکیت صواب	بدر عت که پشت لبست	بدان آه سپین که عرش مست	بدان نام حسین که قرین است
بسکینی سگینان سگین	بنغمینی نگینان غمگین	بدر ویشی در ویشان درویش	بآمانی که جان او در ویش
بروح پاک نزد یگان درگاه	باسارت که کس از نیست آگاه	کرمی دل پر غم آرد	وزیر خراب غم پر غم آرد
اگر هر سوی کن کرد و زبانی	شود هر یک تر از بیج خوا	هنوز از بی زبانی غنچه باشم	ز صد شکر تکی نگفته باشم
تو آن تنی که بر تو نیست	تو هستی فان در غر نیست	توئی در پرده و مدت نه	فلک را داده پرده و مدت نه
خداوندیت را انجام و آغاز	نذاول آخرت نه	بدرگاه تو در سپید و دریم	نشانیده بر درون خیمه
فلک برستی و دوران گنگی	جهان جهان روزی هر روزی	اگر روزی می جان تانی	تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
توفیق تو از من زیگور بر چای	بدین توفیق توفیق در افزای	من سگین چه طاعت عیام	دره رنجی که من طاعت عیام
زمن ناید بواجب هیچی	گرامین خیر از تو یاری	چو حکمی از خواهی قضای	بسلیم ترین در حق تعالی
اگر چه بر قضای کان تو را	مسلم شد برگ روز نگار	بانعام خود مدد بخش کن ای	که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این از نمان	و گر پوشم تو خود پوشیده	چو آتش کرد بسیار از دل	چو آتش خود غلطید بر خاک
فراخی دوش از دزدان گنگ	برون آمد کلید کاشش از گنگ	بوان شد گلشن دولت یکبار	ز تلخی زست شیرین شکر بار
نیازش در دل خسرو اگر کرد	دلش از چمن فلک پرور کرد	چه عالم بزد آن زمین علم را	کرو تاراج باشد خار غم را
فلک از غمت نخچیر برخواست	ز طالع تحت تقصیر برخواست	بغالی چون رخ شیرین جان	شدن سوسوی عافیت بر جان
خروش کوس و بگ نای خوا	زمین چون آسمان جای بر خوا	سپیدان علم بالا کشیده	دلیران خست بر صحر کشیده

برون آمد مین شهوران	پایه در رکابش با جزلان	ز یک سودت بر زین پهلوان	ز دیگر سو سپهسالار قصور
کر در بسته و بار و کشاده	کلاه کعبه ای کج نهاده	نهاده غایشش خورشید برده	رکایش کرده مرمر حلقه در ده
دانش کاویانی بر سر شاه	چو تخی ابر کافد بر سر شاه	کر شمیرهای زرنگارش	بگرداند ز رشده زین چهار
برای بشیه که بود از شیر و شیر	زبان کاو بر ده زهر و شیر	و مان و برش از خنده می	فلک داد و برش از دیگوت
فراز چتر زین تاج بر سر	چو بر مشکین چساری رچی ارز	بنو از تیغها پیرامین شاه	بیک میدان کنی پیش و پیراه
گر اندای سر یک سوزن است	نبود جای سوزن خرم تیغ	نفه چاشن در شود	ز کتی چشم بد با کرده بر جود
طراق مرقع رخاک و بر شک	اوب کرده زین چرخ	زین زمار آسن خم گرفته	بوار از روار و دم گرفته
جنبیت کش و شافان سر	روانه صد صد زهر سوخته	غریو کوه سار کوه پیل	گرفته کوه و صحرای پیل
ز حلقوم درامی دافان	مشکبهای زین غنچه افشان	هزار شتر مرغ شهابی پیل	رونده زین زورهای نیل
مان بجای پیل کوه پیکر	زیر دست بلبلکهای اند	صد و شتا دستار پیل	آب گل می شستند زین
صد و پنجا مجسمه واروش	نهاده بویامی خوش در آتش	صد و پنجه غلامان قصب پیل	بهر در در کلاه و حلقه در گو
هزاران بود زین فعل است	همی رخ از درستی شاکست	بدان با هر کجا کوه است	بهر کامی درستی باز است
نویسی کو گذر کردی در آن	به استی که کرد انجا گذرگاه	بدان آیین که بیرون آید	باستقبالش آمد گردش در
شده بر عارض لشکر جهان	که شانه نشسته کجا میدار سنگ	چنان فرمود خورشید جهان	که خواهم کرد روزی خنجر
چو وزناییدن آن ملک بک	در آمد مرغ صید فکن پرو	روان شد در جویان سیک	جهان خالی شد از کبک و کبک
یکی غنچه در آن کوه و بیابان	ز ستند از عقابینش عقابان	بیای هر زمان خنجر سیک	به خنجر در تیر سیه سیک
شبه در یک شکارستان نمایان	شکار فکن شکار فکن همه	همی نیست شاپوران	اگر کرده است او بخنجر آن
هوا کی گرش و پونه کرده	شاه گنیزش از انجا خانه	وز انجا همچنان بر دست	رکاب افکنده سوزن
بیک فرسنگی قصر دلارام	فرود آمد چو باد درون عالم	شب از غنچه جانز افکن	زستان بود و باد شمر
هوا ز سر و آتش شمشیر	پرنده بر میگرد شمشیر	اگر چه مرد باشد سر سیر	نشانید کرد با سه با ای
ملک فرمود تا آتش فروزد	بمن شک و غم من عود	بخوراکمیز شد عود تمار	هوا سیکر و خوراک تبار

فلک سرست بود از پوچ پوچ	خفاق شب بودش در چون	آسایش تو داشت تن شاه	غفور از اول شب تا صبحگاه
چو لعل آفتاب از کان آید	فرشوق و زشب اجان آید	طبیعیان عشق در غل نهاده	فلک اسرخی از کحل کشاید
ملک زار آید بر خوستش	نشاط آغاز کرد از بامداد	بنید چند خردوار دست سنا	نماند از سرم شاهی هیچ باقی
چو آشوب غنیمت بر سر افتاد	تقاضای مرادش در بر افتاد	برون شد دست و پندش	سوی قصر بخارین ایست
دل از مستی شده رها صبا	غلامی چند خاص الخاص	خبر کردند شیرین را از قیلا	که آمد خسرو انیک بی انقیلا
دل پاکش تنگ و نام تسد	وزان پرواز بی سخا تم تسد	حصار خویش را فرو بستن	رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بندش	گر چند آنکه حید شمشیر	ز قراضی و چینی برگز گاه	یکی میدان باطل افکند بر آ
همدوره را طراز گنج برد	کتاب افتاد و خود چون خود	بیا هم قصر شد شبست چون	نهاده گوش بر در دیده بر آ
ز هر نوک مرده کرده سنانی	بروز خول نشانده دیدنی	برآمد گردی از ره تو تیار	که روشن چشم زو شد تیار
برون آمد گرد آفتاب روشن	پدید آمد و از ان کجایش	دانش حل کبر و از شهر جوانی	چرخ گشت بر لب اندازد
خدیگری بسته از بندین	کوشش آید گشت از بندین	مرصع بیکری بر بندش	کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخمی چون سحر گل زبیده	خطی چون ناله گریه کشیده	گرفته دستش سرش	ز سیرابی جزر کسهای ستش
گلشن زیر عرق فراغ گشته	تدوینش زیر گل رها گشته	کمر بندان بگوش دست بسته	دست هر یک از گل بسته
چو شیرین رخسار چاک	ز با افتاد و شد کیاره از با	ز بهیوشی نالی بجنبه	بهوش اندازد ز کار خویش در آ
بدل گفت که ماند چو چای	چو سازم چاره و در آید	چو صبح شاه را فدری شای	از اندیشه دل دزد بر طپش
تنها کرد با خود آن گل اندام	که گردم عاقبت زینکار نام	بالا سر شده او هر چه	بر جی اول سختش هم گشت
که کردم از دم اکنون در دست	نه از دم طاقت بار فزشت	و گر لختی ز تنیدی رام کرد	چو ولیه در جهان نام کرد
که بشستم تا خطا پوشیده بام	چو تو انم ز من کوشیده بام	بباد بوقان صد خرمن بجا	ز صد خرمن کی جور نداد
لباس آگشته را کرد در آید	سپهر و مهرین تا در چه کار	چو شاه آمد ملکبانان	ز آفتابانده و دیبا کشید
چو شاه آمد در قصر دلا	شکيب از جان میداد	که بفرش آن بیانیگ	جنیت اند و تر و تر نشک
در می آید این چنین گشت	ز حیرت ماند بر در و شکست	نه دست آنکه فضل اندازد	نه پای آنکه از در باز کرد

رقعی را نزد خویش تن خوا  
درون شود که ز شاد نشد  
تو که ز لب رنگ پویش  
تو خود دانی که من اینچ  
و اگر خواهی که اینجا کم نشینم  
کنیزی کار و از گفت آناه  
ز خار و شک خالی کن پیش  
بند و پیشگاه و شقه پر بند  
پرستار تو شیرین خوش  
صواب آن شد ز روی پی  
گویم آنچه را گفت با  
کنیز کاران بیرون شد ز در  
رخ شیرین غلبت گشته چو  
بست چاشنی گریچه پنهان  
فرو پوشید گلناری بی  
حایل سپیری از زکاتی  
سیر شیری چو زلف افشان  
ز شاد و لبری در سر گرفته  
کشاد از گوشه گوشتش بی  
همان عهد و نه درواری خوش  
بهشتی بد و قصر می شسته

که ما را زین بر در چو آن  
فرشاده است ز دیکت پی  
بهمانی چو در بسته واری  
بازم با تو در خاطر خطای  
رمان تا سراپا است بهیم  
خدمت خیر و بر و تنگ  
سحر کن بیشک و زعفران  
پس آنگه شاه را که کاخی  
لفظ خود و نه نشسته زان  
که یک شب درین نظری  
چو گفتیم آن کنیم که شاید  
برون بود آنچه فرمود آید  
که زل شاه چون باز دیلی  
فرستادش صحرای حلا  
بر و بر شاخ گیو چون کنی  
کشد و بر پرده رخوانی  
فرو داد و بخت از راه درفش  
نیازی دیده بازی در گرفت  
هم شد بدید اگر دشمن  
بفرق افشان خسرو که بر تار

چو تنی و شیرین درین  
که بهمانی بخدمت می گرای  
درم بکشی کاخ را و شاه  
بیاید بخت و بخت  
بدین بازی پای می شافت  
فان شش طاق سیار بر  
بسا دگر بری و روی گستر  
ز ترک این سر بند می آید  
اگر همان آتی باز منم  
من آیم و خدمت بر سر  
را چون ولستاری دنیا  
همه ترتیب کرد و این رفت  
چو از زل زرافشانی بپرد  
پس آنگاه را پیرایه بست  
کندی حلقه دار کند بر دو  
سر خوشی بر آموده بود  
بدین طایوس گرداری هم  
سوی یار قصر آمد زان  
ز لعل که برش آتش افروز  
چو خسرو و بد ماه و خرمی

که در دست از دنیا بکن  
چو فوای در آید یا نیا  
بپای خوشی عذر خویش  
ترا و دیده نتوان باز شدن  
شکر لب می شنید و بگفت  
زین طاق این یوان بر  
سیار آن کرسی شش ایاز  
شسته چوین او پیش  
در آنجا گشت فرود آمد ز در  
زمین بوسم و بنویز که گشت  
مرا ز رنگ از آن من بپای  
فرو داد و در خسرو را  
ز جلاب و شکر زلی گشت  
لقاب آفتاب از نایب  
ز هر حلقه جهانی حلقه دگون  
برسم چنینان آکنده بر  
روان چون ترویج  
زمین بپوشید ز غل  
دل شاه ز بوس چوین  
چمن کرد و ز دل آن سر  
بهشتی وار و در غل

سخن گفتن خسرو از پایش

# باشیرین فرماید

ز عشق او کیاری بود چاک	برابر دشت خود بوسید و بوسید	زبان بکشد و اعذر دلاویز	ز کرسی خست افاد و بندگی
بغیر از جای خویش چیست	سرت سیر و لبست سرخ و دشت	جهان و شن تر و وی صبح خند	ز پرستش کرد و باشیرین شکر
که دایم تازه باش ای سرو	مجل کردی مرا از مرد میبیا	ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا	فلک در سایه سرو و لبست
ولست را تازه کرد آن مهر	فکندی علما در غسل شد	بوس گوهر که در غسل کشی	ز هم کردی چو مهر و لبست
ز لعلهای گوش گوهر آویز			رخ ز رشت لعل که کشی



این باشد نشان افشاک	برویت شادمی شادی	من دستم چو شمشیر	ز خدمتها کردی بی نصیر
ولی در بستنست این چرا بود	خطا دیدم بخارا یا خطا بود	زمین و ارم را با کردی بی	تور فقی چون فلک بالستی
گویم بر تو ام بالا چیست	که حسن و زشت رعاشی	ز همان تو ام بر روی من	چرا باید در روی بستن بنیاس
گرمایی که با همان شنید	بمان بهتر که زمین بازید	اگر مایی تو با حوری بی	که نزد گیت نیاید بدنش
نشان یست و بر سهالی			که جز تو نیست جان و جانی
ز مالش چون دل شیرین برد			ز لعل چون مرد خنده برد

گفتار در پاسخ وادان شیرین  
خسرو را



چو ایشاد و سر و لاله رخسار	که دولت باد و ایم بر جهاندا	که بند که شمشیر مایه	تن چلی و شکوه شیرین است
سری که طوق تو جویدید	سبا و از بندید و شش	مزن طعنه که بر بالاز و تخت	کنیز آن ترانا لاله درخت
مکرم گشتم تو و در مانی	علم بالای سر به تروانی	من آن کردم که از راه تو آمد	اگر گرد تو بالاز رفت شاید
تو تسی از سر صاحب کلاهی	نشسته بر سریر بادشاهی	من از عشقت بر آورده ام	پیامی بر جوهند و پاستای
جهانداران که ترکان نام داشت	بخدمت بندوی باجم	من آن کی سیه چشم برین آم	که بندوی هدایت شد مرا
و گمرالای به باشد شستم	شهنشده را کینه زیر دستم	و اگر گفتی که آنان کار جندند	چنین روی همان در زند
نه همانی تو ای باز شکاری	طبع داری بجیک کوسه	اگر همانی ایک از دست جا	من اینک چکنیزین پیش پای
یصاحب دنی و صاحب دلی	نشانید که و هما را فضولی	حدیث الکیه در بستم روایت	که سر مست آمدن شیخ طوطی
چو من خلوت نشین باشم غمگین	ز همت رایی مردم کی بود	از ایست پری چند شیار	گرمین کردن و فسادن بدین
مرا بر دهن بعد خسرو این	ثبتست از این گردن تو این	چو من شیرین سوار می شوی از	عروسی چون شکر کاغذی از
تو می خواهی مگر گزاه درستان	بغلام خرم خوری چون تو هستی	بهست کار می چون غلامان	چو گل بوئی کنی اندازی از
دو لختی بود بر یک لخت بند	ز طاعوس و بر یک سینه	دو دلدرد و دهن در یک دهشت	دو دل بودن کسی امکانی
سز و اعطارد و شد رویگر	تو خورشیدی ترا یک سج	تو از عشق مع من بی نیازی	من از می کنی در عشق باری
تو باشکرت و تو ای گردن این	نه باشیرین که باشکرت و تو	شکر ری ز ترا شکر تمامست	که شیرین باشد شدنش
را که نام شیرین از تو این	که شیرینی بمانت را کند	کمن پرده در می باشد	تو آن لب که روی در صفای
تو سلطان شو که بایک گویای	نه چون بند که باده کوئی	زده کوئی به یوست ناو	تو یک کوئی به سونی سوز
مرا از روی تو یک قلبه پریش	ترا قبله هزار از روی تو	اگر زیبا خدیفت از کشت	از آن زیبا تر اینک هزار
تو شکوهی شکوهی بر خزان	میکنی سنگ به جوی ناله	ز دور اندازی شکوهی شکوه	که در زندان این برست جام
بها خانه که بگرزد در خانی	بود در پیش آب زندگانی	شدم در خانه غمگانی خوش	نگه کردم چو گوهر پاکیش
گل سرشوی ازین جوی گشت	بسرری کندش که چو گشت	بیا ساید به شب مرغ و بیا	بیا ساید ز جان من چو خنجر
نرم چون مرغ درد می قفا	دری در بسته و بای می قفا	چو طوطی سناخته با این بند	بتنهائی چو شفا گشته

نور خسرگاه وین زلفک دور وزه عمر اگر دست گردو بدین تن کو حایل غلک ندان طفلکم که از شیرین بد با چو زبده ارغوانی را که سام نخست آتش و به چرخ گشتی رطب بی سخنان کی دارد بسی هم محبت باشد درین تو که امین ساعت از سن یاد کرد ترا خوان حرب افسانه بسیار که امین پیک را دادی سلا دگر باره جهان را از سر طبرزد با سسی سوت ورنه دانی جز من اند عالم است عبادت گر چه زبنا بدم سسی سوت را با امانت چو برین گنج قارونی فشان چه حلقه گر نیام بر دوت با نثار بر که چشم می فشان و گردارم کنان لختیم شبان پیشین کن گذارگر گ	ترار و زنی شست آمد تنگ چنان کش بگذاری بگذرد بسرنگی حایل چو کنی دست بجوانی کلچم راستانی بیازارم پس انگاری نوام بجالتشگان درین و دنیا چو سببی شب بدو تانی دارد ولیکن استخوان رخ گدازد که امین و درم خود شاد کرد درین غمی برو شیرین بگذر که امین شب فرسادی پیا گذر چشمه نوشاب د یلا بر شدن یاد نیست چو قارونم چو در خاک بوی درت را حلقه می بوسم ک که امین بختی انجا رسا کن از آدمی سم قدسم مکن بسز زنگان بسز	چون با خرم خودم بدین خا می چون بختی شد زین گذر کا گموری چون بهی شیرین نام درین خرمی که تو بدو غایت چو آتش گر چه آخر نور پاکم معبودی که بخشد بار طبع ترا بسیار می باشد درین د تو و عشق من از نالی جانی نوالی تن درین پرده کدوا که امین جامه بریادم در یک تو معا غریزی با دوستان نیکویم که بر با اچسری مرا بر قصه کشید سیل بالا دل انجا در کجا خواهم کشاید شوم چو حلقه در طوق بود مکن بر با جفا که پرچم رانی بهد تندی کن بختی بیدام نشانده غمی بد ما بر کرد	نور هم با عالم بگذر مرا خار ابریدن بر زگره که شیرینم نه آخر شیر خرم یکجوا بمنت سالی است با دل بخت آخر خود نام که بخارم نیا بکس طلب ولیکن تلخ وین شیرین می چو دیدی جز خداوند می که شیرین به از درگاه که امین خوری زبیر کم کشاید قلم شاپور ریزد همیشه فر بگلج گفت کی سرون طبرزد با طبع و هنر شیرین سرخ من بملو غنچه است بلا منما چی چون لاف نثار اشک من بین لاف ترا بخار کجا خواهم کشاید فدا گفتم که چون حلقه نارم جز و خاداری نانی رها کن تو سخی چون من شکم بزدلانه زخیم بی بار کرد
---	--	--	--

گفتار در پاسخ دادن خسرو  
بشیرین فرماید

چو خاک انداختی بر گشتام	پس کجای خاک انداز خودم	مگر از من نه گیتی با جیبی	مگر از راه من چون تبه بر خیزم	چو بر خیزم تو باشی نقشه انگیزم
مکن کین ظلم را پر و ازین	نه هر خونی که پیش آید خون	من این خواری خود نیم از تو	نه هر دستی که تیغ نیز دارد	بمخون خلق دست آویز دارد
ز بهر چه از دست زبیر دهک	دل بیوقت ز دماغ شرم	وگر نه درد و سوزم را که دیدم	مکن خند که خواهی از من	گناه زنجبت بدینم ناز تو
بحس بیوقت جنبانید کوسم	نباشد عشق بی فریاد واهی	وگر گو شتم گیری تا فروشی	مکن چو بندگان آواز من	چنان دردم بدین دردم گری
غلام گفتم که عشقت این	بگو تا خط بولالی دهم باز	وگر در دسرم بر خیز از تو	کشم در بیعت بیعت خموشی	بسرگردم مگر دانهم سر از تو
اگر بر من بسطالی کنی ناز	پس این چشم دگر پیش دایم	بهشاری وستی کاه و بگاه	نکردم خریالت ز نظر کاه	برجعت جامه نومی بر دایم
وگر چشم کنی پیش دایم	مگر اگر گویی نمیداند تو دانی	نجلوت جامه از غم میدیدم	که طنبوری است آرم خورشید	بتاج و تخت میویت پیچیدم
مرا هم جان فانی هم زندانی	سرو کاشن سوا کی کشیده	نزدی بود دام ز عشق و	خلاف دوستی کاری نگذاشتم	بگو با من سخن ای من غلام
کسی که جز من این شربت	بنای پادشاهی در مگرد	ولی چون نام زلفت شنیتم	کشت از زنج لولوتنگ شکر	سخنهای گلارین تر ز دیبا
بدان لشکر از من زنگره	جهان را از کجا و عشق از منی	بفتوای کسی بی خود دم	شب هر روز وین میویت	بسرنگی سعادت روزگار
جهان داور منم در کار ساز	بجان دل ترا در بند بودم	بسی شیرین تر از نامت کلام	هنوز از اجباری دارم	تراشای سدی عشق باری
بتن یاد گیری خورشید بودم	چون بودم چنین باشد جوان		که بازی برنتا به عشق باری	هوا می گرم تابستان دیدم
اگر کامی زدم در کار نام				
دگر به عبت طاعتی سکر				
روان کرد از عقیق آن				
کران افرونگ دوران جهان				
جهان دار جهان از جهان				
مرا در دل خسرو صد عیار				
هنوزت در سرشای عورت				
نیاز ناکر کسی که عشق بهت				
درین گرما که باد سرد باید				
زانه حکم کش او حکمران باد				
ز شاهی در گذر دیگر حکما				
دریغ کن غم و رنجش و دست				
که عشق از بی نیازان بی نیاز				
دل آسانست بدل در داید				
بفراشی کوکب در حساب				
هنوزم ناز دولت نیانی				
هنوز از عشق بازی بی نیازی				
نسازد عاشقی را سوزنی				
من آن مرغم که بر گلها پریدم				

## گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

چو گل بودم ملک با نوبی بخت دین گور گلین و قصر گلین نزدستی کاچین برین بهم توان تو هرگز در دلم جانی نگریدی تراز و بر زمین چون یافت گزار من بر نیاید هیچ کاری چرا باید که چون من سر و گرد هنوزم بند و ان گشت هنوزم در لب آب بند رخم خلیل خیابان طراوت چراغ از نور من پروانگرد ز رخ غنچه بر اگر کنی یاد بر در کز لب و دندان چشم لوزن از خست این چشم چاک بنار می و مهر در جستجویم بدین تری که دار و طبع همت چو آتو تم نبیند خام گیرد نگیرد نارستان مرا کس ز غم که یک خرمایند ز تنگی کس چشم در نیاید چو لعل بر شکر ناور گیرد	کنون در پای تو بهستم چو گل بامید تو کردم صبر چندین ز غم خوری که باو دم توان چو دلدان مرا ای نگریدی حاشا خلک بهتر و دانهنگ که بر شاید گرفت از وی شمار بود و در بند محنت نماند هنوزم چشم چرخ کان بستند هنوزم آب در جوی جوت مکنی خیل تا شمع کبر و است مرویسندم دیوانه گرد ز رخ بر خود ز ناز رخ غنچه ولی ستانم و صد جان خشم ز مرغان هر پالاید ز تری بیونی با خن در گفتگویم نیار در خن بر دست بر شوت با طبرزد جام گیرد که از نری گیری آید پس ز خلستان که خرمایند که کس با تنگ چشمان بر نیاید بسام و آگهی نامر گیرد	پوسنده لبش و برف شستم چو ز پالودم از گری کشیدنا بهر دقتی ترا پنداشتم یا مرا و گز کشتن کی بود بیم گرم عقلی بود جانی نشینم ز من چندان نظم بر زمانه هنوزم در دل از خوبی طربتا هنوزم غنچه دل ناسکند هنوزم سرو بالا ناسکند ولی نعمت ریاحین نسیم عقیق از لعل من بر سر شتاب چو سبب رخ نهم بر ست من آرام در پلکان سرفراز اگر آهویک نظر سوی من آرد بهار انگشت کش شد در کوی بهشت از قصر من از چوین بقعه اگر چه ترک و ستانم مگر گناه خندان از نشان ز بس کاورد نام و پشیمان چو بر مرشد را بخیر نیام شکر همیشه زندان شد	چو گل چشمهای لغز شستم فسردم چون رخ از سر چیدی بهر جانی ترا تو دم و فاد که جان کردم بشیر و تسلیم و گرنه بنیم از خود هر چه بنیم که تا تیری شام بر نشانم هنوزم در سر ز شوخی بخت هنوزم در دریای اسفت هنوزم قد و بالا کس نیست ولی عهد شکر در نسیم گل و لیم ز روی گل بر گرد سپیده ریز زانسیا پان غزلان ز من آموزد و یاد خارج گردم در گردن آرد در نخستیم صد چون است گوی عیار از نارستانم بر دور بوی سر و لوزن می توانم که آوازی گیری و جان ز ترکان تنگ چشمی که دادم بشایر که زنجیر سازم و فاهم لبه جهان بر شد
--	---	--	--

لب علم بهان شکر فغان جانی ناز دارم جفا کشم رخم روزی که بغرور و جفا چه شور شاه که من دارم خود دوه زخم دست است مکبار در گفت ای دل فرو مکن با من حساب خوب و فروغ شمع ای دوری تو تو در آینه دیدی خوش گرت خورشید خام نمیشد سوی سرو آزاران شیرین ارم به که رویت کشید کشت گریه بشکر و جفا صدف با جان آید کام بدین خنجر که رویت کشید بر ز آخر چو برین آتش ر با کن چشم و جفا اگر چه رسم خوانمند مکن بیداد با رقیبی ز تو با آنکه استحقاق دارم را تا دل بود لبر تو بانی	سر زلفم همان است دری ز شرم دارم صد بزرخی فروشت در غوازل چه مسکینان کن کشم بدست چپ کنده چشم گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را بهر صبحی ای نور علی نور چشم من در می صدره که مدد بر فلک و شکیستی که سپهر را تو بر بارون و صالت چون از خان کدیت طبر زور او برین پر آب گرد کند و دام زان ناله فغان سبب من خود که خونین هم ببینان چمن من در بگی لفاق آتیز غدری چندین نکوئی تیرم رسم نیست که گرتندی بخارا هم سر از طوق فوژن طاق ز جان بگذر که جان بود تو	ز خوش فغانی که می در جام اگر چه نارسیدین گشتیم ز عینا که مست این گشت بر و تار تو کشایم خون تو شکیب دل شدی این بدریا مالی از گوهر فغانی تر اگر بر دهن گویم دلارام دل شکردان را رخ شک رطب بر آخوان نشسته قره زبکی و دل داده است به مجلس کشته شدت را اگر از یک سوی خونین می فرو مبا چشم من خونین خوش اگر شایه نشان گوهرت نه بگفتم نه بدگفت خداوندان گرتندی چو با و از آتش تکی گری همه داند که هست معلوم اگر از دست خرد با هم جدا	شکر در دهن با دام زیم همان عاشقش عاقل فریم نیاید بخون هر کسی دست که در گرد چنبره نام نیست خان را نشاید چرخین جان بفصل گفتن از ما می رود که صدره بیشترانی که گویا ولی لفظ تو آب زندگانی و با غم پر شکر دوزین که با قوت تو سیون آباد که خیرای است تپشند شکر مولای ما از آوازه بصورتهای هوید جان بخرم گریه بلیغی فری که زخم چشم خونین را کندیش و گریه بینی آخر شکرت گو و گریه کمی را صد هزارم بر حجت نیراحتی هم گریه ز من خاک تو کم چه چیزی که باشد سستی پیوسته محرو ز دست دل کجا بایم
--	--	---	---

بشیری صلا و شهر وادون	کنم در خاک و گرد خون نشاند	بس این آب جبار من ده کند
بسا رخنه که اصل حکمیست	سبارک باو بسیا آرزوم	را سلسلت کین را از موم
دل خوش کن که غمخوار آید تم	کمن شب شبی آخر نه نیست	جفا کردن بس فرخنده قامت
اما شمع از آن آب پسته	که چون نیست شیرین بچا	چو شمع از پانی نشینم ازین
هر کل طب بر دل خوردا	که او را نیز شیرینیت بند	گره در دل چرا درونی نمند
بشیری و دین یکد مسکین	بطلی خلق را کین نبوی	همی دین شیر اگر شیرین نبوی
پاسخ شیرین نجبرو		
مشالی داد مهر داد سواری	طلب را قند داد و نقل را قوت	گشاد از برج که بر فضل را قوت
بخدمت بر سر در بر گوشه ایام	چو غنچه تر شد چون گل از دست	ستون سرور رفتن را از دست
نخستین گفت کای ناری عالم	برون و دوتی بر دل بود	چو نوبت دشت در زمین بود
نه تنها خاک تو خاک جان است	غواخان بنده و قیصر غلام	ز چنین تاروم در توفیق نام
من آن پلوده روغن گذارم	بچربی و بشیری توان خورد	بهر آن پلوده را که بود زرد
نه پی در جستجوی کس نشدم	را بودم بجان دل خرد	بلی ما گشتم از عالم پدید
حساب آرزوی خویش کردم	بهر گردن کشی و حکم رانی	ندیدم در تو بوی هیرانی
را پسلی نرد که گنسم بند	کجا عاشق توانی غافل گنجی	ز عشق آن شهوتی باشد بوج
تو که سروی من پیش تو خاست	بجنگی عقابی کی شود سیر	بهمان غزال چون شود شیر
ز بانگ آتش خویش میزد	بخوار رنگ خاکستری کن	پسند و عود در مجرمی کن
ز طوفان تو خواهم کرد پیر	را دخی شستن را بر دخی	چو سیلی گامی در خوشی ام
بشربازی فلک را در گنجی	چو باد چون نیایی بر بکاه	کند افکندت بر طعنه ماه
برم اغارم بر پیش تو خاست	سخن در گوش دریا گفت بایه	در ما سفته را اگر سفت بایه
سنگی با سخی چون بر دلی		
بسالند که در روی خویش		
ترا خواهم بدین کار آید تم		
که او نیز از لب شیرین پدید		
هر که هم بشیرین شد گرفتار		
تو شیرینی ایشان نیز شیرین		
ترش روی کنی من تو چیدن		
ز شکر گشته را حلقه در گوش		
بر آتی شک را در پرده واری		
بسودش شست بخت تو ختام		
بر آورده علم بالای عالم		
چغنیست چند خاکی بر زمین		
که جز نامی و بشیری ندانم		
در جز دمی تو کس را سحر و جاد		
بر روی دیگران پیش کردم		
تو شایستی تو توانی بدین بکنند		
ز آفریند و بدین بکنی خاک		
خوش کن باشد که بکیت نرسد		
ببیند در خواسته بشین خواخیز		
با فسون را در رنج گیری		
گرم جانک شد روزی خاست		



چو بهشت آنچه بستاند دانشش که زلفش بیداد بود برین گردش و طوفان بر عذابی که شست از گوشت نشت از زکسان و لوم عقلانی که عاشق را کند شکایت را بشیرین بیان کرد بشیرین گفت کاشی چشم چرخ سرم را تاج و تاجم بپیری	بکران خبر و در خور و بی سرخ ساق سیاه بیداد بدان شکنین برین بیداد ز شاه آرام شد چون شد بدان آب از جهان آتش بر عجب چیست آید از جودت	ز شوخی پشت و پشته کرد کیسوی سر از این پشت ولیک از عشق آن ساطع بسختی ازین بیاخیش گزند هر دستان که دلشاید بود ملک چون میداند ز بی نیازی	ز خورشید ساز کرد و خالی چو فهی هر کرا سید بدشت رسن در گردش با خود همی زد که تا با آید آن عیای دلین نمود آنچه از فسون شاید بود سپهر فکند از آن شمشیر با ز شیرینی شکایت چون جان همای شمشیر عاوس غم هم از این گلی هم دست گری ز باجی بز تو کاخ از غم بدین نودی کشش نمی بدم تو دانی عید و قربان بدو تسلیم را از زلف خوشن بهم حالان و هم الان آب سانی بزر این یک نفس را نخواهستی که تا در دست زین نشان چارم را که وقت بجوی مولیان برین شستن تو شادی کن که هر وقت که وقت شستی پیش از جنگ زمانی تا زه تو مالکی شوی نیز
گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین			
مراد بر تو و دلاری از تو گرفتم کرمین آزاری گرفتی نیکو گفت این سخن دهان کمن نازی که باز آرد و نیاست غم از زلف و غم از دست نشا گفت با فارغ دل جبار چون چون برین بود فریب است ای دل فریب برست ای طاق ابرو کشان غم عالم چو ابرو و نهاده بشیرین شکسته چند بار خردمندی که در جنگی نهد پا	ز تو مستی و هم بشیاری از تو پانی خرم چرا با ری گرفتی که کشتن دیر باید کاشتن نوازش کن که از زلف نشا تویی و در تو غم از غم نیست مخالف در ساز و ساز با بود با مقیم را با کسی بود لکن شوخی که از حد شکیم نطاتی را بطاقتی در نهان را لکن غم که آمد وقت شمار را لکن کاینکه آمد وقت بار با اندشتی را در میان جای	مادرم خرتونی کاخا گفتم بدین ایری که آتی در کنارم چو خوابی قدر با جان بدو بنوید می لم برین شکن غمی کان بادل دادان جود فر و گیر از سباز این جرس را ازین دروازه که لا اوت بسا را نیست کارم را که وقت در قمار بر غصه و بدین بروز از غم خورون هست نه دیش باشد کس از فر درین جنگ شستی نمی بخند	



بر روی وستان مجلس بر فرو  
 درین بستان سرگر خشیان  
 تو ای آمو سرین ز بهر جنگی  
 فرو دآز سرین کبودین  
 هم آخر در کنار و نسیم  
 چه کار افتاد کین کار افتاد  
 هم خوشین ایسر است  
 اگر خواهی جامم را و گرن  
 نخواهی کاریم در خانه خوش  
 باروی فراموشی کنم  
 ز شیرین مهر دارم و گریه  
 و لم در بارگشتن چار سار  
 سجدت شمس بانو می خن  
 که دایم شیریار کاران  
 عبادای تو سخت طلب از تو  
 کسی که باور به اوست کند  
 سخنانی فزون است  
 نذر و پاوشای اگر کردی  
 چون گنجی که مردم خاک شکت  
 عافان شد که با من گریه  
 من آن خواجه ام کام به عیادت

که آردن شود هم چشم و هم  
 زنج خعب و نامیچ پنا  
 رها کن برودن خنکی  
 فرو دآورده خود در مهندز  
 بدستانی هم اندر و شمتی  
 بدین در نامه و چون شت  
 نو اندر کشیدی دست شت  
 ره نزدیک را نزد گین  
 مبارکبا گویدم راه و گریه  
 بیاد ساقی دیگر شوم  
 شکر نامی چنگ آرم و گریه

رستان آمد هم چو پیر  
 ز چشم دول درین بستان  
 شان چشم و تیر طعنه چاند  
 در اندیش از چه کینه  
 همان بازی کنم بازلف و حیا  
 ز بوی شفتی در سینه دای  
 چو دورت نیمه و مسکون  
 گریه کشا از بر و کلاه  
 بدان که مادم هم شت  
 بجای از گزشتن کنم جام  
 بنیدن با او میکنم نوش

منه خار و شک در آیم  
 گهی شکرش ای کلاه بادام  
 ز جگست این در پیکار بر  
 که شایسته شاهای در کینست  
 که با من میکند شرب خیالت  
 نه حق صحبت در زنده دای  
 بهم نزدیک شد در باغ  
 خزینه پر گیسو کجای  
 چنان کاول دم و دم زدن  
 بجای از گزشتن کنم کام  
 کنم نمی شیرین افرو  
 سخن کوه شد منزل در است  
 زمین باور و دو دو و دو  
 بصاحب و بی صاحبان  
 نزارت سال در شاهای عباد  
 رافسون خزانده فسانه خندان  
 نهادن شتی بر قصر شیرین  
 بتوفیر آموکی نخیر کردن  
 وزین افسانه بسیار خوانم  
 چو دریا از پنهانیت نام  
 که انداز چن صف سلف

# گفتار در پاسخ دادن شیرین

## بخش و

خبر چشم ز رخسار دوست  
 گرا کس خنم با دست  
 حکایتی با گویند گفتن  
 زدن بستندی شجندی  
 بسروستی نباید با سروست  
 گل آرد بلیکین بر نگین  
 هر چه در دل میزند بستان

نزارت صاحب انشا بهی  
 است این شکر گزشتن  
 بنچیره آمدن با چتر زین  
 بصید اندر کسی توفیر کردن  
 نوزین از چپا بسیار  
 توان زدی پایت نیم  
 کسی دل چو دریا کینده داند

نزارت صاحب انشا بهی  
 است این شکر گزشتن  
 بنچیره آمدن با چتر زین  
 بصید اندر کسی توفیر کردن  
 نوزین از چپا بسیار  
 توان زدی پایت نیم  
 کسی دل چو دریا کینده داند

نزارت صاحب انشا بهی  
 است این شکر گزشتن  
 بنچیره آمدن با چتر زین  
 بصید اندر کسی توفیر کردن  
 نوزین از چپا بسیار  
 توان زدی پایت نیم  
 کسی دل چو دریا کینده داند

خسرو شیرین	کرین چری شیرین شود رام	خسرو شیرین
که من خود شند و شکر بنفوسم	بلکه سوزی و بس سوز کج	زبانی تری نیم در کسب
نگوی ختمه با ختم گوی	که هر بار از دین بیا بکوش	سخن از لعل گفتن کج
نخجده گو تا من زخم	که من بکینه بردارم کوش	ترا کار بادیر او قدر
میان نیک و بد باشد	که چشم ز رخ پیش از پند	درین نرگسی خوشدل
من بر یکینه سنگ بسیار	هانا هم تو مستی هم سخن	سخن چندی گوی از سر
که گفتن غزل از بار باشد	که از تحت اثری بد بکشد	سخن کان از دماغ مهر
اگر چه پر گویند نمید	اگر چه بد گوید بد گوید	سخن گو چون سخن خود
مجان طرب لشکر گوی را	ز من گفتن تو یک بکشد	اگر یک ست در در کفن
بر آوردن توانی چندی	پس از عالم عوی چشم کج	عوی رک که چون کردی
کن بازی بر وارید گو شم	که عقد غم بر نیم ز نخت	بها غم بر نیم کج
که نامم بر نهستانی دیر	که حساب بهم دارد درسی	مگر بر قدری شوم ز ننگ
سبارک با دم این پنهان	که در مهر غم دارم و نشسته	مکن گستاخی از چشم
بر داری سپید چو خسته	بغضیل رخ آتش در نخت	ترا با من خوش دیگر
بطح این رسد در تقیم	دورگی کم بود آیین	دلت بسیار کم میگردد از
ز بهر پاس میدارد فعلی	نمید و سپر نوعی در کف	سحر کانی کار تو بک
براهم میسر روی بک	غلط شد ره بابل از مای	بند ستان نیست سید
بکل غمبت نمودی لای	ولی دونه بشکر باز کردی	بجان روی شیرین باز کردی
ترا این کار و آنکه هست	که کردی پیش ازین بسیار	مکن چندی برین غم
غلط گفتیم بجای خوشن	بخشی و اجابت افشاند	زیم غرق در یامان
را کن در روی و امانده	تیسرمانه بطهر پروریده	خوف زندی پدر را در دیده
که آنجا گذرد موردی		

ز تو کامی ندیده در زمانه  
چو باشندیر و الا سنگ  
گل افشاندن غبار این سخن چه  
بس این که بر تو بیچاره گشتم  
سز کیس که و شتر تن  
تو اهل تو باید سر بلندی  
بنای دوستی بر باد دادی  
در خشتی که زوای گوشت و پوست  
و یک شب به سحر  
تو شب با گردا حکم رانی  
بعالم وقت میرختی پدید  
چو وقت آید کزین سبیل  
تسوی خدایا خوش بگو  
یاد گفت که چه قصه  
سرم ز بخت و بختم ز جود  
اجشده عاشقی ز شکون  
چو کوری که بنده کور می  
ز لعل این سنگها بیرون  
شب آید بر میز دریا  
ز کس است در کشتی تو  
ز کس دوستی باشد حلا

شده تیر لاس ز نشان  
پوشد گرچه باشد تنگ  
نک خوردن نمک این سخن چه  
ز خان جهان پیش آه گشتم  
چو شاید کردی تقدورین  
چو بر خیزد چون من می  
گر که کنون اساس فونیا  
چو خشک پیگرد کی شود  
پس جگره و پرده خست  
که سستی نتوان یابی  
در گنج را و قیامت  
ز زمان تو می شد زبلم  
دلم را جان جاز از بیدار  
مبارک مرده آنا میکن  
بیب دیگران است آری  
بجاک نکندیم در خوشی  
ریخ مهری چشم روی برآ  
که روز و چشم خود در خانه  
که خوابیشی اندر جاه

درین سنگم را کن زار و بی  
چو اندوی کن از من بار بردا  
را آنروز شادی کردید  
بس ستاین شک را غصه  
همان بندار می که لایق  
چو بجان کن و آسای  
بکیم نو کردی نیاید  
قدم برداشتی و بجه بود  
هنوز این بار زیوریک  
چو وقت آید که گرد و چرخ  
نیستی مرغ چون بوقت فرا  
چو خسرو دیدگان عشق  
گفتار در پاسخ داوود خسرو  
بشیرین  
چو که درون عالم تاکی  
نیستی عیب خود در تذکر  
چو که ان چند لعل از سنگ  
دلا که کردی از تیار خاری  
کس کا مشب بر قلم خواب  
مدان آن دست را خرم  
رفیق که بود بر تو ناک

و کمرنگی بروند آشود کور  
گل افشانی کن زده خار را  
که شیرین را بار کردی شهر  
گر گشتم از تو چندین بار  
که افتادم ز شبد ز لایق  
رگ آنجاز کن ز خوئی گشته  
کس که دو کجا گرمی فزاید  
کر م کردی خداوندی بود  
هنوز اسباب جلوانا تمام  
تو انهم خواندنت همان گویا  
بجای پر فشانی سرفشان  
ز سر بیرون خوا کردن این  
فسون کردن بابل کی بود  
چراغ دید که شمع خام  
سرم بر یعنی تاکی گنی  
بنیاس عیب من تا چند گوی  
چرا به بنیم و فرسنگ  
هفا که اندر می تیار دای  
بار و ز که این یق آید  
که یابی چشم و بر درون  
بیاوش که ز بر جگر

مکن جانان چون خلق مرا تر بهشتی میوه از نور رسیده رطب بخوان طبعی را یک شب بدو خوشیم به به آن برقع از غراب جمشید منهج هم تو دانی کرد و دست مکن یا اینده ز می درشتی قدم گرم چرخ آلود باشد کسی کا ناز و او بر آسانگ گداز بر هر کس چون دلوان مکن بد فرق خسرونگ باهی سعدی کن حقیقت یاسکا مرا تا پیش بخانی که خواست ترا تا پیشتر گویم که شتاب به یک عده چون گفتار نیست بنور آغوش چندین مکن نو ترا در ابروی چشم چو مهاب کلی دیدم ز دورت سرخ و نه هر دو می بود با رخسار ولیکن حق خدمت میکند از هم اجازت ده شیرین یا لبها	در رم پیش ازین چون چهره در بخیرای بهشتش کس ندیده سکندر تشنه لب اچیل که تا خاک درت بوسه نکند که حاجتمند برقع نیست که هم با قوت هم غنیمت که از قلم نیاید غار شتی نظر بازی نه تو خشو باشد باز از سر خود دارد آهنگ بن بازی مکن چوین مهره بار چو فرهادش کش درنگ که نبود یارهای یارهای چو دریا پیشتر بیرون کش شوی این چشاک درین مکن کار کجی در کارین که شیرین تلخ باشد چو شاد کنونت یافتم چون ابری آ چو نزدیک آمدی خوشی نیکسان و یزدی ده	عذرا هم میکنی بن ناصوبت بهشت قصر خود را باز کن اگر ممکن باشد در کشانی بز انوی ادب پیشت نشینم اگر آشفته شدم بهوشم تو لب چون گهین داری نرمی چنان کن که تو خوشدل آرد و گر با من نخواهد شد دل شکست سر کند چون تفت نه هر عاشق که یابی مست گهی با من بصلح و گنجگی شدی بدو ندانم کین چه هست مکن چندین چراخت بر تن بحام و بشنم کردن نیکو بر غم و شمنان بنواز مارا مکن چو بی شیرینیت کار چراغی عالم افروزنده بودی عقاب از حدکد شته جنگ توانم من کرانجا باز گردم	بهشت ست این در زلف درخت میوه را ضایع غریبی پاک شب بارون به دوزم دیده آنکه در تویم بر چشمم که سر چشم تو بر زبان در کشتی چو نشین تو بدیده تو عشرت ساگرد به شواری توانی عذران قنای گردان برگردان نه هر چه از دست شد تو خدا دوری ابادت زین مگر تا این معشوقان دل ست این دل تو لاد که بد کار است و شمع کالی نهان میوز و میسار کار که شیرینی بوی سار کار چو در دست آمدی سوزنده زمین چو نجات گردنگ باز تو پاکسی و سا کردم نظر صحبت یرینه دام که در گفت و در شیرین طلب
---	--	--	--

گفتار در پاسخ دادن شیرین  
خسرو را

زینت پرده غلاب برآورد خسرو گفت کاش شاه جهان به لای تو دولت را چنان پس آنکه ندشد چون کوه آتش نباشد عاشقی جز کار آتش نیک ساعت بمن در تیر دیده از ده ویدم هزار آردم بسوزد آتش بمن بر سر گردن بسته بود بدان تنی که شیرین کرد زلف بود عاشق چو دریا سنگ بار مباد آنکندل را تنگ ستی قلم در کس بحرف دست یار ما سیلاب محنت بیش در گز هوا کا فوبری می نیاید بهواری کن شب را چرخ شیرین نان حانه نمائده فلک را طرز که گوی آن برو که هیچ روی در نمی از اول میزدی بچرخ چرخ بروز رفتی کسب اندر حال آن خورشید را چرخ	چنان که نعل بر جان بسته تو آریسته بهم کج و محنت باز روی تو کرده آن گمان بخسرو گفت کای سالار کیش که عشوقش باشد در جهان باز شیرین چرا و آری شنید که شنید همسایه از تو کرد باز ازین کربستن بچرخ چو عود و تلخ شیرین بود منم چون کوه و دایم سنگ که باد و آبی صعب ستی که دست حرف گیر از انشایم تو خست خوشتن بر دار و گز هوا ای اگر سرد ست شاید چرا زجره خود تیر بر باش و که بازی ندانی جو نمائده شکن خود کار کیسوی آن و گرونی که موی بر تنی چو صبح کنون و تو چرخ تشیخه خورشید از چرخ که چون گران مرواحه	عقیق از لؤلؤ نازک بچرخ بر روی تو بر بند خواه پیوست ز یادت با محنت و بختیاری تو شاهی بود که شمر عشق باری من طعنه را در عشق فرما مرا فرما و آن مهربانی مرا خاری که گل باشد در آن خاک سی روی مرا ستینه سازند چراغی که ششم را بر فروز بر زنانده چون آتشین چو شمع ارم و دیو احمق همان بخار که آمد تند با من اینک اندام در شمع چو از شور بختی شد نمک بار شد آن افسانه از شمع زان کم که این بازی ختم دلت گریخ باشد ز گریه اگر صد خوابی سفت در آنجا بدین نیم گیسوی بر گریه که به بریندن برنج خوش مرا شیرین از آن است	که می نهفت در وارید بخت قلم را با عیاد و تیغ را دست که پستوان پست و زکاری شکست کردی باشد محاربی بنیکی کن غریب مرده را یاد برادر خوانده بود و نهجانی باز سر روی که هرگز ناهار و با باز سیم که در دستم گذارد باز شمع که رستم را بسوزد دل انشادی و ستوده و حریفی نایزدی و نهجاست تو بهفت بر روی که یاد تو تو و من برین صبر و نیکو دل از شیرین شور انگیزد گذشت آن مهربانیکه شکر کاری و طهارتی ندانم دست گریخ باشد ز گریه هوا ای که بیای پس فر سپهر خشتی و زمین خشتی او بکشد شود و بختی که باز میاشی شیرین
--	---	--	---

یکی را تلخ گریه از جام بمید قالم گذارم ز دست دو شیرینی بجای شد بنغم گهر در سنگ و نر ما سبک ز بونی کان نه بد سیر تو کان چو شاهین باز ماند از نرین کسی که جنگ شیران پناه پس آنکه بر زبان آورد گوشت بزرگش که در فردوس است بدان بنده که او هرگز نمیرد بدین تنی خسرو و دیو هزارا هو بر لب پارچه کلب چون آهوی نافه دید ز هر سو قطره های نف باران زیر خسرو از برف دیدیم بسیار لید تا رحمت کنایه چو پاسی از شب بچو رگید سزای پس اندام چیداد دل شرکش راه راه تو نیست مگر بودی در گمراهانه چو آمد سوزی شکوه گاه میزد	یکی را عیش خفته دارم از نام که از بویش مانی ساکت است رطب با استخوان جو ز باغ وز نسان در خرابی گنج نیل جودوی شد جود و جی تو کان گر بخشاش کلد باید کشان چو شیر آن که دندانی نماید بهوش نریک و دانی خرمند هر حرفی که در منشور است ببیداری که خواب او نگردد ز دست افشا گنجی که در افتاد	کلام گر کنم غمی چه پاک است چو نام من شیرینی بر آید در شتی کردم تر خارش نیست تحمل را بخود کن بر من نمی چو خوکش افتد از در داک شتر گزیم جدا نه قطارش سگان قحی که وحشت سگ گرد بقدر گنبد سپرز گاهش بغیاضی که فکرت را خوشتر که بی کابین اگر چه پادشاه شاهنجام کام سوختن کرد	کفتار در خشم گرفتن خسرو و خشن از پیش شیرین	رعبیت که چون گل میگردد ز بانش موی شده پیچ نقیرش که هر دم تیز بود فرس میزد چون بیما خیران نه پای آنکه راند اسپ ریز بدان حیرت که آخ که در زبان گهی میزد ز تن می دست برد درین ابرسیاه از سبزه گلشن	شده بارنده چون ابر باران نقاب زهر خشنک تشنه بصد فرست شد کینه ازان در شاه دل نچو رگید ره بی خوشتن بخرقه پیش چو مروارید بر گل خوشه بسته بماند خشم اینجا جاودا و نش سوختن گنجی خوش
--	---	--	---	--	--

مکاتب آن که طبعش لطیف است  
مگر گفتار من نخست شاید  
سبازی که در زیر دست  
نه تا آنکه که آرد خود ز بونی  
کند هر کوی که بروی سوا  
ز خواوشی کشد موشی صفا  
ز یکدیگر بدندان باز گردند  
بنور چشمه خورشید روشن  
خرد را جان جان را برودن  
ز من بنایت کلامی نماند  
ز ناف مشکاف خود در گاه  
بدین پسنه شده اگر گاه  
عقاب یار آه چشم دیده  
ز برف از زیر داول سبک  
بشکین موی در سحر گفت  
چو کفش از زمانه نر ز بود  
ز دیده بر فرسوج باب نماند  
نه دست آنکه بر دپاشی پند  
پیدا آمدی که و یا چاه  
گهی ستار چهره و نیمی  
بر آمد آفتاب سخت روشن

شسته نوبتی چرخ پیوست با سایش نمودن سرش بصنعت هر دم ایستاد دلش داد که شیرین هر با مربخ از گرمی شیرین بخور مک چون جای خالی یاز غیا بی شری نو دان احد ترس تبر بر نادر گسخت میزد زبانش بر سر تیر میزد تیر تیری نرسد از دم تیر رین سردی چون یخ شست شربت طعم را داد و داد چو خواش کان کردم دو شب آید و شتابی بچشم مرا پیوند و خواهی میزد بدریا غرق گشتن بچوهای چون در سنگ یزه کان کن تباخن شک بکند بکسبا را شیرینیت در عالم گرگی غشستین جان را بر شمشیر کین تندی نباید تیر بودن	کنار نوبتی اشقه بر بست سر ز نوبتی حسرت بر بست بر نقش نگارستی که خوش در آن غمی بسین گذر ز بست که شیرینی بگری هست مشهور شکایت کرد و با شاپور بسا چون گشتی کنی با شرم و کجاست بار هر سر و بن اشخ میزد بیکایک عذرش از جر مشق بود مرا در کالبد هم بست جانی فزون بر دور بر رخ نوشتم ببسیار راه بسایه داند نپذیرفت و جدا شد و شایان شکست او میبایست بچشم مک خوردن جگر خوری میزد از آن کز وزغ ز نهار خور چو سیروغن چو غمی جان کنم جان باز حاجت نبرد و نالوا گوزنی چون کند با من زبکی	نه از دل در جهان بفار میگرد ندیم و حاجت جاندار بود ز دی ارتش نوزان او است بود شیرین که شیرین خشم میزد اگر شیرین شکر بیکار دارد که دیدی چه رفت اسرو زین کله چون مار و پیش نهادم نه از سر و نوارش گرم کردش بلی تیری نباید یار یار اگر ماروت و بابل شد جانش غش را اگر شکلیابی از نوبت مرا و دشمنی آمد نهانی سخنای خوش از هر دم دور اگر چه وصل شیرین بی نوبت بر یزایی پیلان در شستن همکس زد و آب پاک یاب چو بایه ملک جان ادن شوخی مرا چون کسی بیدار کرد چو برش پور محرم را بچشم	ولیکن جامه از دل پار میگرد هر خفتند خسرو باز شاپور بر ویش در خنده چو میباید ز شیرینی بچو صفرا چه میزد رطب دانی که سبب اخلاص چه کرد آن شوخ عالم سوزنا باستغفار چون سرو بهتاد نه دل از نوبت روی نرم کرد نه تا آنچه که باشد خار رخا و اگر سر شکند کشت جان من غمخوار میباید که خوش نقته کین و ظاهر مهربانی بگفتم سالی و نشکیده ماهی از شیرین تری نوبت است به از پیش خسیان و شستن کسی که خاک جوی خاک یاب که نشکند کلا غش بر کجای که باشد بهر طلاس و طلاس ز من فکرستی کی بیدار داد پس کجاست زو بر آتش آگاه چو اخلاصیت غذا گزین بود
---	--	---	--

شکایت منیر کردن خسرو و شاپور

تیز عاشقان چون برق باشد کرت سرگرد و اصفه شیرین چو شیرینی در شش است در کاف بجو از نیکو آن توان برین شعبه بار بود عادت چشمت ز خوبان تو نمی رسم به چشم اگر از بهر باد چون کاهی بگری بران سترگ تازی کرد و تن گروه و وزن از یک فرج اگر از کوه و فاسکی در افتاد یکی شب بصوری کرد بد به نازکی برد و دست بخت هر آن لعلی که او توس کند بصبر از بند گرد و مرد و شه امید هست کین سختی بر آید ز دولت بر رخ نه خالی که چون بی شاه شد شیرین رژه بر ترکسان است میز هوا را بسته کرد از آه برین ز ترکان خون بی انداز میز سر آن بهتر که در غم بماند	میان ناز و دشت فرق باشد ز سفره و دور کن جلای شیرین گرت منظر و سوخت گدا بیاید از مشوقا کشیدن کلید گنج زرین است چو مار آبی بود ز خشم سیم اگر کوهی شوی کاهی بگری که بامه دست بازی کرد و تن که گرد بند ای اندر درین ترا بر سایه و ابر بر افتاد که شب تپتن است تا و درین نیاید و دلتی را دشمن سخت کند استیگی با کوه خام که صبر آید کلید کا بسته مرا و مایین و دی بر آید چو خمر میگذاشت ای فال نیر	نه شیرین و نه بهر خسرو که شیرین ازین صفا جرد است عجب ناز و خوبان ز ویدی همه خوبان همه شد بدخوی که امین گل بود بی محبت خا سای قی خواهی از سیلاب آمد به بار کاست بنا کاهی بر آید ز دست آخر در اندر بند شست تو پنداری که او زین قصه و گر خاری دشت حاصل آمد به وقتی نباشد کامکار کجا پر کار گردش ساز گردد بصبرش عاقبت جانی رسد گشاید بند چون شوا گردد بدین عده ملک است و میگرد همان صاحب سخن یک سال	نار و لعلی استخوانی که چندین سر که در زینکروا چنان که ناسک گل و شیرین عروسی کی بود بیزگ بی بوی که این خطا بود بی زخم پر کار قد بر جای باید بود چون کو که بوی عسبر از خای بر آید که از با دست غره و آید چو رستا نه و درست و کمرختی بصورت ترا بر دهن و ابر و دل آمد گهی باشد غریزی گاه خفا بجز دشتش کاه اول باز گردد که بروی بر که خواهد نشاند بخشد و شمع چون شب تا گردد خرابی را بر فنی آید میگرد چنین آگاه کرد و صورت حال بدل در بند و از سنگین بی سنگ ز دست و دل سپرد و میگرد زمین آب داد و چشم گردان از ترس و سخن سیاه برین از آن سحر و روم چنان شد
گفتار در پشیمان شدن شیرین			
آخر و پوز			
بهر وجهی سرشکی تازه میزند دل آن بهتر که دل بر جانی	چو مرغی یکمشت افتاد و خنک چو از بی طاقی شوریده و در		



بگلگون کشید آن نگارنگ رهی باریک چون کارگاه جان پیمایش در گیتی نو بیشد تا به شکرگاه خسرو هر افیون غرمتاب گشته بهم دوش در آن نظاره کردن برون آمد روی شیرین ز آما که شیرین باریک و گداز عجب در مازش پادشاه پرسیدش که چون افتاد است گر نقش دست بچو وقت است وزان افسانه های گفتم چنان در کار خود بچاره گشتم تو دولت مین که تقدیر خدای کنون خود را بتوبی بیم کردم یک پا چون شطرب پادشاه گداز بدان تالو و نازش را بیم گر این چنین بجا آورده خواهی چو روشن گشت بر شاد و کار دو کوک در شش خسته پری مرغ را بسان پاره نور	فرس گلگون تاب بند گلگون شبی تاریک چو ظلمات گشت سبقت برده ز چرخ لاجورد جنبت را نذر خراجه خسرو ز پا افتاد هست خواب گشته نمیدانست خود را چاره کردن انگور و انگور را از علایان و گر مار آید اینجا مور گردد فراتر شد که گرد و خنک گشت که مار تو تیا شد خاک پاش حکایت کرد با وقصه خوش سخن چون مرغ غیبت گفتم که متر لهار صبر آواره گشته مراد دست بدخواستی فکند بر آمد را بتوبی بیم کردم جهان آواز نو شافوش گداز بمال جان نوازش را بیم بکن ترتیب نامار و تباهی بصد سو کند شد ز نفت گداز برآموده بگوهر چون ثریا سوی آن خوابگاه آورده شاد	برون آمد بران خوش خجسته تکاور در ره باریک میراند با مین گلان با برداشت زبان با سببان و دین ز درگاه ملک میدید شاد با فو نهاده آن بلند مین بد و گفت ای پری بکر چه کردی چو گل خدیو در شاد پور گشت نظر چون بر حال از زمین و پری بکر نو از شما نمودش ازان شوخی و نادانی نمود نمود آنچه که چون شاد گشت وزان بچاره گداز گداز چو این با خواسته بخت دو حاجت دارم و در دنیا مراد گوشه پنهان نشانی دویم حاجت که چون بباران و گرت تار و خورشید گداز برآورست گلگون را چو شاد یکی غلام زب سر باد خور گر نقش دست بندش گداز	چو ای بر سر ترش نشسته خدا را در شب تاریک میخیزد پیشد ز شاد و شاه برداشت حالیهای سر سحر گشته که می آید سواری بنگار دوز ملک را کرده بود آن بخت پری گوشتی اینجا چه کردی بسک خدیو از گلگون اندر گداز کله بر آسمان سر بر زمین یافط و فشان فتنی ستود نخل گشتن پشیمانی فتن دلم و زب غم گداز گداز کند وقت ضرورت گداز بکرم است آمد دست آمد بر آورد ز کله حاجت مند گداز نحوئی را ز من شرافان بکاوین سحر بید نشسته سخنیش و سحرش گداز در ایون بر شیرین اچو یکی پنهان ز به خواب کردن برون آمد در خرگه فروست
--	---	---	--

بیا این شاه آمد رخ کشاد	بخدمت کردن شاه پستاد	زمانی طوف یزدگر گذشت	زمانی شمع را میگرد روشن
از خواب خوش آمد گمانش	چنین فروخته چون فلک	سایش کرد بر شاه پادشاه	که ای من خفته چون بخت تو بیدار
باقابل تو خواب خوب دیدم	کز آن شادی گردون کشیدم	چنان دیدم که من در سخن	بست آوردمی دشمن چرخ
چرخ باغ انجی عجب باغ و فخر	نیش باج خواه باد نور	در پیش لطیف و میوه نغز	بدارای دل و آسایش مغز
در غنائش کشیده بهر بخت	چو دست عاشقان بر خشت	بهشتی رسته از هر سو	بشکل طوطی هر شاخسار
گلش صدگان گوهر باز کرد	گیاهش بزم مردان کرد	گیاهش بر سر سبز و پدید	چو خط نو سید و بر رخ پدید
ز شیرین گرچه صد تنگی کشیدم	خواب خوش درین باغ آیدم	چراغی با قمر روشن درین باغ	چو تابان شمع در چنگ آیدم
چراغم را بنور شمع صفا	بکن تعبیر چون باشین صفا	به تعبیرش زبان بجای و شاپور	که چشم روشنی بیدار بود
بر دوازده خدایان تیر شاپور	بگری در کنار آن فرش لب	بدین مژده بیاتنا و ده تو شیم	زین آگهیها بصل پو شیم
بیار ایتم فردا مجلس نو	برای سالخورد و برگس نو	چو از مشرق بر آید چشمه نور	بزرگیزه ز دریا گرد کا فور
می کا فور بود در جام زینیم	وزین دریا و دامن کشتی گزینیم	رخ شاه از نظر چرخان لا	چو ز گس بر شاهان صفت

گفتار در عشرت نمودن خسرو  
و مجلس داشتن با شیرین

دلش خرم شده زانچ اوین	ز نو فرمود بستان بارگاه	که با او بود کوهی همچو کاه
نشان شد چشم بد چون گنج	کشیده بارگاه شصت در	ستاده بدخلایق دست بست
در و در کا و زان زمین شام	ز هر سو دلی کرد و بدو قیام	فرشته کله چون جعد ترق
جشن را بسته و مهر پستان	سیاهان جشن کاچین	چو شب باه کرد و نفسشینی
ز تیغ تنگ چنان بزدنگ	طاف ز تیغ کیل میل	بنوبت بسته بر و سپیل پیل
مرد و خورشید چشم از او	درین کرد و کشته خورشید	و این بخت فزاید و شیرین

مناجای جمع کرده همدان را	برون کرده ز در نا محراب را	نمازده در حرم پادشاهی	دشاقی جز غلامان سرالی
ادب پرورند میان خرمند	نشسته بر سر کرسی تنی چند	نهاده توده توده بر کمرها	زیاقوت وز مردنقل و نه
لبالب کرده ساقی جام خوش	پایلی کرد مطرب خمر در گوش	نشسته بار بدربار گرفته	جنان از چون فلک در خطا گرفته
بدستان و دستان از کیسه روان	بر خمر زخم و لہار شفا ساز	زد و ددل کرده بر عود میزد	که عودش با بک برد آید میزد
همان نغمه دغش در جرس آ	که سوسقاریسی قهرش آ	آه دست بر کسی به طرف غمی	سککل کرده از غصه ترنجی
ملک از مشت افشار دست	که از فسر دین چون میشد دست	چو بر خمر فلک ز بر شمشیر	در آورد آفرینش آبا و آ
نکیسا نام مردی بود جنگی	ندیم خاص خسرو سخت جنگی	از خوشگو تری در لوح آوا	ندید این کوشش از غنوی
زد لہار کرد بر مچر فروزی	بوقت عود سازی عود سوزی	چو بر دستان ندیم دست شکاری	خواب اندر شدی مرغ مشک آفری
زد و آواز موهن آواز کرد	عباد از رسم تقطیع لواز کرد	نوا نوائی چنان چلاک میزد	که مرغ از درد پر پر خاک میزد
چنان می ساخت لاجانهای	که زهره چرخ میزد و گرد کرد	جز او کافرون شهر از خورده	ندادی یاری کسی بار بد را
در آن مجلس که میش آواز کرد	بیک جانچک و بر بطسار کرد	لای ای هر دو مرغ از پر خط و	بهم در ساخته چون عود بار
هوا می نوش از از چربی دست	که از شیرین بد و شیرین دست	تکم شان خمار از گوش میزد	یکی دلداد و دیگر پوش میزد
بنال سینه را سوراخ کرد	غلام از بهر گشتن کرد	ملک فرمود تا کیسه غلامان	برون فکند چون یک کبک خان
مستی اند و شاه شاه و پاد	شدن از دیگران از پیشگاه	سه تایی بار به لحن نکیسا	جبین نه بره را کرده زمین سا
سه تایی بار به دستان میزد	بهشیداری بهستان میزد	نکیسا چنگ را خوش کرد آواز	فلکند از غنوی باز خمر در سا
ملک بر هر دو جان از آید کرد	در گنج و در دل با همی کرد	چو زین گاه گردون و در شمشیر	بر آید چون رخ خمر کا میان
بگرد خمر که آن چشمه نور	طوفانی کرد چون پروانه شور	ز کبج پرده گفت انانق جان	کران مطرب کی را ز درون جان
بدین در که نشانش چاک کرد	که تا بر سوزن بر آید شکست	بجسب حال من پیش آورد دستان	بجوید آنچه من گویم بد و باز
نکیسا را بدین در بروشا پود	نشاندش یکد و گام از پیشگاه	کرین خرگاه محرم دیده برد	سلاع خرگمی از وی بیاموز
نوا بر طر زین خرگاه میزدن	رهی که گوید ت آن آهین	ازین سو بار به چون میکست	زد میگز سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعها می شکر آلود	بهشتی بود از آتش باغی زود	ملک دلداد و مطرب میزد	که امین آه و دستان از آواز

<p>غزل گیسو کشان در من جنگ فرود گفت این غزل در دره است مگر خوش شدی ای بی ثنی دل را چشم روشن کن چو چرخ کلید می آید بچشم از من این</p>	<p>نوا سازی کنون پرده در نکیسا بر طبعی کان صمیم است سرو و دگفتن نکیسا از زبان</p>	<p>فکند حلقهای محرم آواز غم دل گفتن بر گویش سرو و دگفتن نکیسا از زبان</p>	<p>بگوش جنگ در بر شمشیر نگار خرمی با طرب خویش مخسپای می دهد دولت بی</p>
<p>بر فلک لشکر غم را شکستی نزدین جاننا تر بسی بر می فغانی زاب است آخر گشایم تو ام کردی از دهن نشان چو زهره در حبشیت باید چه میدانی و میر می گویم ز عالم رفته و عالم ندیده چو لاله در جوانی میر گشته که باید مرده را نیز از پیشت بیا زدم تا ترا کامی بگوید که سود کلمه آن سود نیست سهامی با بد بر دهن آواز با همت ای این پرده شتاب بستی بر در باغی که ششم بجنگ نایغ و در خون چکان حصاری قتل و شکست</p>	<p>بعباری بر آید دست تو نزدین قاده بر پی می اگر جلاب دادن را نشایم و گویی نه ام در نشان چو در خانه پر پیشت باید مرا پرسی که چونی زار و دیم چو گل در عاشقی پرده در چه خاک با چه کاه تیر گشته مثل ز غرقه چون پیر دخی تر چو بر نایه مرا کامی که باید مرا این سوختن سود گزینست نکیسا چون باین فسانه عراقی واریاگ از چرخ شتاب</p>	<p>ز ما کن توانی تا توانی گر آری رحمتی قتش کنوت تو ام کردی بر تشش کبابی سپند خانه خوانم سوختن که من خود اقامم زار و دیم پرستاری کنم دعوی شتاب ز کار افتاده و در کار ماند زنجیری ز غریبان شرم دار بپنداری بدین و ز اوقات بیا زدم گزرا کامی چو پنهان که وقت سوختن سود ز وجودم گرم زین بهتر اری تو در افکند این غزل چو کاشفت</p>	<p>ز سر بیرون کن ای طالع گزنی جگر در تاب دل در سوختن اگر بر کف ندانم بخت آبی و گرفتاری ندانم و دخت آخر پندارم چو سایه بر سر خاک سرایت را بر خدمت گزنی غریبی چون بود خوار مانده نه هم شتی که پشتم گرم دار با میدی جهان بر باد داد ز بیگانه می تنه شینست مگر تلخ آمد آن آب از وجودم نخواهم که در تو حکم رانی نوا از پرده عشاق بربست سحر خاگان که از می گشتم بیار مشکبودیم دران گل صد رنگ با هر برگ خا</p>
<p>حصاری قتل و شکست</p>	<p>حصاری حاجتی پرده در</p>	<p>زندان کرده گنجی در حصاری</p>	<p>گل صد رنگ با هر برگ خا</p>

بهشتی بیکری از جان شمش  
 پر بر روی برین در خانه کرده  
 و گر خشم ز مغرم بر نداشت  
 بهمانا کان پر روی خوسرخ  
 بخوابد گرس جادوش کند  
 بیاک نو شمش که شور غزال  
 بعنبر سودش بر گوشه تاج  
 بطاق آن دایره و خمیده  
 چشمش که عتاب کرده بود  
 بان گویو که غلغله اش  
 بدان جوشکی بند و سبک  
 بیان می‌دهد آنه کوثر  
 بچاه آن رخ در چشم ماه  
 آن سپهر و نام از کس افرو  
 آن ساعد که از بس رونق  
 بسین ساق و گفتن نیام  
 که در دستم رسد کارم  
 در آن پرده که خواندش  
 دلم خاک تو شمش ای رو چاک  
 درین شکنین من گردن چاک  
 اگر گردن کنش کردم چوین

نه هر میوه درختی در شمش  
 دلم چون پر می‌وانه کرده  
 پر یارم کند دیوانه در جوی  
 دین دیوانه زان بچید چون  
 که غمش کرد جادو و زان  
 در آرزو از هر صد ساله راحت  
 بعقد آموذش بر تخته عجب  
 شالی راد و طغرا کشید  
 بشیر و کروش که در شود  
 چو سوره قاتش لا اله الا  
 که چوین و تبری لشکر  
 که در قفسی از یاقوت  
 که در آستان چشمت  
 که تا بان بسته از نارنج  
 چو سین خسته شد بر تخت سیاه  
 که اگر گویم شب خفتن نیام  
 در وین آن کنم جاشمش  
 گفت و در و د گفتن  
 نکیس از زبان شیرین فریاد  
 رس در گردن آیم چوین

نه چندین میوه ای تازه تو  
 نه پنداری ما غم هست بخور  
 پر یارم دل دیوانه جوی  
 گران گنج ارم از در آید  
 بد و دم فلکند آن که شمش  
 بزد اندوده دیاسی جود  
 بنارش که خیانت دین  
 بان کان که چون بتم بیک  
 بدان عارض که چشم بگرد  
 بهار افسانی آن لغت آن  
 بدان گس که از زکس گرد  
 بسحر آن دو با دام کردند  
 بطوق غیش گوی که آبی  
 بعقد قهای شمش در آ  
 آن باز میان شوشه اندام  
 بجاک پای که دید بخت  
 چو رود بار بزمین پرده بود  
 گفت و در و د گفتن  
 نکیس از زبان شیرین فریاد  
 رس در گردن آیم چوین

نه یدم خبر خمار شمش  
 که از خاطر نیکو دوری دو  
 در آبادی نه دوری از جوی  
 تباحش بر نهم زان در ملک  
 که چون دود فلکان برین  
 بر و آید شیرین که شمش  
 بعذرش کان بی تبر تاج  
 کند شمش دل و روت  
 زتری نکته بر متاب کرد  
 بچیه بازی آن حلقه و گو  
 بان سنبل که سنبل می‌دهد  
 بطلق آن و عتاب شک خند  
 معلوق کرده است از آفتابی  
 که قلم را بر شک خیم شمش  
 و لیکن شوشه از قمره خا  
 بد و سوگند من بجای چوین  
 نکیس از دود چنگ شمش  
 چنین بگری جان و اوار عمار  
 بر فلک سایه چون سرور خاک  
 رس در گردن چوین  
 رس در گردن آیم چوین

نکس

نماید پای سپیدان خایه و نور	بنا شد پشیر با سیرغ نمزد	سپیدی کی فرو داید چنان	کجا خجسته ز گنای
بجان آوردن دوشینه سنگ	بجان بین کاوردیم دیدگاه	در آنحضرت کفواش اقدیم	شقیق ایدم وان هرگز گم
بعذر آوردن چندین گناه	اگر غدزی به ست آرم خودم	دهم چندان مین باورن کویا	که بخشایش برآرد کویا
بچهره خاک را چندان گنم گم	که اقبالم دهد منشور آرزوم	بساطت لب رخ چندان شکر	که از خاک آردی بر سر آرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه	که صاحب طالع بیکان بودم	من آن پس گم که طالع ماه و ماه	چو بیکان پای از دور راه دادم
ز جوش این دل جوشیده با تو	پسای دوشتم پوشیده با تو	پریدم تم تا پیامت را گذارم	هم از گنج تو هست را گذارم
و هامم گرز خوردی کرد گیناز	بخورده در میان آورش با	زبان گرز بر دانه آتش زبانه	نهادم باد و لعش بر جان
و گر چشم تنگی تریکی کرد	بعذر آمد چو نبه دوجی اندر	خم ابرو مگر زه بر کمانست	بزن تیری تر اگر آن کمانست
و گرز زلفم سر ز فرمانی است	هم از سزاقتن با دیب آن است	و گرز غم مستی تری انداخت	بهشاید ز خاک تو حیات
گراز تو جعد خویش شفته در دم	برنجیرش گرجون کشیدم	چو شعل سوز آوردم برین	نهادم جان خود چون شمع
اگر خطت کم بند و بخونم	نیای لقطه وار از خط بر دهم	و اگر گیر خیالت کار حجت	باب دیده دهن گیر حجت
عقیقت کز فور دخونم ازین پیش	مردارید دندش گنم لیش	من آن باغم که میوه گم کشید	ارزش پیدا کلمه شش با بدست
کسی کو جز تو بر نامم کشید	بعشق از آب بخورش گنم	جز آن لب که زنگار دار و دشت	ز یاد احم نیاید کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنگی	ز غنایم نیاید جز تو کس نگ	بر آنکس چون نهان بسته خند	که جز تو بسته خواهد ز قند
رطب چینی که با تخم ستیزد	ز من جز خاکی پیش بر تخمیزد	دانه ای کو طمع دار و بسیم	بوم هم سرخ چون طفلش پیغم
کسی کو با تر خشم کار دارد	ترنج است قدم بر خار دارد	اگر خود آفتاب آید و گرم	بدین میوه نیاید جز تو کس راه
نخیک این غزل با خاک مسکنت	سه نای بار بد با ساز شد	نسیم دوست می بارد غم	خیال گنج می بیند بر غم
که امین آب خوش دار چنین می	که امین باد را باشد چنین می	ز ریحان چنان خود در گنم	که دی ستور بودم تیر گنم
مگر با گدشت آهوه سحرگاه	کز دزدان فز طرف خرگاه	مگر دیله کردار دی شتی	کزین فزوخ پدید آمد شتی
مگر شب هند شد آفاق قصیه	که می بارد بجای برف کافور	آمر در باغ شیر نیست خسرو	که میرود بهاری تازه از نو
اگر شیرینی شیرین در آمد	که ناکه شوری از خسرو را	مگر غناب شیرین شد شکر ز	که طوطی گشت سلطان چو ز

<p>مگر وقت شدن طالع سرخ شد مگر با آید از درین روز قاف مگر باز سفید آمد فرا دست مگر شیرین لعل افشا ندوشی چو در دام آمد آن آهوی طمان بگوی دولت آن شک پیا منم چون خوش گفتم در ده نذارم نیم دل در پادشاهی دل خون مگر بیدارم چون بگریه چو بی زلف تو بیدل بودم چه فریائی گریه دم بگریه از آن تهنه که جز در سرم نیاید چو بر ز بار بیدر نیسان کوا</p>	<p>پرافشان کرده بر گل از حبشید که مار را و شنی بر منظر قاف که گلزار شب از غوغا سیست که از مهر گوشه خیر و خوشی که بر صیاد خود کرد زینجه ناز که باز آمد به نایک خیریا مرا جو داده و گندم نموده وینکین در دل چنانکه خواهی که این پیدل از غم خون نگید دل خود را از لغت بپرستم اگر تا بایست تا بر بندم پای به ده ز آنچه او بدادن کم نیاید کنیسا ز دازان خج شتر آدا</p>	<p>مگر سروی طارم صند بر آورد مگر با است آب زندگانی مگر با بهشت اینجا گذر کرد مگر کا قبل شمع نور افروخته به شواری تو از رفتن از دام حرا بسیا خصلت جز نکوست ببین که ترس خشی شمی نوم نگد که بغثت گشته است هم تخم ترسند به جان تنند بخلوت البت ارم شمارا گرم خوابی بخلوت باروان چه باشد که رخسار آب جانی شکفته چون کل نور در زنجیر</p>	<p>که مارا سر بزرگ در سر آورد که مار از زنده دل دارد نهانی که چندین خرمی در با اثر کرد که چو این پرواز مارا مال و پرتو که بود آغوش تو سوزان از ام بگویم هست سروی است گشت تواضع بین که چون آمد تو قاف که بخت بد گداز بر قفوحم که این کافران بهر این نیستند وز نیم کردنی بر سنیت کارا بجای آن چه باید خار و دان بغارت برده بخشش برتی هنوز در این غزل سادخت با</p>
<p>زهی چشم بیدار تو در روشن خیالمت پیشوای باب خورم بفرخوشدل باغ و شکب نیخ بر چشمی و چشم را بر اغنی حالت چو چای جان ناز بجین بیکه پس ای چنین ترا خود آینه چشم منت لب بدان دور که او دارای دهر</p>	<p>چو لعل چشم را ز خشتند با کسی با جان جوانی در نازد که باشد تو لیشتن بیخ و پشین که تا میجر تو صورت کس که بی تو عمر شیرینم چو زهر</p>	<p>چو می خورم که رویت تو با تو زار آتیر بر دست پای کسی نیست نه بر کف چه گیرد اگر در آتش و در آب بینم تبرک بیدگفتن دل دادم</p>	<p>سرکویت مرا خوشتر گلشن غبارت تو تایی چشم در دم ز نور روشن چراغ صبح خیم از آن می خور که آن می ساد ز عشق خود دل خود دست پای که هر دم نقش گیر کس نیر هم آن مگر گیتی تاب بینم زهی حجت که حجت برکت</p>

گفتار در سرود گفتن

نکیسا از زبان شیرین فسراید

تو با تریاک و سن باز نهاده کنون کافا و سم آهسته آهسته زنی هر ساقم بر بسته خدای زنی رختی کشیدم بر دست از کار دست بالای پستم چو دارم ز جمال خویش مجور خوشا وقتی که آئی در بزم شبی که نعل میگویند بستم بتو دادم همان کار ساد نگیسا چون و این طایر چنگ مرا در کویت ای شیخ کجائی اگر چون گوشت خورم می بری و علم ای بری اندیشه اینست تشی که بارین دل برنتابد بسی گوشم که دل بردارم ز تو بدان جان که چنین چنان فرود خبر و ماندم ز تو خاک و دود دارم پیش ازین چمن در مرغ بهری گر بودی بخت مفسرخ بود روی تو بود چنین دان گر بستم ز خند کردی	ترا این روز و اندک من بدین گرفتی دست لیکن پایستی از این در میسنی از زبان که منی ز روی مردم را بخت بجکم زیر دستی زیر دستم رها کن تا تریای بیستم از دود می نام دهی بر ناله چنگ بخشتم قیامت بر می بدست تو دانی گر کشی و روی تو سه نامی بر بد بدست	نگان بدم که چون سستی بزم بس این یاران خود را ز کشتن حدیث بی زبانی بر زبان و اگر نه من کیم که حصن بود شود در خون چون من نری خوانی را بیا دت می گذارم ببازی من سر زلفت بکیم من زمین پس زمین بوسه پیشیت کشته و افکنده شام تا و از خرین چون غنچه خوان
<p>گفتار در سر و گفتن بارید</p> <p>از زبان خسرو فرماید</p>		
چو در خدمت نباشد شخص بخور نه بتوان دل کاریت بر گرفتن بدان چشم سیه که شوکت چو چشمم ز تو زنجور و تنها چو در ملک حالت تازه شد پس از عمری که مردم دیده جا تنوری بر سر و زفسر ده خلاف آن شد که چشم نهانی	بسی از پنج قسم دل برنتابد که بس رونق ندارد و کارم از تو که جانم بی تو در عرق آب است چو در ده که خرو و ماند ز خویش تو دانی و سر اینک طشت است چو باید صد که بر پائی خود مبارک باشد از ت شین که بیشک مرده را زنده کردی	چو در خدمت نباشد شخص بخور نه بتوان دل کاریت بر گرفتن بدان چشم سیه که شوکت چو چشمم ز تو زنجور و تنها چو در ملک حالت تازه شد پس از عمری که مردم دیده جا تنوری بر سر و زفسر ده خلاف آن شد که چشم نهانی



خدا کی کافریش کرده است	از تن جان پریده و ده آفت	نمیزم بهت گزوی دل	بروز آید شهم راهم کی روز
چو شیرین دست برباد د	ز دست عشق خود کار بردی	لای بر کشید از سینه تنگ	بچگی داد کاین در ساز جنگ
بزن ای که شمر برادر کرد	مگر کین ادبی کو تاه کرده	نیکسار تر نعم جا و بی سخت	پس انکسین غزل در راهم بخت
بسا زای بار باران بسوز	گفتار در سر و دگفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید		که شب رفت و بخت او ماند روز
که به گشای بابایک چند			شباب عمرین سستی چند
زیاری حکم کن تا شمر بای	برین سخی چه باید کرد سخی		نمزد هیچ بنیاد استوار
بروزی جذبا این است سخی			بسا سبک که سبکبان که سبک خد
خوش آن باشد که شنب سخی	امان باشد که فردا باز کو شیم	چو بر سر دانه اندامید و کیم	نباید کردن شب سار گاری
جان بسیار زیاده بود	جهان آید به جان چه سود	بهاری ادبی از وی خورم	که هر روزی بخوابد بود روز
گلی که دانه میاد سینه ز	چو بهنگام خسران آید روز	کل آن بهتر کرد و کلا بخرید	گلای که گردار دکل بریزد
در آن حضرت که نام در سفا	چو من کس در حساب رسد	لب دریا و آنکه قطره آب	روح خورشید و آنکه گرم تاب
چو با زار تو هست از نیکو	کس ادرا چو من و نق بر نگه	تو کالای کاسد تا توانی	بکار آید ترار و زی چه دانه
در سستی که چه دارد کار	شکسته بهینه سیر آید بجای	اگر چه زبون افروغی است	قواضه ریز با هم در شاکست
نهادستی چشم حلقه در	بهین عظیم خریدی باز غرض	نمای من از عسر و حرج	وصال تست آنکه زندگانی
چه باید رفت باری در ستر	چو باید مرد باری در بر تو	به چایم تو نه نهی است کوشم	برایم زین اگر زین میش کوشم
سرم در پای شفت رفته است	بر جفت خورده و تنه است	من آن سایم که در بالا و در زیر	ز پایت سرنگرد انم بشمشیر
نگردم از تو تابی سترنگ	ز تو تا دوزخ دم بر نگردم	به نهی که تا اکنون نمودم	چه سخن سطران در پرده بودم
کنون در پرده خون خفا	چو برق آید به سیر و خون	چرخ زویده چندان نور	که دیگ و خون آتش بچشد
سخن تا چند گویم با خیال	برون انم جنیت با خیال	بجای تو تیار گردت ستام	گهی بوسه گوی در دست ستام
بجای نام ترا من بچورم نام	که من برست خوش باشم تو را	سر زلفت بگسود باز بندم	گهی گرم عشقت گاه خندم
در آتش چنان گیرم تنم	که نبود آنکی پراست را	چنان نقش دل دارم	که از دست ندانم ستم



چنان فرمود و کرد و سرور داد  
 در آن پرده که شیرین سینه  
 ازین باده تران کبشید  
 ملک فرمود تا شاپور جانی  
 در آن در زمان شاه و پیشانی  
 پس آنکه گفت کین آواز بود  
 حکایت برگرفته شاه پیشانی  
 پیری پیکر برون آمد زحرکه  
 چو عیاران سرست از پیشانی  
 در شادی ساختش بر فوجی  
 چو کار از پای بوسی برآمد  
 ملک جهان شد و کان دی  
 در آن که خود را تا راموز  
 چو شد دست کان تخم برآمد  
 بزرگان جهان را جمع نهاد  
 یک شب شاه و مانا پیشانی  
 لشکر باو بخواست و داد  
 بشیر چینی قهر و دست کرد  
 مال ازینستی چنان مخورنده  
 کشتهای بدان غلبه شد  
 چو آمد در غنایم و دل دو

کران فرمود شاه آمد  
 هم انگیز کرد می شده با  
 در آن سو شاه پیران  
 بجز خسرو سوار اگر دانی  
 گرفت دست و گفتا جانکده

چو شاهنشده شنید آواز شیرین  
 چو شخصی کو بگوید از گوید  
 چو زینسان از دود عاشق  
 بدان آواز فراغانی پر از خوش  
 اگر چه کار خسرو میشد از دست

## گفتار در بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسرو

پای شه در افتاد آن پرچی  
 که شته را تاج بر سر نه بر پا  
 تقاضای من بوسی برآمد  
 چو شد شاد و چون شد تنگ  
 بنام نیک پروردگان  
 بر در محنت نیار و خیر بود  
 بجا بین کردن فلزم  
 بروی یکدگر عالم به بینیم  
 سر زلفش بر قاصی در آمد  
 بجز عدا قیاس است کرد  
 که اسباب غرضها و دور  
 چو منطاعیر کاهن را را  
 برون انداختاد چو گل

چو شد معشوق را مولای خود  
 هر آن خدمت که میاستان میکرد  
 ازان آتش که در خاکه کرد  
 همان در گوشه و گفت شای  
 اکنون ترسد که اسطق دست شای  
 بسی سوگند خورد و دهنده  
 دل باید که می در جام بیزد  
 چو عهدش بر بند شیرین  
 خردش بر و بر راز داد  
 ز شادی چون تواند ماند  
 دماغ از چاشنیهای شیرین  
 ولیکن بود صحبت زنیهای  
 دل خود را چو شمع از دیدن

رسید کرد و شد و مسافرت  
 بدو که آن حکایت باز گوید  
 صلا مطربان از راه برخواست  
 سوی خرگاه شدی خیمه  
 چو خود را و تنگبری داشت  
 چه آواز مست را زش در دل  
 جهان میدید یکسر نور در ده  
 چنان کر ز بر آید برون  
 سرور از بر پای خود مید  
 مکافاتش کی ده باز میکرد  
 ترش روی شیرین در آن کرد  
 اگر مرشد گرفته دست معذور  
 نمد خال نجاست بر رخ نما  
 که بی کاین بنیاد هم می آید  
 که از دست شیرین آید  
 بخت ده برکش و آن آه پر  
 سماع مطربان را خواب  
 که در مطرب بود و خورشید  
 ز لذت کرده شهوت افروز  
 بخورند از دوازده ناهار  
 پرند ماه را بر دین بر

<p>بهرگان دیده را بر ماه خیمه گهی بر خال جعدش باز کردی که از فرق سرش سحر گشتی گهی بر سارینش ز دست گهی دستینه از ساعد روی که آوردی فروزان شمع پیش نشاط پر و در شهورت زبانگ بوسه خنج شتر زو دینیا بخت و دس از بود شب ز قضا عت با خند مک ز مود و تاسم شب نشسته تا بصد تمکینش آمد سپاه چون کلبه ز کلبه چو رفت آن فقه سینا شهنشه کوچ کرد از منزل بغیض ابر سیاهی درشتی زیز و ابر بی تو فیر و ما شبی سر و دما خشنه که شایه حمد آن ماه و نهرو بغیر و نه چو بر سیزه و گان شمار بهر عرو و آن ایست</p>	<p>شکر و جگر خود و دعو و خشت ز شب بر ماه مشکینه انداز کردی غلامانه کلاهش بر نهاده که میگردید چون سیاه پیوست بباز و بندیش باز و نهاده رو و دیدی در حال دل چو بشیرست ماند ز شیرستی زمانه از غنودن کرده فرو گهی در عیش و گداز و نهاده بجو که بختین از آن خند</p>	<p>گهی میسوزد کس بر زبش گهی بودی عقیقش را بخت گهی از گیسوش استیجای بند گهی گشتی تنم را جان توئی تو گهی غمناک باش از پای کین دلش در بندگان پاکیزه بند صدف میدشت ز رخسار دین چون دل با سانسید بر در آنگ شربت شبنم شب بیشتر که کار و دست</p>	<p>گفتار در رفتن شیرین بقصر خسرو</p>	<p>لکبکر دوزین باویان بشیر و طرب الهام فرمود در آمد مرد در آن خشنده داد ز بر مردی ستیجای بجویند از شب تاریک رصد بندان بر مشک کشتار جهان ستاد فرقی پاکیزه</p>	<p>ز نقد سیم شد دست جهان گر فتره راه دار الماک پیش جهان را زنده کرد از گنج نه بی باران شود و دریا کنند زنده و شوارش برج آفتاب آرزو عرو صبح را پیروز خشت</p>	<p>آمین فرستادن خسرو و جمعی خسرو شیرین</p>
---	---	---	--	--	---	--

هزار شیرین چشم و جوان سال	سر اسب رخ موی ز رخسار	هزار سپهر صبح کوش تا دم	همه بدین تمام و چنین رسم
هزار استر سار چشم شیرین	که دوران بود با قاشان ملک	هزار از عقیان بار پستان	برخ هر یک چرخ بت پرستان
هزار از ماهرو باق قصب پیک	همه زین کلاه و صلقه زرین	ز صندوق خزینه چند خرد	چو مشک آگند از لولو شیرو
ز سفر شکار پرویا در زو	ز صند بگذر که پانصد شیر بود	ز طاوسان رخین صد عیار	بر عاوس در کبک بهای
یکی مهدی ز تر کبک کرد	ز بهر خاص او ترتیب کرد	ز حدی ستون طاق کوی	جفت تار و ان بطوق بوی
همه در عرصه ترکان چنان شد	عماری بر عماری مدبر بود	ازین عرض زره تنگ داد	هول از رنگ برق ملک
شکر ریزان عروسان بهر راه	قصبا چو مشک گون بهر راه	بجزد فرق بر سر و بلند می	عاقی و در بسته ذوق بک
ز پشت زین بر اسپان و تو	ز گیسو کرده مشکین زین	بگیسو در نهاده لولو زر	زده بر لولو زر لولو زر
بدین آئین بدین ولی بدین	چنین آراشی از چشم بدو	یکایک در نشا و ناز رفتند	با استقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود	در افشان بر یکی چو فندق	بجای طره کل فندک	مرصع لولو تر از زر خشک
<p>چهارم همه شیرین در دیدن          بهر کامی کشید چون نوبه ای          چنان کز لب درم ریزان گما          فرو داد بد و تلخه و جمشید          ز شیرین قصه بر بخت خفا          ز منی گشت این مهربانی          می آن بهتر که باطل جام گیرد          همه گز از جنبه عمار گرفتند          سخن نقش بر آینه است          سعادت چون گلی در روز          نخست آه بال رود و زود</p>			
<p>چو در برج محل تابنده خوشید          که هر کس جان شیرین بدی آید          که داند کرد از نسیان ندانی          که هر مرغی بخت آرام گیرد          بر آن شغل آفرینا برگزیند          بر رسم سوبان کاین است</p>			
<p>کتاب فرمود خواندند و بود از          که شیرین هم جفت است و هم          اگر او را جفت سازم جای آن          چو برگردن نباشد گداور است          گرفت آنجا خسرو شیرین          چو عیدش مجلس فرخ می آید</p>			
<p>هزار کارگان و بزرگان          بهر عهدش که نواز مسمرا          بدو گردن فراتر جای است          بجای آهین که از دست جفت          برخو خواندند و بدو از شیرین          درون پرده خاشخ فرستاد          بیارای پس که مبدو خواند          چو وقت آید نهد بر فرق</p>			
<p>گفتار در عقد سبب شیرین با خسرو</p>			

زوریا گرد بر آرد و در غول	بگردد دست شود بر تن جانما	چو شیرین گشت شیرین ز جلا	صلوات در داد خسرو را که در پا
بخورد کین جام باده نوش باد	بجز شیرین بهر فرغوش باد	بخلوت بر زبان نیکبانی	اوستاوش چو بهاران پیما
که جام باده در باقی کن گشت	مرام باده هم ساقی کن گشت	شوشین پرست ار می گشت	که نتوان کرد بر نقلی دوستی
چو مستی مزه بر بسوزد و دود	کبابش خواه تر خوانی بکشد	وگر چون بر مرادش بکشد	بگو پیوست بود دست باد
وگر بالای صد بکری بکشد	بشیری بگریس کشد و	بناست که قفل خویش بکشد	بشیری در دوان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه مجمر	بجمله است فرمان آن منم را	ولیکن بود روز باده خورد	حگر خواری نیشا است کرد
نواهی بار بدامن نیکب	جبین هر ده را که ده نین	مگر بی بار به گفتی می از جام	برن کامسالی بدست نیکب
مگر گفتی بقی لغز و دود	بده جامی که باد این پیش بدود	مکس بر یاد شیرین تلخ باد	لبالب کرده و لب لب نهاد
بشادی بر زبان خورد و گدا	بدینسان از شب بگذشت گدا	چو آمد وقت آن کاسود و شاد	شود سوی عروس خویش داد
چنان شد دست کرد و شوی	بجای شیش بر دوش بدود	چو شیرین شمعان گشتی	که مستی شاه را از خود می افت
بشیری جالی از شاه نهفت	نهادش خفته شیرین بر پشت	طریقی کرد بیرون از طریقی	نشدید کرد باستان جریقی
عجوزی بودا در خوانده او	زنسل داران و اما نده او	چه گویم چون کین کرگی تقدیر	ز چون گرگ کین چون و پیر
روپستان چون و نیکب	ز زانو زده و وزن بکشد	تنی چون خرکان از کور شستی	بر و دوشی چو خنجت از شستی
دورخ چون جوز بندی	چو خنفل هر کین هر بی شیشه	دمان لغزش از لبش شاش	بگور تنک می ناز فراخی
شکجه ابرویش بلب قاده	دمانش را شکجه بر نهاده	زمینی خرکمی بر روی بسته	نه دندان بلکه زرنج شکسته
مره ریزید چشم شفته ناله	ز خوردن دست و دندان شفته ناله	بمحمد و پیوری بر بستش آنرا	عروسانه فرستادش سوی شاه
بدان تاشیش را از مایه	که مر را از ابر فرقی و انیای	از طرف پرده آمد پیرو	چو یوزی کا یا بختیر پیرو
که انجانی که گفتی جان بود	بدندان که یک دندان بود	شده انستی در حالت چنان	که در چشم آسافش میان بود
ولیکه این مایه بود شمشیر	که خوشتر زان بود که بیکار	کان بر و از ناله بر کنند	بران دل کا بوی فریدر کنند
خو صید افکنده شد که بخت	وزان صد گرگ و با بخت	کلاغی دید بر جای بخت	شده در عهد مایه اژدخت
بدل گفت این چار و در بخت	خیال خواب یا سودای	بشیرین شدن تلخ و دخت	چو شیرین کز ترش روی مرگشت

ولی چون چرخ سحرش برآورد	کمان آفتاب دکان درازش بود	در آورد از سستی بدو	فدا از جایش نشسته شکست
بصد جبهه بلباس شویشت آورد	که در دهم جان در چاره رساند	پوشیرین انگار از آتشید	نقش باوش سیدی مصلحت بود
بر روی آمد طرف معرفت برد	بنام یزدانی بر هفت کرد	چو میم چون شکر شکر گرام	طبرزد چه که او بنم تا بستم
چو سروی کو بود در دوش	چو اسی کو بود با قصب	سرو شیدا با پیش درویش	گلزار صد بهار ملکیتش
بتی کادر بستن جان	بهشت نقد باوی آفتابش	بهشتی سیکری از جان شسته	ولی نام طبع بر رخ نوشته
جهان افروز دیندی چرخید	بجز مندا گل و خوار بافتند	بهاری تازه چون گلبرگ شاد	سوز و ارکان رهوشمندان
خجیل روی نریش شستیرا	چنان از رفتش گنگ برد	از حالش چشم بدر آخو افتد	ز دید نقش او بر آب فو
ز گرمی از سحرش شکست	تراز و گاه در سیزد گنگ	لب دندانش از نور آفرید	لشیز دندان دندان لبش بود
ای کوش دگر دوش اولو خروشان	که رحمت بر چنان اولو خروشان	رخ از باغ سبک و نجیبی	و بان از نقطه مو هم می
لبیش در بهار سنگ جان	تراز و داری نقش جان	عشق سیم ز گش سنگ شربت	که تا بر حرف او کس نگشت
کشید و کرد و شکین گندی	چو اخی بسته برود و سیدی	بنازی قلب ترکستان دید	بهیسی خل خورستان خردید
خجی چون تازه گلهای دلاور	کلاب از نرم آن گلها	تی چون شیر با شکر شسته	طبا شیرش برابر نشسته
سپید و نرم چون قلم بر شسته	کشید و چون قلم و شسته	ز تری خسته اند شکر کباب	ز بازی زلف او شسته
کشد و طاق ابر و تار	کشید و طوق غنیمت بنا کرد	کرشمه کردی بر درستان	خمار اکو ده چشمی کاروان
ز خاطر با چو با ده گردید	ز دلها چون خراج دردی برد	گل شکله این گل شکله	بد و و امانده بس لکله
ملک چو آن جلوه و جلوه فو	نوگشتی دیو دیده ماه نوید	ز نور دزدی آن ماه و لغو	شب تار یک شده مانند
چو دیوانه ز ماه نور شفت	در آن مستی آن شنگی خفت	سحر چو عبادت گشت سیدا	بیا لیلین پیر و یار همین
عروسی یزدی با جان درو	نوزدی گرم حالی بان درو	فیدت گشته سارگاش	شکسته بو سه شین خمار
نهاد بر دوش ساعل	شکفته و کنش خرس گل	دو شکین طوق و طوق قاف	و یسمین ز بر سیمینا
شقایق با نقش در سنا	شکسته میگفت فی ال خیر آقا	چو ابر انیش روی بر خرا	شکست شاه نیر از راه بر خرا
خرد باروی جانان شکست	شراب چنپان نانی دریت	بجز درستان در آند خواجه	طبرزد میر بود و تو شکست

ز خوشتر ازان صبور بودی پس آنکه عشق آواز هردو کسی باز نقد آمد فراموش گو زنی داده سیکو شد بایر نه باگ کسی مظلومان شنیده برون بر دزد دل بر دزد خازنک غمزه با پیکان شده چو تخت میل شده شد تیر طبرزد با تاش ساز بیک چکیده آب گل و سیکون هم صدف بر شایح در جان خفته شبان روزی ترک خواب گفتند یکجا بر دزد و دزدان خفته باب اندام را تا و سب کرد سپید او سمن برک و بلبلان کلبه روزی بخاک چکان خفته همایون بر پاش پودرین پس آنکه داد با تشریف نشور در اقا که صحنش نور دارد جوانی و مراد و پادشاهی جهان بخوردن نیکی خویش	ز صحرایان با کتیر رسید صلای صحرایان تازه در تند و جانم ز سر نشینست بر و هم شیر ز شد غایت چیر نه دست ظالمان دیو سیر بر آرد و از گل بی گرداگرد بیکجا لعل پیکانی بهخت حساب عشق سخت تیر ز غنا بش شکر ما باز بیک شکر که خسته در مغز بادام بیکجا آب تپش عذریه بر و آید با قوت بختند که التوح نر با طاعت نیایش خانه را ترتیب کرد ز خدا دستدار و گلگون نشاند آن اعتبار نیز بر دست طبرزد و خور و پا و دین همه مرز همین تا وقت بود ناگویند از شاپور داد ازین بهتر گوید چه خواهی نام کار جهان خورن چکار	شاه از ان گل چین در آمد گرازیب سمن ز نقل سایش کسی از بس شادان گیرد حصاری بافته چو نقل بر در شکری کرد تا تازان خبر داد با برقی تفتیق آورده حبش گرفت خضر و دوشب سیم بصرب هستی و پوست سینه نگویم در نشانی تیری شد شده چسب بریانی بر بیانی ز رنگ نیرنگی آنش و آب کسار و ز می که خفتند در ش ز نوشینی رایج بر سر رفتند ز دست خامه گان پر و شای همید و آن کن تان نام برود بر سر آیشی در خور و شان سمن یک از برای بار و خجسته چو آمد دولت شاپور و کار ملک را کار از ان پس می بود نمودی و زو شب بیاده و نخوش طبعی جامید و میخورد	چو گل زان گل خندیدین در آمد کسی از ان در سرس بود و تیش کبوتر چیرش در سینه باز چو آب زنگالی در سر بیا قوت از غنقش در بر و شده پیر و بلورین طشت و که در آب حیات آنکند سیم دیر اندکی در شصت نیز رطب بی آخوان و شیری شد رسیده زان میان عالی بیانی شبتان گشته ز شکر و سپ تغشده در بر ز کس در ش خدا آفرین از سر گرفتند نشاند رنگ عروسی میکا که شیرین با یکایک عیش کرد ز گوهر سمن و زار و زار همیلا رنگیای خود دست در ان کشور عمارت کرد بسیار چو دولت سار و شین می بود جهان خور و دباقی کرده بود قصای عشرت چندین سال میرد
--	--	---	--



پس از بخت چون بیدار شد	از آن پیوده کار سیاه جل شد	چو میوش دیدان جارش گنبد	جوانی راز دیده موی کربد
ز بهستی تا عدم موی است	در ریخکان گریه می سخت	چو در موی سیاه آید غیری	پدید آمد نشان ناهمیدی
سگ تازی که آهوی گیر کرد	بگیرد آهوش چون پیر کرد	بخفته زلف با چندان دستا	که باشد یاسمین با چشم در جوا
کان ترک چون وز افتد از تر	دلی باشد کهن با مطرب پر	شب چندان توان بیند	که بر نایفس روح صبحی
چو باشد سترستی و خوا	حلاوت چون نذر زندگانی	چو بیمار پی پیری بگیرد	چو سنگین دل چراغی کوفتد
هوای باغ چندان بود گرم	که سبزی بنفیدی اندازد	چو سبزه بر فشاند بر کاف	ز باد سرد گردد باغ بخور
چو کندم با بنفیدی داد	شوق تلخ آرد بود سالی درش	چو کا در شوی گردد جان نوا	خورد متقاضی متقاضی کام
بخار و یک چون کف بر آرد	همه مطیع بجا کس تر بر آرد	سیاه مطیع را گو می بندیش	که داری آسپای چرخ پیش
اگر در مطیع باشک و غیر	شوی زین آسپا کاف و پیکر	بر نکس کا سپا گردی فشان	نماند گرد چون غور افشان
کسی کاف بر دین آسپا گره	بعد دریا نشاید غسل آن کرد	جوانی حقیقت سود نیست بر	وزان سود اقلای نیست
چو پیری بر ولایت گشت	برون کرد از نیرین سود نیک	جوانی گفت پیر را چه بدید	که یار از سن گریز چون شومید
چو پیش داد پیر نیک گشت	که در پیری تو خود بگریزی نای	بران سر کا سپا سپا بدید	چو سپا بارت سپین گریزد
بود در نیر عمری مرد نامی	که در دین می یابد قسامی	جوان زاد و لایمی باشد حکامی	چو مردم پیر شد دولت سپید
سید موی جوان خرم زد	که در چشم سپا بان غم نیاید	غم از رنگی بگرداند علم را	ندانید هیچ رنگی نام غم را
سیاهی تو تیا چشمی است	که فرشت را هند و نیست	مخسپای سر که پیری بر آید	سپا صبح کا از شب بر آید
ز چینه شد با گوشت کفن بود	هنوز این پیر بیرون ناری کرد	چو خسرو در نقشه یاسمین یافت	ز پیری در جوانی یاسمین یافت
اگر چه نیک عددی پشیمیکد	جهان به عجب بود از نیش میکد	کسی بر تخت زرین زد خشت	گهی شد بر چرخ نخت خشت
گهی بیک و چنگسار بد گوش	گهی می گشت با شیرین هم گوش	چو تخت بار بد شیرین شود	شدند این چار ز بهت کا بد
از آن خواب گشته داشت آمد	خرابی در دل آید دشمن آمد	چو می نهست کز خاک آبی	هر آنچه آید باشد کیر و خرابی
مرفو تا بیداری نو آید	بیداری چون نقصان آید	درخت پیوه تا خاست خیزد	چو گرد و پنجه حالی بر بریزد
بیز بهت بود با خسرو و از نو	سخت چون کفن شیرین یا خسته و از بعدا		سخن در داد و دلش می شد از نو

زمین بوسید شیرین کی خاکی جهان را کرده از نعمت آباد خدا کن زانکه ما در گیتی نذر دسودت آنکه باک فریاد درختی کا دل از پیوند کج خواست چو برگ باغ گیر دانا توانی چو سیلی بختن خواهد بر اینوه جهان سوزی ست و جور برانی ز مثل خود جهان چو طاقی مند ز خون رخ خاک غلطان تو تو قبالی بر آرد دست ناگاه خز و نشت و شاهی هر دو را کسی کو ز برتر کیست سازد بمانی مال بدخواه تو باشد فرود خوان قصه دارا و جوشید بزرگ امید را تر دیک خن خواد بد و گفت ای بزرگ امید را پیشان خاطر و شوریده ایم ما هم فکر ت اندر چند چیز هر آن که راه خویشم گوی چو فرمودی توفیق آتی	ز درش سوی دانش کشید خراش چون توان کردن بید دعای بد کند خلوت نشینی که تفرین داده باشد ملک با نشانید جز آتش گردش آ خیریشی بد با خستنی بغرد کو همارا بر سر کوه ترا بر گر رعیت را نوازی جهان خود را با استحقاق مند که این سیاحان این هستند کند دست در خلق کوتا سفیدی سیاهی هر دو را قیامت را کجا ترتیب سازد بخشی تو شتر راه تو باشد که با هر یک چه بازی کرد شود	بسی کوشیده در کار چو آن گادی از وی شیخ زن بر نفسهای جان بسا آئینه کا دست شاه چو دولت روی برگرداند چو در و از خانه میر جگر تجملی گزید کشتی ترنگ کهن دولت چو باشد در پرتو ز مغروری که در دنیا گیرد ز چشم اشک زرد و آهوان خلاق را چون کوه خاکی کرد نجات آخرت را کارگر باش بدین پیش از تو شاهان کی بر تو درین پرده آینه کجای چو خسرو دیدگان را گرامی	بسی یکجام دل برانی که در پیشین دتا بر زرد از تیر سو که بر نشانه پس گشت از فیرواد و آهوان همه کاری بر موقع کند شاه کشش پیش از آن بدیده رسد خود بوی کشتی ترنگ رحمت انباشد هیچ در بند مراعات از رعیت باز کرد فقد سیلاب در او ایوان با جماع خلافتی شاه گردد درین منزل از حق با خبر باش زمانه مملکت با خود چو پیر که دانی پرده پوشید را ز دلش جوید و رانیک نامی با امید بزرگش پیش نشاند در از خود بزرگ امید گردان همی فکر است خود و بنیام مکته است آشکارا و نه مخفی که ای زهر دولت بر این بیاید که در با من کشف این را
---	---	--	---

گفتار در سوال کردن خسرو  
از بزرگ امید

و توفی نیستم بر سر آینه  
جویش اود و نامی سخن  
جهان اود بر سپیدش کز آینه  
که آنها زده و دانا غررت  
شوم زده و بهتر از شما نشسته  
بگویم آنچه دانم گر تو خواهی

خبر ده نوا و لیونش برده خورشید ز دایره اسرار کان بیدار نخستین و اول یکین جهان حسابی را که برین کوبد بر نیست و زمان بهورست که چشم بپوشد انگیزد بر آدمی در بسته دارد شنیده شد که هر کس که نیست چو در جنتی که بر سر درخت جوایش داد و گفت از روی چو ازین بر سرش بماند باقی چو ازین بر سرش بماند باقی دگر در وقت دمانای نهانی نفس در آتش آید می گیرد دگر جان را از اجاج چون کال خورد جوایش را دین حکم سوال چو از پر کاوتن بکار رود چو به نیم خوابان نقش است چو کرد و خواب افکند تر جوایش را دیر پیش نشنود ز تو که باز پرسید آن نهاد کسی که یاد دانا و قصه دو	که آن جنبش بر دانا خیزد نخستین اندازد خنجر خنجر در دوش جان و بیرون است خبر از از دانه کس که نیست گستاخی سخن باندن نیست چو طرفه که سخن بسته دارد جدا گانه زمین و آسمان است رصد نمود کاین معنی است نمک در کشف و بایر و پنهان بدانی خود که چو فی و کجائی که خواب دید را که گفتند که تقدیر چنانست این جهان دگر آتش در آب آری میرد چو ابا کند در خواب نورد دلی جان بی جسد درین جهان نکات جنبش پر کار گرد نکند زنده این نقش است در این حالت شود فکر پدید کدامی و شن چرخ عالم خرو نیاید هیچ حرفی یاد از آن ز آنکه در مشرب لغزانش	جوایش را دانا با بند گانیم دگر باره به پیشش جهان جوایش را دانا و دکنه پرواز هر آنچه آمد شدن بن کوی بلندانی که راز آهسته گویند دگر در وقت کاجرام کوب جوایش را دکان با هم شنیدیم دگر در وقت اینجا چو نسیم که ره دورست بن منزل کجائی دگر در وقت کاسی انای سرائی همه گفتند با دانه زمین آری نگویم این تر زم ز بدین سرائی دگر باره هشت از بند خنجرش دگر جان را دگر قالب جسد نه از جان بی جسد پر شیای دگر در وقت اگر جان جلیل جوایش را دگر چندین شهادت دگر در وقت بعد از ترنگا توان نوری که پیش از سخن چو روزی که بگذری بن عینت آن دگر باره با گفت ای فرخ آستان	و دنا اول پرده بیرون اندکیم که درم زمین قیاس اندیشه بسیار که نکته تا بدین دوری فیلد در دور وی آورد بدین دوری دارد سخنهای فلک سر بسته گویند بگو تا بر چه می کوبد راکب درستی با برین قالب ندیم کجا خو هم رفتن از کجا نسیم ندیده راه متر حلال ندیم چو در صفای چون در کجائی نگوید کس چنین نقش ندیم مخالف باشد بر داری سوال زیر کانه خنجرش گفته جان چندین کس کجائی نه بی پر کجایش مدینه نقش کالبد با سبب جلیل خیال مرده را با است عادت بیاد آورم حدیث این جهان ولایت دشتی بر اقامت از آن ترسم کزان هم نوری تفکر چیست اندر آفتاب
---	---	---	--

جواب و پذیرش و چون تو داری نمودش گاهست جوابش را در کسب و پری جواز اولی بطبیعی ز می بود جوابش را دقایق رایتش بیا شام بخور خور کی خواهی دو زیرک خوانده ام گانده را چو بر حد عدالت ره نبرد جوابش را در کز راه ندید درین شکل فرود آمدند بسی کوشید که بیرون آید دویم بود بقصری کردند زمانه دست باز داشتند هم آخر کار چون تیار گرد رهاید گو سفندی گرگ خوشا چو گرگ افزون بود در چارپای خود می در کنارش چون آ هم آخر چون شود دیوانگی صر چو میزدند می گفتند بیست گر شیران کاشان اینکند که شخصی معرب دعوی کند	که چون رسیدی از حال کن تفکر و تضرعهای خایت زمینی هوائی چسب و پری زمین را آخرین بطون آید جهان جان و جان آفریش کم و بسیار نه کار و تباهی رسیدند از قصار چشمه ساری بجود می و سیری هر دو نشانید گفت الا این که از تن چون و در جان چرخ ندارد و سودش آن کوشید که برگردون کشید کیتی خداوند و ز افتاد حضرت بنده او هم او هم کنگره پر تاب گرد رو آید و دستان او بیچار شازاد کرد با بد خرقه باوی بد و دیوانگی در یافته را گلزار و مزار و چون این کرنی از نیچه دور افتاد شده بنا محرمه که نیناچه بتند نسبت دین او با دین	تفکر و عطایات الهی و گره گفت کرد و تکیه هم ابا و نیست کرد و دیوانه و گره باره گفتش کی خرد شد طبیعی در یکی نکته نهفته است زیبار و ز کم که بزرگ است یکی کم خورد و کاین جان یکبار و گره باره پرسید و کاین نشدیدم چاره بود و پیش ای گفتاید آن ماند که در خوا چو از خواب از آید و از شخص فریاد کرد و گریه شکایت کرد چه پیش گفت بوم بود چنان در دست کشید گرگ از بی توان تو چهارم مرد و دو گفت این ز توان از از خورشید خست درین اندیشه لحظ قصه را ندان از مرده هر کسی افتاد را سخن چون شد به حیوان جوابش را دکان مرد و قهی	و سیل شد به راه است زمین با اموال و شمر می بران زمین با ملکیت کو خاکی نوز بسیار نه در آموزم کی چند خداوند که را با خاکی گشت نگهدار دست را از نیت گام یکی بر خور و کاین جان یکبار چگونه بر بر زان و شمشیر سید من شد با هم جان چار در اندازد کسی خود را از آید هر کسی باشد از خاکی از بیم جان نذر و گریه کند و خجسته و شکوه است که با گری عیار را ندان از دیگر و شبان بشخصی نماند از حرام نزد و دیوانگی او نماند ورق و آید و هر چه زده از مرده هر کسی یکم بر سید از حال بر دست از پیدای
---	---	---	---

<p>بگنبد در کشیدن قوم ندارد کنند بالای این پرده پرواز بچشم از نسیب از مریز اگر در روزی گریست در دست نخوش گفت کای پری</p>	<p>برون از کعبه است آواز این نیم زان چه گویم این را چو اندام کباب از آتش تیز ز نیک بد گذران کار و پست ز دیده چون توئی چشم زمانه</p>	<p>ند از تخم گوید و ز خرچ اعدا کهن بازی شما دین بازی ولی چون بخت پیروزی بود چو شیرین بدکان زیر نه چو بر خسرو کشت ای گنج گاهی</p>	<p>که این نقش اندو و شاگرد نقاش که دین جنت با دینیت بازی صلاح احمدی و زری بود در گنج سخن برشت و بکشت نصیبی ده نه سیزار دلی</p>
<p>کلبه ی کن ز بخیمی درین بزرگ امید چون گل درخت غشست گشت که خود در بند هو بشکن کردی یاری نیاید</p>	<p>گفتار در پند رسیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او چهل قصه با چهل تیغ از کلبه و دوش</p>	<p>بسیس آن لولی خود از این مخو از خانه کس پیچ زبنا ر با خاری کهن پند خوش شغال اگر گز تراغ ایستاد بسا سرگز زبان زیرین است</p>	<p>فردخوان از کلبه نکسته چند چهل قصه بچل نکته فرگفت چو کاوشته زان شیرین کران طبل دریده خور درو که با تو آن کند کان مرغ با</p>
<p>همان دوش بنی وقت بگشت بجو دگشتن توانی رخ گداز بچاره کین توانی جنت را ز نا ابلان همان بنی که پند چو بردا انگشانی خیل را در چو نقش خیل را چادر نشانی ز بیماری بدانای دهن کهن شوخی فاداری در آمو مشو خرو چون گل گان گیر سبیل از خورده و بی خور کسی کین گریه باشد نقش بند</p>	<p>که از بوز نسیب تجاری نیاید چو زاهد ممسکی در خرقه باغی که ما بخ ار دیز جنگ چنگ چنان کای پریا می نهشت چنان کای خرم و مرغ از مرغ که دیدن ساد و مرغ که چندی چو خول مالش در سگی سر بدان نقاش حاد و سوزمان چو زان یگان ز مرد آن آستان چو موش ام بر باغ و دهن که ناگه چرخ بر دل نه ز پیلان بین که خرگوش که چرخ نمد و آغ کسی بر گو نغندش</p>	<p>مخو از خانه کس پیچ زبنا ر با خاری کهن پند خوش شغال اگر گز تراغ ایستاد بسا سرگز زبان زیرین است بجلیت مال مردم خور و دهن جیل کند از شونا جیل سا زدانان سلامت بگرد بدانای توانی رست از ایا مهر کین ز کشت کین بید رما کن حرص کین حال محروم ز حرص زرق با بدوی تر ز قنیه در وفا کین وی در</p>	<p>که با تو آن کند کان مرغ با که با شیرین چون کرد خوش که از شخصی تر سبب باز کرد بطار از آب کشت فصلی چنین چو بازگان امانا امانا که موش آه خرد کو و کد علاج از دست نادان هر کرد چو آن مرغ گارین رست از ایا که موش از اهل جبر در در نسا ز دبا خرد چون زاغ با ز دیر گریه و زاری کین چنان کین قنیه زان ایا</p>

را چون باشی انصاف نیاید  
 اگر بد نیستی باید بشواید  
 بار بار عدل آن زاهد گشت  
 بهشیاری تا خود را ازین گشت  
 بصدق امین توانی شد شمر  
 مزن بی پیش منی بر گشت  
 بقدر مرد شد روزی نهان  
 پشیمان شد بدعتها و بیدان  
 مرغی که گرین محراب سیم  
 سباز خاطرش پستی  
 بسی دارم سخن کان دل پیروز  
 مستم دست در پر کار عالم  
 که پرسید از من اسرار فلک  
 از آن نقطه که خورشید مختلف بود  
 سه خط چون کرد بر مرکز محیطی  
 توان هست عالم را انبساط  
 خدایت آنکه حد ظاهر نداشت  
 بدان خود را که از راه معانی  
 توان نوری که چرخش گشت  
 چو خسرو تخته حکمت در گشت  
 خری خر طبع و مغزی پر خست

چنان کرد یو و دو آن پارس  
 چنان کان موش نسل آدمی  
 که راسوی امین را بیک گشت  
 چو موش آن کبر را از دم تپا  
 چنان ز اشتهای چنگ گشت  
 چنان کان ز کبوتر ماده گشت  
 نوازگان بجهت شاهانه  
 سبزی عدل انو کرد بنیاد

چو باید چشم و دل را تخته بخت  
 چو خرافات نباید شد  
 حساب بسیاری گزیندیش  
 برویها نفرمانی درین بند  
 بچو خوار کی چنگال ریز  
 تو نیکی کن ترس از خصم خو  
 چو برگشت این سخن سخن  
 دلاگر روشنی شمع بر فرو

### گفتار در صفت پندگی

بتصرف و بخت احوال عالم  
 که معلومش نکردیم یک  
 نخستین جنبشی که الف بود  
 بحکم آمده شد شکل محیطی  
 بدین ترتیب اول تمامیت  
 وجودش اول آفریند  
 خدا را دانی از خود را بدانی  
 تو دارد و عالم در تو جمع  
 تا زادی جهاز تخته بر تو  
 وزان فلک را فغان

همه رنج فلک بدو لایحه  
 از سر تا پای این بر نگیش  
 بدان خط چون در خط است  
 خطت آنکه بسطی اگاه  
 چو نقش این نو گشت خط  
 خدایین شو که پیش این بنش  
 بدین نزد گشت آینه پیش  
 نظامی شیش این از نهانی  
 ز مریم بود کفر زنده خاش  
 بسجده وی از حق چشم و

چو بخاری لوح از زین حیات  
 گزین غفلت و دل خفته در بخت  
 چو آن خلایق خدا کی پرورش  
 چو مرغ قبره زین قبه چند  
 کران بی پنج گشت آن شیخ  
 بنیکی بر دجای سیاح از ان  
 دل خسرو صافی شد پران  
 شمع آتش پرستیدن در تاج  
 چو صدر حکمت کوشش هم  
 در آفتاب خاطر شکستی  
 چو گویم چون کسم درین بند  
 با صراط حکمت کردیم  
 کیم که گوشه داری به تورو  
 بسطی چون و رولی شد پیروز  
 که ابعاد تلاش کرده نام  
 یک تک سید و در اول  
 تنگ باشد حجاب آفتاب  
 فلک بود بدین دوری  
 گویا از حکایت است  
 چو شیران میرک شیر و ماه  
 سزاوار خرم گل نی خرم ز

از و لغت گرفته برگردی جهان از و جروش ننگی چو شیرین لعل روی بودی سرای شاه از و پر دیو بودی ازین نافع آخری سرام ازین ناخوش نیاختی سرم تاج از شهبان بود نه بدش بهیستم سنگ بچشمی بسید آن دیوان نه هرنان بود هرز و فتنه بزرگ میگفت ای شیرین نشان خصمی فرزند کردن درخت قوت از آن آید لکن قبای زخو در پیش افتد جوانی در دشمنی پان جو نسا ز با جالان نشستی بنوشانوش می و کاشی بران کندشت آخر بند کرد دران تلخی چنان بردشت نشانده ماه را گفتا میش چو که از زلزله گردد بدیم	نه در طالع نه در طاعت شکلی جهان باز از و دل تنگ بودی که شیرین کاشکی بودی پدر پیوسته ناخشنو بودی فساد طالعش را می سرام چو خاکستر بود فرزندش خلف بین خلف باشد چو بفر و سنگ برگزید بنگ که خرد در شهبان پالان گیرا نه هر گل میوه آید هرز قند دل پاکت زه نیک بدگاه دل از پیوند بی پیوند کرد که دار و بچسبه خود را گونا از و هم زو بود کار پیش بپیری توسی گردد فراموش کند چون بود آن دیوان پادشاه شدن شیر و یه و بند کردن خسرو که جز شیرین کسی کند شتاب که روزی هست هرگز چش ز افتاد و لب از او بودیم	زرقی جز بخت روزه کار شنیدم من که آن فرزند قمار ز مرش باز گویم باز کنش بهر که امید را گفت ای خرد ز بد فعلی که دارد در سرخ چو دود از آتش گشت پیکار نگوی آنچه کس را دلکش آید نه بر شیرین برین نسبت زمن بگذرد کس خود کز او بسیار گانه که صاحب و کار گر قلم کاین سپرد در دست کسی بهما رون نارد کد تو نیکی بد نباشد نیز فرزند اگر توس شد این فرزند جان چنان افتاد از این را خست چو خسرو را با تشنه خست دل شیرین خسرو چنان ز باد کی کلاه ز سر کند بر جاکاشی گرد ز راند	نبد جز خیره گفتن هیچ کارش دران طغلی که بودش قریب سال ز دولت باز دوش بازیش دل بگرفت ازین و از و فتنه چو گرگ امین شده مراد دینش زمن داده و لیک ازین بران همان گوید بهر که را خوش آید نه با همشیرین شیرین زبانت بلایارم که چون او مرده دایم ز خویشانش و ابر و آفتاب نه آخر مار از گوشت است که تیغ سگند فرزند خود بود تره تخم خویش مانند زمانه خود کند مشتش خوش که آفتاب باشد جای خسرو چو شیرین شد شیر و یه ز و در دوشه را پاس میداد بگنجی در جهان خورند کرد که با صد بند گفتا بهستم از او گیا ها سوره باشد سر و سحر بسوی نیکو انج شتر شود و
---	--	---	--

هر آنکه سوخت ترا باشد به نخل تو در دستی گرد و لنت شد زده که در دولتی چنین بسیار باشد کشادی و بیاید و بخند بدانانی ز دل بردار غم را ولی چون چاه خشک است بیاید ساخت بر سرانندی دو کس را روزگار زدم دست نماند کس درین دور سخی فلک گر ملک پانیده داد اگر دولت سراید تو خور چو بر بطهر که شاد و پیوست بشهرت ریزه گرفت مالد بعین ستر و بنی بر نه این تر خور سندی چنان بخور سندی بر آور سر که سنی همان که بد که ناپید است چو از دست تو ناپید میج کاس و گرد چاره یابی به پیش چو با نایت پذیرد شور و تو پنداری که تو کم هر دو	شکار فک بود خوشتر زین بجهاد چو تو هستی هست گهی شادی که تیمار باشد که پای و سر نیاید هر دو بند که غم غم رکنند چون یک غم جهان از آهنی کی تاب گیرد گزار ز دریش کاوی شیخی یکی که مرد و دیگر که زاده تو نیز از هم نانی نازخی ز کجسر و جسر و کی فتادی چنان پندار کاقد باری زد ز بزم گوشه اشناک است عقوبت بین که چون بیشت که بر پشت و شکم چیزی بستند نه به ز اسودگی زینت ست بلا محض کم آمدن پرستی بپروا قناعت رست ناز بدست دیگران گیر مای سعادت نامر یوسف پیش که به باشد دم شیر از شمشیر توئی خود کرد و عالم صدر	هر آن بخت که دنیا بش گزیند شکر لب نیز از دماغ بنوی شکلیج کار چون در چشم کشند نباید کرد بر آزار خود زود اگر جای ترا بگرفت بدخوا درین کشور که هست از تره سیند وز کار از شرم دست بزن چون آفتاب آتش دین اگر بودی جبار پادشاهی کسی که دل درین گلزار بند ز تو یا مال دنیا تو دانستی چه ملک است این چو خنک خنک برین پشته منه بر پشت ای گرت عقل است ای پو بیای چو نانی هست و آبی پای همان زاهد که شد در دین بجان چو ن راضی بیج پیچ چو در بند بیای باش خور درین دریا که لب پر مهر و چو زباز قدر تو جای تو باشد دل عالم توئی در خور و خور	بدن باش بسی نازکی گزیند دلش دای و خور سندی نوی نمیرد هر که در ماتم نشیند که صد بیمار و گشت از گزیند تضع نیز داند با خنک سیه کافور و عسی و شانی از دود و ری طلب کار دم دست که بی عسی نیای در خنک بهر کس چون رسیدی شیرازی چو گل زان بیشتر که بد خند پس کن بر کوف مذاتو هم از پشت خود بگیر و ترا شکم داری طلب پشت ای بدان پست است از خود میاید که هست از طبعی شور و خور بخور سندی سلم گشت از غما تر آن بکر و در دست پیچ که تو گنجی بود مخفی نه و بند در نکس است کروی مهر و علم دان هر که بالای تو باشد باین پست توان از فلک بود
--	---	---	--



چنان مان کایز و اهل تخت و کرامتی تخت تاج تخت شبهه چنان آن سرو آزاد شبی تاریک نور ز ماه میبرد جان میگفت کاه زنجی شیشه پای را با بند زین شفقت ساقهای بندیش بر لعلی دهن بر فوش میکرد	جان خاص از پی تو فریده برین تخت کن فرشته را گشته شدن خسرو از دست شیرویه سیاهی بر لبش مساریست نهاد بر دوشین باشین همی الیدومی و رسید پیش	بدین اندیشه در آشیان بدین یکدین خسرو و سوزی گشته شدن خسرو از دست شیرویه زمانه با هزاران دست بی تو بت برنجیوی بسکون دست حکایتیهای هرگز میگفت	ز بند مال ملک آواگون بدین افغان خوش خوش میبرد سخن میگفت و شده را دل بکشد ملک اغول و از راه میبرد فلک با صد هزاران دیده کور برنجی ز شیرین مهره لبست کبر با حکایت خوش خوش بر آواز شنش گوش میکرد
--	--	--	--



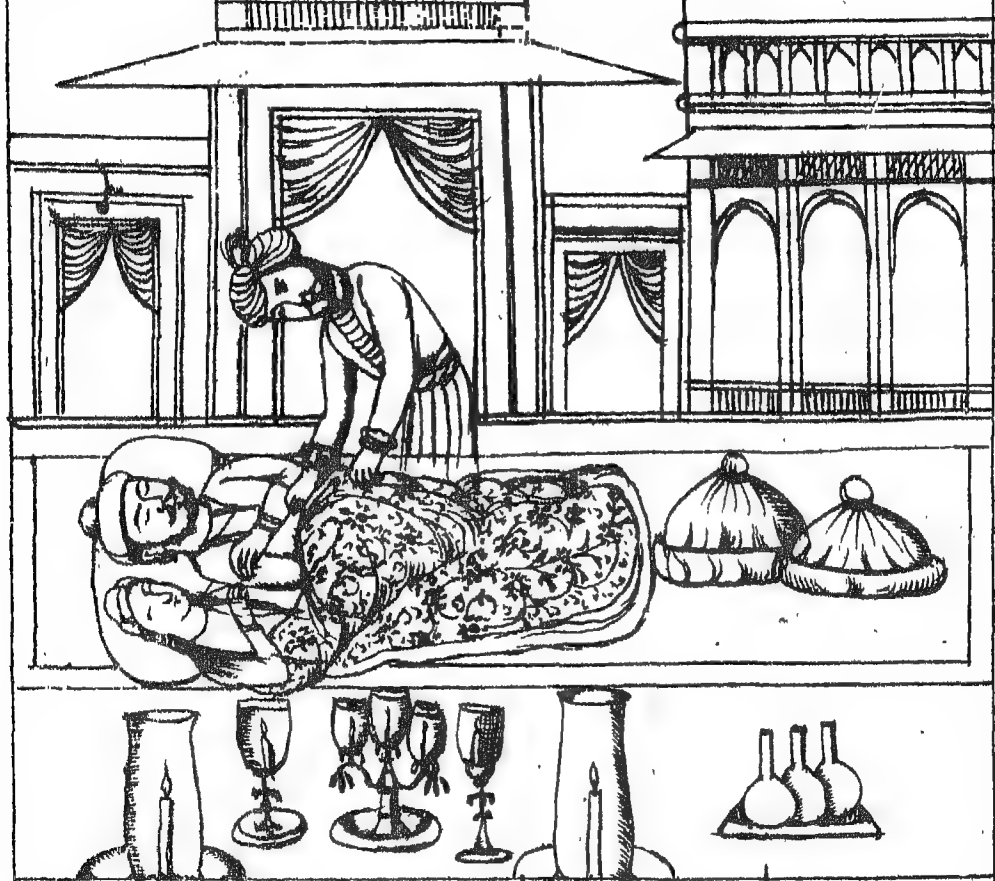
پرو خضرت کشته جوش / بشیرین در سرایت کرده جوش / دوبار در میان در خواب / فلک یار و از چشم رفته

فرمود آمد زوزن دیو چری	نبوده در ششش هیچ مری	چو قصاب غنیمت خونی نشناخت	چو قفا طار بر دست آتش نشانی
چو دوزخ اندر کالاجیست	سیر شاه را بالا جیست	با لیلین شاه آه تیغ درشت	جلگر لاش درید و شمع را
چنان زد بر جلگر لاشش	که خون جیست از چون گنج	چرا ز نای جدا کرد آفتابی	برون زد و سر زوزن چو گنج
ملک در خواب خوش پیلورید	گشاده چشم و خود گشته دید	ز خوشش خواب طوفان گرفته	دلش از تشنگی در جان گرفته
بدل گفتا که شیرین باز خوشی	کنم بیدار و خودم شربت می	در گره گفت با خود طر نهفته	که هست این نازنین مخفته
چو بیدار برین بیداد و خور	نخچید دیگر افسار و زور	همان بکین سخن ناگفت ماند	چو من مرده شوم و خفته ماند
کز اید که چون عاجز نمید	خدا نیست که او هرگز نمید	تبلیغی جان چنان ادا کن تا	که شیرین را بخور و زور بیدار
شکفته گلشنی بینی چو خورشید	بسر سبزی همانرا داد و مید	بر آید که ابری تند و سست	بخو زریز با صین تیغ در دست
بدان سختی فسر و بار و	کران گلشن نماند شاخ و برگ	چو گرد و باغبان خفته بیدار	سباغ اندر ز گل بیدار نگار
چو گویی که غم گل خون نریزد	چو گل ریزد گللابی خون نریزد	ز لعلش کن ترن شه و فتن چنان	برآمد که شیرین خوش خوا
در شب که بخشای گشتی	ز بانگ نای بی بیدار گشتی	فلک بنگر چه سروی کردین	خون گرم شاهش کسید
پیشان شد چو مرغ تارید	که بود آن قصه در خواب دید	پزند از خوابگاه شاه شربت	یکی دریاغی غنم دیده بر دشت
ز شب بخت نور آفتابی	در یغ نقش آمد و زخوابی	سریعی بد سبزی تاکج	چراغ روشنش تا کج
خزینه در گشاده گنج بده	سپه مرده سپه سالار دده	بدان دل که از مرده شنید	فدا سازد تن خود و نازنین
نمانی در دوش کار و در بود	بر پنداری اگر آشفته بود	بگریه غمی شب بهیه کرد	بسی گریست آنکه غم مرده کرد
گلاب و مشک با عطر بخت	بدان اندام خون آلوده بخت	فروستش بکلاب بکافور	چنان که روشنی عینا و کافور
چنان بزخمی که شاه با زلف	بسیار پیش کنان تیر نسا زد	چو شه را کرده بود اگر گنجیست	بکافور و گلاب اندام را
همان آرایش خود تیر کرد	بدین اندیشه صددگر کرد	دل شیر ویرایش برین بخت	ولی جو آن ز بونی است
نمانی کس فرستادش که خوش	یکی هفته درین غم بکشد	چو هفته بگذر و ماه و هفت	شود و باغ من چو گل شکفته
خدا دزدی هم بر هر گوش	از خسرو بیشتر دارم شکوش	چو بخش زیر پرورشید و دم	کلی گنج با او سپاسم
چو شیرین این حکایتان شود	چو سر کنند شد چو جان شود	بشیرینش پیغامی فرستاد	که گزواهی از وصلم شدی

بجاء آورده پندری که گریه چو اندر دوستی آگاهم از تو چو آید با تو مارا وقت پیوسته کنند از مرغ دولت بال و پر مخرج سازی از یاقوت و شکر چو این اندیشه داری تو یار از خیمه ای که او فرمود گفت پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو چو صبح از خواب نشین برآمد سیاهی از چشمش کافوری برد ز قلعه زرنگی بر ماه سپید گرفته حسد را بر شعله نذر نهاد آن مدبر را دروشش آوا قلم ز گشت رفت بار بار بزرگ امید خورد امید گشته با و از خرمین فغان برآورد بها کان خسرو دنیا نشو چو در راه حبس آید روار کشیده سر بر آذر گریست پرنده زرد چون ماهی بر کشاده پای در میدان عشق	که من خود یگان وصل تو بجاء آنچه من میخواهم از تو ز هر یک یز تو خواهم نکته چند سوزان ز شاد و دل ز دل که دل از غم زواید وید و نه بخدمت گردنت در سرباز بجز از یز آن اگر در محبت ز نسج کهن تا بسیر	بسی گاه است و چندین روز است اگر چه روی دارد در گزنی بگو تا از نخست این تنگداری جوهر پر کنند ز جام حشید چو کو تا می نهی این داور یار چو بر شیر وید شد پیغام شیرین فرستاد تا با شد شکیش به هم رساند معایبان ناکرد
دفن کردن خسرو گشتن شیرین خود را		
چو در قلعه شاد زنگی بخندید برآموده بر وارید و گوهر بمشد بر وقت صبحگاهان بریده چون قلم گشت خود را بلزیدن چو برگ بیدشته که دارم گشاده از جان کور گهی بر وزیر و گشایش خوان چو پرویز و چه کسی می خور عروسانه بخار آکنده برآورد حیرتی سرخ چون خورشید گرفته رقص در پایشان	بفرمودش برسم شد یاری باین ملک پاری عهد جانداران شد یکپاره همیشه رو و چشک گشته همیز دست را بر سینه شایسته پناه و پشت شاهان عجم کو خداوند چنان اقبال رسان کشاده که کنیزان خوان نهاد که بر آگین حلقه در گو پس مد ملک سر گشته آنگاه افتاد بر سر آتشین	که درت بر دل من پادشاه دران سودی بود لیکن نهانی به پستی آورند از برج گیسوان که تا با است بنشسته و خورشید بر قنطاریا باشد یاور یار بدان پادشاهی کام شیرین نهاد آن گشتی مل بر پیش زیر جان شاهنشاه کرد هلاک جان شیرین در سر آورد شد اندر نیمه کافور و خورشید کیانی عهدی از عهد قمار نخواهانی خسرو را در عهد بگردان عهد ایستاده بجای خنک ناخن شکسته ز گردید که چشم خویش آلود سرو سالار شمشیر و علم کو چو دادی چو آزار تا بسدی چو سروی در میان شیرین خوان کنند حلقه ای لطف برآورد کسی کان فتنه دید از سر گشته ز بهر مرگ خسرو غمگین

خسرو شیرین

بهمان شیر ویرا در دل جان چو ممد شاه در گنبد نهاد در گنبد بروی خلق بخت بآئینی که دید آن زخم را پس آورد و گشتی شد در کعبه	که شیرین بلبه دل میزد بنده گان سوی در و ایستاد سوی ممد ملک شد و نشسته همانجا در شنه ز ویرین لبش بر لب نهاد و درون	همه ره پای کو با پیشین میان در بخت شیرین پیش جلوگاه ملک را ممد برد نخون گرم شست آن رخسار بر نیروی لب آواز برد	به میان با بکند خا بفرشی درون آید بوسیدن بر کعبه جراحت تازه کرد اندام چنان کان قوم را در شربت
---	---	---	---



که جان با جان تن با تن با مرزش رسد آن آشتی زهی شیرین شیرین نه هر کوزن بود نامرود	تن از دوری جان از دوری که چون انجیر رسد گوید زهی جان داد جان بدو زین آن هر دست کبی در	بیزخم سرو شمع جانتا کالتی تازه دالین غلظت چنین جیب بود عشق بسا غماز ناگو شیرین	سار کبا و شیرین شکر حیات بیا مرز آن دیار مهربان بجای آن چنین بایستد بسا و سیک شیرین در کعبه
---	--	---	--

تباری بر مید از راه سدا ز روی دشت بادی تند و خفا که حسنت ای همان وای من و صاحب تاج را هم تخت کن که جز شیرین که در خاک درخت چو باید ساختن ممدی چندان چو روزی خندفت از این شام منی که خوشی شورش در آن چو برق از خنده میاید رخسار منه دل بر جان کین سرفا چه بختش درو این خفا بصدت مهر جانی با غنا چو بر پای طاسم پیچ پیچ ز در چشم تو ان پرواز کردن همان که اندرین خطا خطا شنیدم که افلاطون شب پرسیدند از کین گریه و بخت از آن گریه که جسم و جان ری خواهی شدن کس بدست کو بر با هم گردون چون آن چنان که عقل فتوی می ستان	بیلگون کرد بر سرین و شمشاد هوار کرد با خاک زمین را عروس سازد ادا و جی چنین ده در گنبد برایشان سخت کرد کس از بهر کسی خود نکشست که مدی سرفروار و بدین فروریزیده شد هم ممد که ز لالایش رخ خاک ادا گر انداز آب باشی که در تاش	بر آمداری از دریای اندوه برزگان چون شدند اگر این چو باشد مطرب زنگی در سو وز انجا باز پس شد غمناک نه مادر زاده را اگر داد باشد بسا شاهان که فرمودند از او اگر در ممد علاج و آبنوسی آتش سوخت باید دام و دوا نظامی خشن میون ماندان و	گفتار اندر پند و گردش فلک بے در کج رفتار	چو افلاطون شکیستی پیچ پیچ بیتوان سر جنبه بر کردن ز جور خاک بنشینم بر خاک درین جنبه که حکم شهرست درین جنبه که شایش چنانیم بگریم از برای خویش بسا	گفتار در سوال کردن از افلاطون که شب و روز از چه می گزنی	بهم خورده اند از دیر که باز ببی برگی شو کین و در دست توان رفت از خود بیرون علم کیش بین کاخ کیانی	جد خواهند گشت از انشا پای جان توانی شد بر اهل پرس از عقل و در اندیش خود هیچ اشیرخ را می توان	فرو و آور و سیلی کوه تا کوه بر آور و نه حالی کیه آواز نشانید که دازین بهتر و خوی و نشند این شل بلوچ کجا برفتن که که در زاد باشد سیر ممد خویش از خود و دنیا با خود هم بریزی هم پیوستی غیوران در عرق شویند پساده ماندگان که در دورد و عا داری نخواهد کرد که یکیک باز نماند از انجام بیک قوت نماند عا نشان ده گردنی کوئی گشت چو کشاوش کسی چون کشایم که بر نام کسی گریه چو از بگریه و آشتی چشم جهان سوز بگفتا چشم کس پیوده بخت همی گریه بدان و ز جدائی رمان شد بند خاک بر خاک که چون شایه شدی ایام کلخ از و پرس آنچه می بینی کنی
---	---	---	---	--	--	---	---	--

سخن کر نسل این پریشان نیست برین زمین حصا را نشد بدو دو دایم هم با غنای خاک باغ برگ و زندگی در خواب بسته ازین مشت خیال کاروان چو عیسی خبر برون ملک نین چو بساتنه که بر پنداره بود درین خاک و پشت آدمی خوا حصا هر چی چون این دست چو عیسی نین شتاب خست بند بهرست و رو کرین در سبلی ازان جنبش که در شویاست علم افکن که عالم کلک است درین هستی که یابی نیستی زود دانشین که یاران نرستند درین دریا سر از غم بریاور بفرساید زمین بشکست سنگ جو افراد که ره بر رخ بستند نمانی در بانی خوب گیری گر اندام زمین به با ز جوی شکر دایم که در غنای خاک	بر پیران دال است آن خوش نیست که از خود برگرفت این ستم بند نیاید چاکس و خاک با تو تو با خورشید بر جاگستی غان بستان علم بر آسمان بمان در پای کاو این خرنجند فریب شوره که درش شکود نه بر پشت کاو فلک زمین کرسته بگردش از پشت مرعی کردن این اثر و چند بشد عیسی بهرست و سبلی در خا ترا و مرغان است غان کیش که مرکب ناک است بیاید شد بهرست و نیست نه بر بند کاو نشان نرستند فرو بر خوطه و دم بریاور نماند کس درین بنج و رنگ ز جان دادن برج آه نرستند بمیران خورشید را نانی بهر خاک آدمی بوده است نماند کس درین بنج و رنگ	خرد پای طبعیت بند پاست که مال ملک و فرزند و زور و رفیقات همه و مسا گردند علاف آتش که در هر کار چو این خصمان که از یارت برآند ازین خرمین خور کید با و بسا حاجی که خود را ز شتر آند اگر زهره شوی چون ز کار چگونه تلخ نبود عیش آن مرد گرت خرد نیست سودی نین سلامت یادت کس امیاد درخت گلن بود کم زندگانی نفس بر دارین ای کلونک زمین که خون با باکی ندارد درین کشتی چو توان بر باد بدین غری جالی کاوی است پی غولان درین بنج و رنگ ز جان کیدن کسی جان برده بسا نیک که گفتند آه نرستند کجا جمشید و فریدون و که دیدی کاو اینجا کس پیش	نفس یک یک چو سوان بند است همه سینه با تو تالس کور ز تو هر یک برای باز گردند مخالفت خواهی باز گاه بدان کار ز کار است برآند بر و میل زده بر خود نرستند که تلخ از تر شک باز گفتار درین خرد نیست همه پشت کاو که با بارش بیاید بدمی کرد نه زین غمت از دایمی رمانی کاو بادر غرض نیست باز بدو ویشی کشد خنجر دانی گر به گش ازین ای کس نیک بایش که جز خاک ندارد بیاید رخت بر دریا فشان اگر جاسان باشند می است فرشته شود زمین فرشتان که پیش از مردن خود مردوخ بصد زاری کنون نرستند بهر در خاک گفتند خا شاک که بر نایبش یک حیا ش
---	--	---	---

<p>اگر در خاک شد خاک نیست جهان بین تا چه آسان کند حکایتی عالم چند گونی بهار را که شد کیمی فروزی جنایتی آن شیشه شکسته بد و دنیا کن که بر سر است کل و سنگی شدن میرانه نعل اگر غیرت بری فسانه مانی بحکم آنکه آن کم زنده گانی بسک و چون بت چنان</p>	<p>سزای کام وجود الا تعدد فلک بین چه خرم سزای پوش این گریه را در خند بیادش بود به نگاه روزی همه در شیشه کن شد شیشه همین چرخ کرد و تالیس در و بار و دوست پائی چه پنداری مگر فسانه خوانی</p>	<p>بپایان روز زمان بخت نظم می پس کن این گفتار درختی را که بنی از بخشش دو پایست اند و عاری ندارد مگر در پای پیل گرم کمینه ز خود گذر که با این چار پیوست درین سنگ درین گل رود درین فسانه شطرت شکست</p>	<p>چه افراینه بین کن چه گونی با جانی پند و گش کشد روزی از خشکی چار بخرد او و سستد کاری دارد شکسته ساز و این بگشاید نشاید رست این فتنه نیک بر گل نه زنده شکسته گلاب تلخ بر شیرین چو گل بر باد شد روزگار کمان افتادگان آفاق تش از پیرین تنگ نه چنان مرا و بگری بالمشناس الهی ترک نرا دم را تو مقام خوشنشین در قاصد از خندیدم با هم در کار ز راه تو غم غم غم هم گشت به کار تو ز بهیضه زانه فرزند که زبان آید خل و در کار جبال صلفی را وید روزگار رسمی که از کفر برگرد</p>
<p>با یون پیکری غرور خرمند منش بخواه چون با و تپید چو ترکان کشته سوی کوی جوج نگهدارش فضل و محبت بخش منت پرورد دم و روزی چو بدر آئین گردد و اله است بدنش کوش تا و نیست بناموسیک گو چغل نامی چنین گفت آن سحر بیاد که از شهابش بوشش خراکان گشته بر تازی</p>	<p>فرشاده عین دارای در بند بن در ساختن چون شد با شیر بر کی داده زخم به سلاج تو بهایش طریق و سستی نه بر تو نام من نام خدایا باز فروز تا بجم از جرات تا ساوکان تا غنچه</p>	<p>پرنده شمع و از دین آئین سرا از گوش بر بالش نهاده اگر شد ترکم از خرگه نهانی ببین ای هفت ساله قریب درین دور طالی سنا بخند نخست از غمشان بپرس تقم در کشن محرقی کانی</p>	<p>گفتار در خلل پذیرفتن ملک و خواب دیدن او پیغمبر علیه السلام بخبر گفت او کنایان مرد</p>

چند گشت او که تابی نگردم	از آتشی که دارم بزرگرم	سواره تند شد ز انبار دانه	به تندی در ویک تازان
ز خواب خوش خسرو اندر آمد	چو آتش دوشی از مغر شوم	سه ماه از زین کی بود بیا	منحرفی سپید شبنامه تبار
یکی روز از خمار تلخ شد زین	بخالت گفت بشیرین که خبر	بیامان در جواهر خانه گنج	بجو نیمه از دل می برد رخ
ز عطر و جوهر و ابریشم	بسجیم آنچه باشد در خزین	وزان بیا یکاز نامه بخشیم	روان زین و ش پیرایشیم
سوی گنجینه فستق و نان	نمیدند از جواهر زین پان	خریطه بر خریطه بسته بخیر	ز خسرو باکی خسرو می کیر
چهل خانه که او را گنج و ان	یکی زان آشکارا و نهان بود	به گنجینه یک یک رسید	سطاعی که ظاهر بود دید
دگر بار از سخت باورند	ز گنجوران یکیش جستنند	یکدی در میان میاز زان	چو شمع و شوشن از بس فروخت
کلید و نیمه پیش آورد گنجور	زین از بار گوشت بخور	چو شمع گنجی که پنهان بود دید	همان قفل به گنجی کلیدش
ز جانی با خست از گنج	که قفل آن کلیدش بود دید	نشان دادند چو آن کاوشگاه	زین ادا کردند زینگاه
چو خاریدند زان گنج	پیدا آمد یکی تاتی ز خارا	در بسته صندوقی در	بدان صندوق یک قفل از
بفرمان شمر آن دیر کشاد	درون قفل را بیرون نهاد	طلسمی دید شاه از سیم ساد	بر یکسپاره لوح از زیناد
بران لوح از زین سیم شمر	در انداختیم که سیمی نشتر	طلب کردند پیری کان فراد	شمنه زان فرود خواند
چو آن ترکیب کردند خارا	که از زین چنین کرده گذار	کرشای کار و شیار بکان بود	بجستی پیشای بجان بود
ز زان انجم و گروه و گنج	در احکام فلک و نظر داشت	ز رغبت خیر حیات آورد برین	که در چندین قران زد و زد
ازین پس یکدیگر برون آید	در قلمیم عرب و احقرانی	سخنگوی دلیر و خوب دیار	امین دست عهد و پیمان
ز مظهر آرد پادشاهی	بشرع و رسد ملت خدای	کسی پادشاه خویش دارد	که حکم شرع او پیش دارد
بهر گنج که شش دارد خارا	بین خاتم بود غمیب راز	بد و باید که دانا بگردد ز	که جنگ از یان شد صلح
چو شاهنشاه در آن نظر کرد	سیاست در آن نظر کرد	بعینه گفت کین شکل جاسوس	سوار بود و کاشپند خا
چنان در کالبد جوشید جاسوس	که برون بخود نظر از آن جاسوس	پرسیدش ز پیران جهان	که گیتی که دیدست از آن
بهر گفتند کین قتال منطوق	که در آن دیده نشد و دیده	نماند جز بدان غمیب یک	کرد که غمیب بودی شد یک
محمدا بر دوازده خشت گشته	زبان قفل عالم را کلید	برو شد شاه از آن غمیب	وزان گوهر فاده بر شست



چو شیرین پیشه را شور و مغرور در آن پیکر که پیش از نهفتند چنین خیمه‌ری صاحب دولت ره و رمی چنین بازی نباشد ز باد افراهِ ایزد رسته گرد بشیرین گفت خسرو دست کو ره و رسم نیاکان چون گماند در آن در آن که دولت ام بود رسول انجمنی قاهر	پیشان خاطرش زان پیکر نغز سخن دانی که میبوده نگفتند کز پیشینه کردن این پست برو جای سرفرازی نشاند با قبال ابد پیوسته گرد بدین محبت از پدیدت گوی ز شاهان گذشته شرم دارا	بسته گفت ای زبانی و راگدا بچندین سال پیش ازنا بدینجا بخانه جنتی دار و آلهی اگر بر دین او غیبت کنده شای برو نام نگو خواهی بماند ولی راهی که یزدان آفرید دلخواه ولی بختم نسازد	سزای تاج و تخت کیتباری رخصه بستند و کردن این فدا دهد بر دین او محبت گوی نماند غار و خاشاک برین همان در نسل او شاهای بنا نیاکان در املت پدیدت نوا آیین آنکه بخت و اوزار ز مشرق تا مغرب نام او بود نبوت در جهان میکند ظاهر گنج گمشدگی است به بخت سپهر گنج بخشی تیر میکند بنام هر یکی سطر می نوشتند ز بز نام خسرو نامه خشت کوبی جایست ولی انبیا وجودش تا ابد باض جود خرد گردم ز نه حالی بود فرستد در بشت اگر پیش بموری برو و پنجه سیر شناسی اگر او به شناسی بر معنی که خواهی پادشاه است خدائی را خدا آمد سزاوار
گفتار اندر معجزات حضرت سید کاینات علیه السلام			
گهی میگردم راقعه ساری شکوهش کوه را بنیاد میکند خلاق را ز دوحوت جامه در جیش تازه کرد از خط جاک سوار بر بنام پادشاهی خداوندی خلاق الوجود قدیمی کاوش مطلع ندارد اگر همزه ای کاوند جهان خداوندیش با اعلیٰ نسبت ز سیر غی برد قلاب کاری ز هر بادی که بی ادب بگردان ز قدرت در گذر قدرت خدا	گهی میگردم روی خرقه باری دوت خاک را چون بچند به کشور صلامی عامه در عجم را کشید از نقطه خالی	گهی با شک غار از بهیخت حضورش گنج را ناچین میکند بفرمود از عطا عطری شستند چو از نام نجاشی از پر خشت	گهی با شک غار از بهیخت حضورش گنج را ناچین میکند بفرمود از عطا عطری شستند چو از نام نجاشی از پر خشت
گفتار در نامه فرستادن حضرت سید المرسلین بخسرو پسر ویر			
عظیمی کاوشش قطع ندارد بد فرخ و در کند مکش رو ده و گیر از خدا و ندان محبت و در پروانه را قلب دای زهر چه انبیاست ز و نیست تو فرمان دار و او فرمان	تصرف با صفاتش لب بدو و کر هر عاصی کو هست غم بیک پشه کند پیل افسرد سپاس او را کن از صاحب سپا بر دعوی که بنمائی آله او خدائی ناید از شست پرستار	تصرف با صفاتش لب بدو و کر هر عاصی کو هست غم بیک پشه کند پیل افسرد سپاس او را کن از صاحب سپا بر دعوی که بنمائی آله او خدائی ناید از شست پرستار	تصرف با صفاتش لب بدو و کر هر عاصی کو هست غم بیک پشه کند پیل افسرد سپاس او را کن از صاحب سپا بر دعوی که بنمائی آله او خدائی ناید از شست پرستار

تو ای عاجز که خسرو نام دار	اگر کج خیر وی صد جام دار	تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی	ز دست گنج جان چون بد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی	بسا دعوی که رقی در خدائی	که میدانند که شست خاک من	چه در سردار از نیز بک ناموس
ببین رخ خود که خود بین نیست	هنر بین شو که خود و بین نیست	ز خود بگذر که در قانون قدا	حساب آفرینش هست بسا
زمین از آفرینش هست گرو	وز داین ربع مسکون بجز	عراق از ربع مسکون نیست	وزان بر این دین هست
دران شد آدمی باشد هر با	توئی زان آدمی که شخص ندو	قیاسی باز گیر از راه نبی	صد و مقدار خود از آفرینش
ببین پیش تعظیم الهی	چه دارد آفرینش جز تباری	بر کینی کر نیسان پایاست	خداوندی طلب کردن است
گو ای که عالم را هدایت	نبر جای ز جنت و جحیم	خدائی کا و میر سروری	برابر آدمی شنبیری د
ز طبع آتش پرستی ابد کن	بهشت شرع بین فروغ کن	چو طلاسای شاگرد من	چو پروانه را کن نشین داغ
محوسی را محس پر دو باشد	کسی کا تش کند فرو باشد	در آتش ماند و دین هست	مسلمان شو مسلم گردان
چو نامه ختم شد صاحبش	بعنوان محمد مهر کردش	بدست قاصدی هلد بسا	فرستاد آن یقوت پیش رو
چو قاصد عرضه گردان نامه	بهر حرفی که آن منشور بر خواند	ز تیزی گشت بر پوشش	چو خنجر افکند عالم تاب
کرا زهره که باین احترام	در بیان نامه گردین شکن	از آن آتش که آن دود شش	عجم را زان عا کسری قبا
سر برش سپهر از زیر پر	پلی در دجله زامن بود	تنه شد لشکرش بجز	ز گری هر گشت آتش فشانی
تو گفتی سبک گردید آب دیر	نویسد نام خود بالای نام	نه نامه بلکه نام خویش	چراغ آگها را آگهی د
کلاه از تارک کسری در	پسر در شمشیر شمشیر	در امیل و آن لنگ	عقابش اکو تر ز بنگار
سواد ی دیر روشن نیست	غور پادشاهی بر روشن	رخ از سرخی چو آتشگاه خود	فرستاده چو دین خشن
که کنایه که یار و با چو شای	ز خشم اندیشه بد کرد	بر جعت پای خود را کرد	و عار داد چون پروانه
برو شفته شد آن پادشاهی	زایوشش فرو افتاد	ز لکون اندر آخور	بخشش آن چو آب اگر

بد و گفتا سن پو لاد و تم  
ترا ننگین دلازمین که پیش  
هایت چون بندشان بپرا  
زی گردن ز کزیم جاش  
رپی بری که اور در خاک نیست  
زهی سلطان عاری کاوش  
شبیخ تافته زین پیرانی  
رید چه بر نیل نیست بود  
نگارین صورتی چون صورت  
نه ابرازا بر نیسان درفش  
قوی پشت و گردن نهی بکش  
چو مرغی از دین بر برید  
برون فتنه ز دهم تیر و شمشیر  
نموده بنیاد را قبله خوش  
فلک را طلب در عرش برید  
نگار از استخوان نرنگ کرد  
برقع ترکیان آسمان گیر  
نریا در درگاهش نازده پیش  
ز رنگ آمیزی بجان این بیا  
بران پرندگی طالع خسرو  
سراخیل آمد و بر پنداشت

که دینت را بدین خوار گیتی  
بتا سدا کس نگوید  
بدان ماند محروم از نعمت  
کشد هر گردنی طوق جوش  
زین آسمان ترش گردید  
ز خاک و کشد طغر انوش

دران ولت مرغزای تاج  
اگر چه شمع دین و دنی  
زهی غمخیزی که بیم و سپ  
زهی ترگی که سیف و خیلست  
زهی سرنگ ز خیلان پل  
سحر گنج نوبت کوفت بجا

گفتار در صفت معراج حضرت  
سید کاینات علیه فضل الصلوة

زبا داز با و بتان خوش  
برفتن درین در شدن  
باقصی انبیا ت جمع مید  
ز خرگاه کبود و سبز و زرد  
بشخصی از است و فتنه  
سدر دست چه جبهت بود  
نراز و اسرار متعج کزو  
ز جبهه داده جوزا یکی تیر  
یسترگی حایل بسته بر شو  
نهاد چشم خود را در مانع  
گفتار ز سرش هم بال هم  
بسویح خانه رفوف نشاند

چو دریای نرنگه که در ده نش  
و نایق تنگ چشم نیست خرقه  
حجری که کشان پیش بر شا  
رحم به دران و بر بسته  
چو کوه پیشوای تاج و تاج  
ازین کردار چون آب شستی  
زرقعت تاج واد و شستیر  
چو یوسف شبر جوار از خود  
ز شربت عذرا بر سر نه اند  
چو یونان کافت زین و خیل  
چو جبریل از درگاهش داد  
ز رفوف بر رف طوی علم

بسی جرت چنین آمد پدید  
چو چشم اعمی ابو سودی نازد  
قلم را ندی با فرید و ن جمشید  
زمانی تا با ماه و در طیفست  
سخن را تا قیامت ز تاج آ  
شبا که چار با شتر ز در فلک  
بجالت در سراسی آسمان  
براق برق سپید آورده از نو  
سرش بر آرایام و ز شمشیر  
کشته و هم کس و در قش  
بدین خلگی شد پیش شمشیر  
درخت خوشه چو شمشیر  
ز حیض فخران نقش بسته  
گر فتنه پیش اکبر بار  
بسا حاکم قیاس آورده کشتی  
ریخته از آفتاب بختیر  
چو یونس قف در حوت کرد  
فوز چون نسو واقع بازه  
رکابا فغان و شد صحرای  
خان برزد و یکایک گشت  
وز انخاب بر سر دره قائم

<p>جریده بر جریده نقش مخوف فرس بیرون جاندار کل کوف قدم برقع ز روی خوشین کلام سردی بی نقل شنید در آن بد که حیرت حاصل سیر فیض دل و در بخشش چو بهر شید از کرامت خلعت خلایق را بهر ابرار شاد آمد چهار آفرینای دیده خوش نظامی مانع مان تا زنده نیز جینی در که دریا پر و آه چو دانه گسفتی بر سر آبی همه سر و دم شد با گرد و آه کعبه پشت نه درین نقش عشق برین سر و دست بست بهشت گنجینه آفریننده درین درین آفریننده که درین بر درین کعبه آفریننده اگر درین سر و دست بست بوقت نندگی بر خور حایم زگرگان پاکبازان آه کم</p>	<p>بیابان در بیابان بخش میرزا علم زو بر سر برقاب کلین حجاب کاینات از پیش برآ خداوند جهان با حقیقت دلش در چشم چشم اندویش بر است از گنج و سر و دست بیابان یارکس با گنج ز دوزخ تا آفرین آه کم</p>	<p>چونوشت سما ز افروشن جهت راجد بر جبهه گشود محمد در مکان بی مکانی بر عصفوی نش قفسی برآورد خطاب آمد که مقصود را گنج یارکس با گنج کلی شد قشور و می بود ز ما بر جان چون او نمانی</p>	<p>با شقیالش آمارک عش سما ز افروشن برقع با بستند پدید آمد نشان بی نشانی نهر موئی و لشن چشمی برآورد هر آن حاجت که مقصود را خدایش جمله با جنتار و کرد طایفت بعدی بود پایانی خواند هر دم آفرینی هزار آفرین جانکش چنان خرم که سر افکند به کز افتادن چو زبر آمد</p>
<p>چون خورشید بر کعبه در آن در هر دم و شب یاد در دنیا نقش عشق بر کعبه درین برین سر و دست بست بهشت گنجینه آفریننده درین درین آفریننده که درین بر درین کعبه آفریننده اگر درین سر و دست بست بوقت نندگی بر خور حایم زگرگان پاکبازان آه کم</p>	<p>گفت از در حسب حال خود و کرد شش زمانه فرمایید</p>	<p>راز آن که غوی جوی شربت طییب و کارا و نهر و درین درین سر و دست بست بهشت گنجینه آفریننده درین درین آفریننده که درین بر درین کعبه آفریننده اگر درین سر و دست بست بوقت نندگی بر خور حایم زگرگان پاکبازان آه کم</p>	<p>بخت و که پای عمر گشت چو ز آفاق امان و درین دم الا خون و خون سایش ز خونیش کن هم سیر و ششم کعبه یازی بین الر حاکم کعبه یازی بین الر حاکم هوان بخار کعبه و زانده بعضا و میود از زندگانی زگرگان پاکبازان آه کم بجیرت بر سر از نشست</p>

سری کو بیت جلا بدیند	سزگر بر سر زانو نشیند	ولایت بین که مارا کو چکات	ولایت نیست این نندان چو
بگرمائی جوتش تاب گیریم	بگرم دتری برف آب گیریم	چو موی برف میزد پر زیم	همه در موی دام و دود گریم
بدین پای کجا شاید رسید	بدین پرتا کجا شاید رسید	ستمکاری کنیم گم بهر کار	زهی نشت ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد	هم از ماری قضای آن ستم خود	بچشم خویش دیدم برگرد	که ز در جان موری غم کرد
هنوز از صید نهقارش پرتا	که مرغ دیگر که کار او ست	چو بد کردی مباحش این نفا	که وجب شد طبیعت یک نفا
سپهر آفتاب عدست شاید	که هر چنان از تو بدید و انجا	سنا می شد چنان بر کس که بد	زیر جان کسان بر جان خود کرد
مگر نشنیدی از فرشتان این	که هر که چه کند افتد در آن	سرای آفرینش سرسری است	زمین و آسمان بی او بری
هر آن سنگی که در دیار است	درد و دزی یا توفی نیست	چو ما چشم عبرت بین ستاده	کجا دانیم کان گل یگانه
چو عیسی هر که دارد توتیا	زهر پختی کند دار و کیمیا	گر قسم خود که عطار وجودی	تو نیز آخر بسوزی گر چه عوی
اگر خود علم جالینوس دانی	چو حکم آید بکالینوس دانی	چو عاجز و ارباب عاقبت	چه افلاطون یونانی چو آن کرد
همان که کین نصیحت یاد گیری	که پیش از ترک یک فایز بری	ز محنت است هر که حکم برست	بدین دبیر طوطی از قصص است
اگر با این کس گرگ خوش بود	بصد سوگن چون خوش بود	بدین قاروره تا چند نیک	بدین غریبان کی خاک نیزی
لباست را چنان بر کاوند	که چشمی گریه و چشمی بخند	چو پنداری که نیناس است	بود موقوف خوانی سخنانی
نخواهی نه خسته جاودان	درین سطح این چارخانه	چو وقت آید که وقت آید	نهانیا کنند از دیده ظاهر
نه مینی کرد ازین کرد و کینی	خبر آن قالب که در قفس نشینی	از نجا تو شد بر کای نجا نیست	در نجا جوی کای نجا خبر نیست
درین شکنین صد فضای است	بسی دریا که یابی از صفائی	تو این پرده بسینی دلاور	نوازی و نواز شمای نوحی
سخندان سخن پاکیزه گفتند	سخن بگذار مرده بید گفتند	دزدان روزگار و گوشت کرد	کند رخسار مرده بید از درد
سخنهای کس ز ال مکتب	و گر زال بر سر است انکار گفت	نگویم ز پیشین نوزید	چو د قیافوس گفتی چو نوزید
گذشت از پانصد و پنجاه	ز در بر خدو خان کس چنین خا	شود پدید آلتون گر باز دانی	ترا اعداد این در معانی
در غلطان که صبح از هفت	چست و شش و سه و صد	چه دهنتم که وار و هر دای	ز معدن جیوه و سی در کنای
طلسم خورشید از کیم ستم	به برتی نشانی باز ستم	بدان هر که بنید دار و دم	به بنید مفر جانم را دین است

اگر بوشد چشم دل بپوشد حضورش در سخن پای نهایی زهر حریفی نذاخیزد که با او حلالی بنیارم سخته اجماع که از یک جوید یکدم کی گنج که گشتی خود به گنجی شد نه کان کنان که بن جانانم را بدست گرم ترشباش چاشنی خوار گاو گردون اندازد خوش جنگ اناخن وارزد بکس نکوای این خود نباشد غریب از اسکان ازارندون	عروسی را که فرش گل بپوشد لطایمی بن کزین منظم خوانی پس از صد سال اگر گوی گمان حرامم با و اگر آبی در مدام زمین مسلم اندر بردن گنج را نایکی هزاران آفرینش بیا کوشید بین کان کندم را بصد گرمی بسوزانم در غمی ز بی وزلی جلی و زمان بیست برایم گوشتی تو شد سنان سخن بی حرف نیک بپاشد اگر شیرینی غریب از سفیگن بسانند که آمدن دشت نگهدار بچندین اوستا نجوم عیب هر عیب جو که گرد را خود بگذرد و دما چون کوه این آبا کزین نشاند تخلیل من که بپیم بند و ی خوش ز هزار غمی جو چشمی نجوم نگهدارم بچندین اوستا اگر اینجا غریب شمع دانه	و گروستندم پیر این است تو گنجی خضر خضر است که در هر بیت گوید با تو رازی بر چشم چشم از برگی کندش دری بی قفل دارد و کان گنج دوم وقت در دوزخ کنی با نفس بی آهسیند دیده بی شک زخم پهلوی به پهلوی چند ناود جوی چندم فرستد فخر و جلال از و خردام و دوفره بشاد حصاری ده که حرفم را بپند بداند کین سخن طریزی مرغ چو دارم صرع زرین آفتابی در آتش از زبان آید سوختی خری با چارپا آمد فداست کس از من آفتابی در نیامد دری شد چون که در المان ز پس در دوزخ و پیشیم فرو که این کج شکال گویم ز بی با به دیو گروش دارم حلقه و گنج دهندش و غمی از هر دو	اگر من جهان مجرم تن این است بهر پوشیدنی باست نگاه نمان کی باشد در احوال پیر جو گرم فرزندم از کرده خیر خشم شب که بخی بر نسیم زوانه که خورم مستی آواز کسی کبیر لطایمی می پیر و شک بدی کرد بن خود اهرام کرد فرستم تا تراز و دارش پان بلی خرمه چون در ده شکار خدا یا حرف گیران که بپند بلی آن کز معانی نصیب است چرا که از طعنه خالی آبی بپاشد گویا که از من گشت خاموش چو عیسی روز انوشهر ز من هر گوی شمع بر آفتاب و گر کلبی من بی کاس من چو ابرار ز بحر پیرایه پوشید که آن بی پروا را موز و کام بگوشی جام تلخی کمر نوش ز هر کشور که بر خیزد چراغی
--	--	--	---

بکثر هر می بخشد ملک  
 کلون انداخته چون شمشیر  
 چو گادی در خراسان گزند  
 ز کجاست ایل از ایلان چه نام  
 بدین طاقس ماران هره بند  
 سسی پوشیده زیر شکیبانی  
 تو در دره دریا ران کن  
 عروس بکین با تخت و تاج  
 چه داد اندیشه جاد و نام  
 شکایت گوید و میگردد و نمخت  
 شکایت چون بیکدیگر و نمختی  
 غمیزندش چندی و کس نکند  
 بسوی پسینی نور و نابریده  
 بتشریف حدیث از کجاست  
 پذیرش ما کرد کار چون اند  
 پذیرنده چو زخمت برداشته  
 که ناگه پسینی آمد نامه در  
 ترا خواهد که چند روزی  
 مثل شاه را بر سر نهادم  
 بعزم خدمت جستم از جای  
 ز کورانی که بودم و بودی

پس بکسر و شاهی شمشیر  
 کلون انداخته تا کرده بر خاک  
 همره دانه ریود از جوان  
 که از ایلان نباشد گنج خلد  
 که طاقس ماران چه نام  
 غلط گفتیم که گنج از دانی  
 چراغ از قله ترساید کن  
 سرتن بسته در توحید و عجم  
 ز چشم فحاشی که بخت پر غم  
 که در بازو گانی و شمشیر  
 که مانی بسا گوهر فرشی  
 رساند بدین سخن و از بزرگی  
 بچرخشک از هوا گردی نید  
 گفتار اندر رفتن حضرت شیخ المشایخ نظام  
 گنجینه بخدمت پادشاه در حتم کتاب  
 زین کشته ندر و ده گند  
 بتجهیل در دوی و پادشاه  
 کلید خویش تن بگذار بزند  
 سه جابو سیدم و سر کشاوم  
 در آه و در مشیت بارگی پای  
 که بر دم زمرغان پرید

من از دامن چو دریا ریخته در  
 زمان خلق شیرین از با نهم  
 چو برقی که نماید خنده خوش  
 چو طاقس شمشیر آید پدید  
 بخاری گدش است ای قشش  
 روی برفرق در یاتی نهاد  
 بسین کاشکده را رهنوست  
 خدایا هر چه رفت از سهو گد  
 ز هر عقلی مبارک بادوم آم  
 بسی تیر از کان گلندزه بودم  
 چنین مدی که بهش در قفا  
 پذیرفته چندین ملک نام  
 با جنتی خرام خسرو  
 دین افنون می خور دیم  
 که سی وری خمر کنج آگاه از  
 مثالم و ادکاین تو بخت  
 فرو خواندم بوفان و بخت  
 برون اندم صومی شمشیر  
 زرقص نه می شد بلع سیم

گریانم ز سنگ طعنای  
 چو زهر قاتل از تنم و نام  
 غریق آب و میسوزد در قش  
 بجای حلقه در بانی گند  
 پدر بزند و مادر ترک طاق  
 چراغی بر حلیه پائی نهاد  
 عبارت کین طلق اندوده  
 بیامرز از گرم کار زنگاری  
 طریق لقصیل احیایم آم  
 شد بر آبیج کاغذ کار لقم  
 ز مد بگذر سخن در آفتابست  
 که با و کرد و آن شد محالم  
 ز بار بار ز رو طوق کانی  
 غلام از ده کینه از پنج  
 ستورم چو سق طشیر چون  
 ز دم بر خوشی تن شیخ  
 بسوی سسنگی آمد سوکب شاه  
 همت شعله همت تو بخت  
 کلیدم ز این آه این گد  
 گرفته قص در کوه و سیاه  
 ز من تاقص مرکب بزم

نورانی

بهر ره سجده میبرددم قلم و بر چشمه که آبی تازه خوردم ز مشکین بوی سخنرت بر گام ز دوشم تا صد و شصت گام بشمارم بدین محکوفت خیز مرا در بزم گاه شاه برد زمین بوش ملک آتش طرفداران یقین تا سوزند کف آتش بر کس ادا بدریا ماند موج نیل بهشتی از بزم از بزم بهشتی بر شمع زن نوا با کشیده نوا با مختلف در دهان گرفته ساقیان اباد در دست شکوهش در برابر من گدا نجدت ساقیان از دست نوا با نظم و خوشتر ز دست پس آنکه حاجب خاص گفت سوز و چمنان گردن خویش گرفتم در کف از دل نوا قیام خدیش از پیش دستم	تبارک راه میفرستم پیرگار بشکر شده دعای تازه کردم زمین در زیر من شد خنجر که چشم بر لب دریا گذرد بیا ران ابد و تازه زین عطار در آب سحر ماه برد بر از سر بنگ پیشش بنویسگاه در گاه پیش کشند گهی شری و گاهی جل شری که هم در بود در دل ننگش ز حوضکهای یی که در کشتی بر شمع پوشش پیراهن درید نوازش متع در جان نوا ملک بخوردی به خواست نوازشی که زاهد در کشت بوعده مطربان اگر خوشند همه گفتار او یکسر رسد در ای طاق با هر دو شخت سرفنده فکرم هر دو خوش مور می چون سلیمان کرد گو گفت اقبال او نشین ششم	بر منزل کز ان به میسریم نسیم دولت از هر کوه و چو بر خود رخ ره کوتاه کردم شده از طرف جوانه ز خویش برون آمد ز درگاه خاکی نشسته شاه چون تانده خورشید شکوه پستش از قوجا گیر در شن جل کشور با کشته تبع شک چمنان حساری سراج قزلباش از تخت خروش از غوغا خاکی به نوبت مغنی بر سرودی غزلهای نظامی را غزلان چو دادندش خبر کاظم بفرمود از این بی گرفتند اشارت کرد کاین بگردانم چون نظر آمد ز باد بر تپانم در بون فتمی از زنده بدان نوا و سحر چون زمین مهر از نکلین او روشی گرفت در صبح شکستم را کشتانم	دعای دولت شه می شنیدیم لطیف شاه میدادم در دمی زمین بوس بساط شاه کردم چو شمع فروخت از پرده پیش ز دیار داد گوهر با بوس بجای کینه و بجای حمیه فکند قیس را ز احاطه همه در حل بر حل استاده در خواله ابدان در بیداری نهاده تاج دولت بر تن رسانیده ز بر در بهر بخت آب انبگ و گریه بر روی زده بر ز زامانی چنگ ناله فرودش شادی و زیاده در ای مرا پی برگرفتند نظامی را شویم لرود و لاجا کتاب زندگی با خضریا نیم چون زه کو گراید سوی خورشید چو دیدم آسمان بخوابت از جا دو عالم را در آغوشی گرفت درستی چشمه را تو فوق و اوت
---	---	---	---



سخن گنج جو دولت قوت میدید	نخنها که دولت می پسندید	تصویر که شام از ایشاید	صیبتا کرد و اما کشاید
وزان باده که ضلوعش پسند	ز باقی گر بگوشت آرد بخت بد	چنان گفتم که شاه جهنم بد	خرویداری شد مغر خمیخت
ساقم ساقیا زار برده از بهوش	مغشرا شده و دستان فراموش	بسر پالود پاشی عمر نه	بشکر خنده شان اوم نهان
گهی چون ابرشان گریه کشاید	گهی چون گل نشا خنده دم	در آمد راوی بزواند چون دم	شمار کان بساط از گنج شد پر
پو بر پایستادم گفت نشین	بسوگندم نشاند این نخلت بن	بدان فتوی کنون هر جا که	ششم پیمان کا بنجا شستم
چو نیم را چو خسر گوش میکرد	ز شیرینی و بهن پر نوش میکرد	حکایت چون بشیر نی و آمد	حدیث خسرو و شیرین بر آمد
شهنشه دست بردوشم نهاده	بدان گفتا شیرین گوش داد	شکر میر خیت میکرد و رعایت	حدیث خسرو و شیرین حکایت
که که هر بند بنیادی نهاده	درین صنعت سخن او او دادی	گزارشهای پی اندازه کردی	بدو تیغ مارا تازه کردی
نگین دارد بدین تیزی هوا	نه لعل نه آن توامین تر خوانی	کشاده خواندن و بیت نه	رگ غلج را چون و فن بیت
ز طاق اندوده کا دهر شیر	چشمش زایه قند هم دهر شیر	چو حلوایخته و جوش این شیر	که هر کو خور و یگوید معیش
وزان پالوده پالوده چون شیر	ز شیرینی کردی پس تقصیر	حسوس را بان شیرین سوار	که بودش برقع شیرین حکار
چو برندان ماکردی خلاش	چو بدندان فروشد بازلف خاش	خبر هم برین و هم بر او	معاشی فرض شد چون شیر
برادر کو شهنشاه جهان بود	جهان را هم ملک هم پهلوان بود	بدان نامه که برندی نهالان	چو دوات دست فرواز گوهر نوح
شندم قرقه زو بر خلاصت	دوپایه ده نوشت از ملک تخت	چه گوئی آن دست او ندیانه	شال ده فرستاد ندیانه
چو دستم که خوا پد فیض وریا	لکه ده کار باز رنگان میسا	همان خاک خرابه آبا و گرو	ز بند آزاد و آزاد گرد و
دعای تازه بزواندم خوش	بگو بود گر قلم پاستش	چو بر خواندم و جامی دلت شاد	ز بازیهای خیرش کردم گاه
که من با قوت این تاج مکل	نه از بسبب بستم دل	و می دیدم کیوان کشیده	به بی شلی جهان شلیش ندیده
بر نقش تو شتم تا میباند	و در بر من در عوی هر که خواند	مرا تقصیر و ازین شیرین نشاند	و غامی سر و ان آمد بهانه
چو شکر خسر آمد بر ز باغم	فسون خسر و شیرین چو خاک	حدیث من حدیث مرد و بیست	که از پی نانی او ترخمی بیست
بجای سحر که چون اندیش	ز دست او از ترشی دست خوا	بلای شاه سید از خواص شوم	پذیرفت آنچه خسته فرمود شوم
چو خرت عمر او شتی روان کرد	مرانی جلد عالم را زریان کرد	ولی چون هست شناعی تو بخت	همان شهنزاد کان کشور رار کرد

یکی زان ده دوشه داد و باید	خود را شهزادگان دیگر نشانند	از آن پذیرفتهای غیبت گیر	دیگر باره شود باز من خیر
چو شاه گنج بخش این نکته نشیند	چو صبح از تازه رو بختی	پذیرفت آن شاه و محمد شاه	با خلاصی که بر دامن بدود
چو خواهر و با اخلاص من کرد	ده همد و نیا از اخلاص من کرد	بملوکی خطی و ادم سلسل	تبویج تو ز تشابه بکل
که محمد ششیده این ده بر تری	از بار زاد و بر زاد فطامی	بلکی طلق ماند بغیر است	بطلقی ملک او شد تا بیست
گویی گین راستی نیست با	منش خصم و دشمن با دوا و	اگر طغی زند و در وحشی نیستی	بجز و شست سباده و رایسی
بغضت با و تا با و از ماند	تبارش نیز لغت را نشانند	چو کار افتاد و کارا رشتند	در گنجینه بکشاد و برار است
در و غم را تا سید الهی	بر و غم را تا جملتهای شایسته	چو از تشیع خود و شوریم داد	بطاعت کا خود و شوریم داد
شدم نزد یک شیوه چون بخت مستور	وز و باز آمدم بخت محو و	چنان رقم که سوی کعبه حجاج	چنان باز آمدم کعبه ز محو و
شندم حاکم زانگاه که دانی	که در و کیسه بر باشد نهانی	بپشت صورتی گر گسیه میزد	بلور نیم در الماسی همیداد
که ای گیتی گشتی حق نیست	ز بهر نیست چندی سیاست	عروسی کا همان بوسید پایش	دهی ویرانه باشد و نهانش
دهی و انگه چه ده چون کو تکیه	بناشد طول و عرض نیم تکیه	ندارد و خل و خرجی که بیدار	سوادش نیکار ملک انماز
ز پی حزمی در آن خاک خرابه	مسلمان چته کاف خود دقا	چنین دادم جواب سز خوش	گفت خواره را کفران بدیش
چرا میاید این سالوس و سباب	در آن ویرانه افتاد و چو هتک	بهمین نگر محمد و نیا نیست	که یک است اینچنین بکا پیچ نیست
اگر بینی در آن ده کار کشتی	مراد هر سخن یا بی بشته	گر او دار و در و ده خوشه پر	من آرام دانه و دانه خوشه کور
گر او در آید به استوار است	مراد همیشه از عود و قنوت	اگر او آب از فیض فراست	مراد فیض طلق آب چریت
و کردار و حسدانی سوی او را	خراب آموکن شد و دوت شاد	چو من کشور به گنج خطر ناک	نه از زانی که از زانم ندان
ولیکن بر چنان بنوا ساسی	کنم هر عیبت این در اسپاسی	سپاس من نه از وجه نیست	بدان وجهت کان دهی عیبت
ز خرواری صدف یکداند و بر	زلالی اندک از طوفان بر	نه آن ده شاه عالم را بی آن	که ده چشند که خدمت جامه آن
ولی چون لکن کشیدیم را و دی	ولایت و خور خواهند بخشد	وزان و پس این دولت شاد و	که بر غم جهاد باید آموز
یز کد را دعا بخواه و دیده	همه شب تیغ همت بر کشیده	از غم هر شب بان شمشیر با	از کافر و دینی بر مرد غازی
چو من خیر ستم و خسته نشود	خود را با فطولی خرج کند	چو یکم سخن بکل کجا راند	کجا نمیدم و رخم کجا ماند

بسلطانی چو شنه نوبت فرو رفت	جنافت نه از عالم فرو رفت	شکوه شش پنج نوبت فلک بود	نفاوش کرد هفت غم را خورد
خروش طبل گفتی تا و میل است	که میدست کان طبل چیل است	نقیر کوس گفتی تا دو ماه است	کر و ردل که نشه در کوکاه است
بری مانوژه از باغ جوانی	چو و القین زاب زندگانی	شماوت یافت از خم بدانی	که بادش آبخان از اینجانبانی
سپاه بهر فلک فرین خرابی	گشت از پایه خاک و آسپه	گراون در مانند این دریا سپاهی	که برین شش این دریا کشاید
گراور اسکو گوهر گرم شاد	نسب داران گوهر باد بر جا	گراور انیس حمت گشت سدا	جهان بروا شانش باو باقی
گراور خاک داو از شمه نیک	مباو این حمت کید از گزنی	گراوین تاج شد تاجش مضای	سر این تاجدار از انقب باد
خمسو و وارث اعمار شاهان	نظر گاه دعای یکنوا مان	موبد نصره الدین کا فریش	ز نام او پذیرد نور منیش
پناه خسران غم تا بکس	فریدون وار بر عالم مبارک	ابو بکر گشت کز سر داد	ابو بکر محمد را کند شاد
بدانائیش هفت امیر شکر خفا	بولایشن گردون مکریه	بشاهی تاج بخش تاجداران	بدولت یادگار شهر یاران
ستاره پایخت بلندش	فلک بوئسه که سم سمدش	سیریش باو کا تور کشانی	و تیقت نامه کشتور خدائی
جهان آرا بد شاه جهان باد	بدانچه سپید وار و انجان باد	شماوت باراد در کارمانی	مساعده با سعادت زندگانی
سخن بهر سعادت ختم کردیم	ورق کا نیجا رساندم در روزم	روانش باو خفت شادمانی	که گوید باو رحمت بر نظامی

## خاتمه

حلاوت حمد و سپاس و نعت برکت اساس فدای کریم نبی رحیم مجد گویان روزی باد و بعهده مخفی مباد که  
 مثنوی لاجواب خسر و شیرین مصنفه مولانا نظام الدین گنجوی که جامع مثنوی  
 وسلاست بنی اندازد است برای خوش کامی و القه استعداد شیرین افان  
 در طبع نامی گرامی منسوب به بسوی جنبه نشی نو کشتو حیات  
 واقع لکنو تیایخ ۲۲ - جمادى الثانی  
 طبع گردید



CALL No. { ۱۹۱۵ } ACC. NO. ۱۳۲۱۴  
 AUTHOR نظامی نجفی  
 TITLE

Acc. No. ۱۳۲۱۴  
 Class No. ۱۱۳۵ Book No. ۱۳۲۱۴  
 Author خسرو شیریں نظامی  
 Title

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

